

دانیل بن سعید

نام کتاب: در معرفی آرای دانیل بن سعید

نویسنده: دانیل بن سعید

مترجمان: گروه مترجمان

انتشارات بیدار

طرح روی جلد: فوسه کپی

بهار ۱۳۹۰

**در معرفی آرای دانیل بن سعید**

آدرس:

Iranischer Kulturverein (Bidar)

Bei IranischBibliothek

Vorder schöne worthe 17 a

D-30167Hannover

Tel.0511-714544

## فهرست

ت‌های مقاومت.....	۵
سماجت انقلاب: موش کور و لوکوموتیو.....	۴۳
رسوایی دایمی.....	۶۳
"در باره بازگشت مسئله سیاسی-استراتژیکی".....	۹۷
هزموننی و جبهه‌ی متحد.....	۱۳۱
استراتژی حزب.....	۱۴۷
لنین و سیاست: جهش! جهش! جهش!.....	۱۶۷
پرسش‌های اکتبر.....	۱۸۹
لنینیسم در سده‌ی بیست و یکم.....	۲۰۵
پیرامون مفهوم سوسیالیسم.....	۲۱۹
ملاحظات در باره فرضیه کمونیسم آرن بادویو.....	۲۵۵
دریدا و مارکسیسم.....	۲۷۵
پیرامون تغییر جهان بدون تصرف جان هالووی.....	۲۸۳

هویت‌های گروهی، جنبش‌های اجتماعی و احزاب سیاسی و دیدگاه‌های پُست مدرنیستی درباره‌ی تفاوت و تنوع و موضوعات دیگر است.

متن پیش رو متنی پرمغز و دشوار است، اما به رغم دشواری‌اش برای خوانندگان بسیار مفید و تأمل برانگیز خواهد بود. ترجمه‌ی این متن به دلیل اهمیت دیدگاه‌های مندرج در آن در بابِ ضعف‌ها و چالش‌های مارکسیسم امروز و برجستگی خطوط راهنمای آن در راستای کمک به تأملات و تحقیقات آینده صورت گرفته است. تأکید بر اهمیت و برجستگی این دیدگاه‌ها قطعاً به معنای پذیرفتن تمام و کمال آن‌ها نیست.

“مسئولیتی دوگانه پیش‌روی ماست: انتقال سنتی که دنباله‌روی آن راتهدید می‌کند، و کشف رخساره‌های نامعلوم آینده.”

در طول دهه‌ی گذشته (از فروپاشی اتحاد شوروی و اتحاد آلمان)، چیزی به پایان رسید. اما چه چیزی؟ آیا آن چه که به پایان رسید همان “قرن بیستم کوتاه”ی بود که اریک هابزباوم و دیگر مورخان از آن یاد می‌کنند؟ قرنی که با جنگ جهانی اول آغاز شد و با فرو ریختن دیوار برلین به انجام رسید؟

یا دوره کوتاه پس از جنگ جهانی دوم که مَهرِ جنگ سرد بین دو ابرقدرت را بر پیشانی داشت و ویژگی آن انباشت بی وقفه‌ی سرمایه و مقررات “فوردیستی” در مراکز امپریالیستی بود؟

ایضاً آیا آن چه که به پایان رسید دوره‌ی مهمی در تاریخ سرمایه‌داری و جنبش کارگری بود که با توسعه‌ی سرمایه‌داری دهه‌ی ۱۸۸۰ در پی توسعه‌طلبی استعماری و شکوفایی جنبش مدرن کارگری، که نماد آن تشکیل انترناسیونال دوم بود، آغاز شد؟

مهم‌ترین تحلیل‌های استراتژیک جنبش کارگری غالباً به همین دوره‌ی شکل‌گیری انترناسیونال دوم و قبل از جنگ جهانی اول برمی‌گردند. برای نمونه تحلیل امپریالیسم (هیلفردینگ، باوئر، روزا لوگزامبورگ، لنین، پارووس، تروتسکی، بوخارین)؛ مسئله‌ی

## ترزهای مقاومت

### برگردان: ستاره وارث

آلترناتیو: متن زیر نوشته‌ای است از دانیل بن سعید که برای نشریه‌ی “وینتو سور” به نگارش در آمده است. این نوشته تلاش جسورانه‌ای است در پرداختن به دشواری‌های نظری پیش‌روی مارکسیسم امروز. به باور او سترونی نظری سوسیال دموکراسی مدرن و دیگر ترندهای اصلی سیاسی می‌تواند منجر به این شود که مارکسیست‌ها خرسند از دست‌آوردهای گذشته، تنها تأییدگر ارتدوکسی‌های به ارث رسیده باشند. او اما اصرار دارد که اکنون تئوری انقلابی باید به جنگ دشواری‌های بزرگ جهان بعد از فروپاشی استالینیزم برود. دامنه‌ی بحث‌های بن سعید دربرگیرنده‌ی امپریالیسم، تراژنامه‌ی اتحاد شوروی و کشورهای مشابه، ساختار طبقاتی سرمایه‌داری معاصر، ناسیونالیسم جدید و

ملی (باز هم روزا لوگزامبورگ، لنین، باوئر، بر بروکوف، پانه‌کوک، استراسیر)؛ مناسبات حزب و اتحادیه‌های کارگری و پارلمانتاریسم (روزا لوگزامبورگ، سورل، ژورس، نیوونیهویس، لنین)؛ استراتژی و مسیر کسب قدرت (برنشتین، کائوتسکی، روزا لوگزامبورگ، لنین، تروتسکی).

این مباحثات به همان اندازه‌ی مباحثات مربوط به نزاع نیروهای انقلابی و ضدانقلابی که جنگ جهانی و انقلاب روسیه برانگیزاننده‌ی آن بود، سازنده‌ی تاریخ ما است. صرف‌نظر از وجود اختلافات غالباً شدید بر سر گزینه‌ها و جهت‌گیری، جنبش کارگری آن دوره اتحادی نسبی را به نمایش گذاشت و دارای فرهنگ مشترکی بود. از این میراث امروزه چه باقی مانده است؟

در اولین شماره‌ی دور جدید "نیولفت ریویو" پری اندرسون بر این باور است که از دوره‌ی جنبش اصلاح دینی تاکنون جهان هرگز تا این اندازه فاقد آلترناتیو نظم مسلط نبوده است. شارل آندره اودری قاطعانه‌تر می‌گوید، یکی از خودویژگی‌های موقعیت کنونی "نبودن" یک جنبش مستقل بین‌المللی کارگران است.

بنابراین در یک دوره انتقالی نامعین به سر می‌بریم، جایی که امر کهن در حال نزع است بی آن‌که برافتاده باشد، و امر نوین در کار تلاش برای سربرآوردن، و ما بین گذشته‌ای که هنوز استعلا نیافته و ضرورتِ هر دم مبرم‌ترِ پروژه‌ی پژوهشی مستقلی که به ما امکان دهد مسیر خود را به سوی جهان نوین پیشارویمان بیابیم، گیر کرده‌ایم. به خاطر به سستی گراییدن سنت‌هایی جنبش کارگری پیشین، و با مسلم دانستن میان‌مایگی نظری سوسیال دموکراسی و دیگر رقبای راست، این خطر وجود دارد که تنها به دفاع از دست‌آوردهای نظری پیشین که امروزه ارزش محدودی دارند، بسنده کنیم. درست است که حیات نظری وابسته به بحث و مقابله‌ی نظری است: نظریات ما

همواره تا حد معینی به بحث و جدل با مخالفان مان وابسته‌اند. اما این وابستگی نسبی است.

ساده است بگوییم نیروهای سیاسی بزرگ، همان نیرویی که در فرانسه "چپ متکثر" خوانده می‌شود - حزب سوسیالیست، حزب کمونیست و سبزها - از انگیزه‌ی کافی برای رویارویی با مشکلات بنیادین برخوردار نیستند. اما لازم است به یاد داشته باشیم که بحث‌های چپ افراطی دهه‌ی ۱۹۷۰، به رغم زیاده‌روی‌های ساده‌انگارانه و گاه کودکانه‌اش، بسیار بارآورتر و غنی‌تر از آن چیزی بود که امروز هست.

از این رو ما یک فرایند انتقالی خطرناک از دوره‌ای به دوره‌ای دیگر را آغاز کرده و در بطن جریان آن قرار گرفته‌ایم. ما باید هم‌زمان سنت نظری خود را منتشر کرده و از آن دفاع کنیم، حتا اگر خطر دنباله‌روی وجود داشته باشد، و در عین حال با شجاعت این دوران جدید را تجزیه و تحلیل کنیم. به رغم این‌که ممکن است تکان‌دهنده به نظر برسد، مایلیم با روحیه‌ای که آن را "دگماتیسم باز" می‌نامم با این آزمون رویارو شوم. "دگماتیسم" از این جهت که چون این واژه از اعتبار رسانه‌ای خوبی برخوردار نیست (مطابق با عقل سلیم رسانه‌ای، همیشه باز بودن از بسته بودن، ملایمت از سخت‌گیری، انعطاف از تغییرناپذیری بهتر است) و در همه‌ی عرصه‌های نظری مقاومت در برابر ایده‌های مد روز از فضیلت خاصی برخوردار است. قبل از آن‌که یک تغییر پارادایم صورت گیرد، به مبارزه طلبیدن نظرات چندبعدی و تأثیرات مُد، مستلزم رد و انکاری جدی است. "باز" به این دلیل که ما نباید به صورتی مذهبی از یک گفتمان جزمی دفاع کنیم، بلکه باید جهان‌بینی خود را پرمایه و غنی سازیم و با آزمودن آن در عرصه‌ی واقعیات نوین، تغییرش دهیم.

بر این اساس من پنج تز مقاومت را پیشنهاد می‌کنم؛ سیمای این تزها عامدانه بر لزوم کار برای رد و انکار آن‌ها تأکید دارد.

- ۱- امپریالیسم در جهانی‌سازی کالا منحل نشده است.
  - ۲- کمونیسم با سقوط استالینیسم از میان نرفته است.
  - ۳- مبارزه‌ی طبقاتی را نمی‌توان به سیاست هویت‌های جمعی فروکاست.
  - ۴- تفاوت‌های تعارض آمیز در تمایزات ناپایدار حل نشده‌اند.
  - ۵- سیاست نمی‌تواند در اخلاق یا زیبایی‌شناسی حل شود.
- به نظر من این تزه‌ها فرضیاتی قابل‌اثبات‌اند. یادداشت‌های توضیحی زیر برخی از نتایج این تزه‌ها را تبیین می‌کنند.

#### تذکره اول: امپریالیسم در جهانی‌سازی کالا منحل نشده است.

امپریالیسم شکل سیاسی سلطه‌ای است که با توسعه‌ی مرکب و نابرابر انباشت سرمایه دارانه مطابق است. این امپریالیسم جدید سیمای ظاهری‌اش را تغییر داده است. از بین نرفته است و در طول قرن‌های اخیر، سه مرحله‌ی عمده را پشت سر گذاشته است؛ الف) مرحله‌ی فتوحات استعماری و تصرفات سرزمینی (امپراتوری استعماری بریتانیا و فرانسه)؛ ب) مرحله‌ی سلطه‌ی سرمایه‌ی مالی یا «بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری» که توسط هیلفردینگ و لنین تحلیل شد (ادغام سرمایه‌ی صنعتی و بانکی، صدور سرمایه، واردات مواد اولیه)؛ پ) بعد از جنگ جهانی دوم، مرحله‌ی سلطه بر جهان تقسیم شده بین چند قدرت امپریالیستی، استقلال صوری مستعمره‌های پیشین و توسعه‌ی آمرانه. [۱]

مرحله‌ای که با انقلاب روسیه آغاز شد به پایان رسیده است. فاز جدیدی از جهانی‌سازی امپریالیستی، مشابه سلطه‌ی مالی پیش از ۱۹۱۴، آن مرحله‌ای است که در حال ورود به آن هستیم. هژمونی امپریالیستی اکنون به شیوه‌های متنوعی اعمال می‌شود؛ به وسیله‌ی سلطه‌ی مالی و پولی (که امکان کنترل سازوکارهای اعتباری را فراهم

می‌آورد)، از طریق سلطه‌ی علمی و فنی (یک حق بهره‌برداری شبه‌انحصاری از اختراعات)، به شیوه‌ی کنترل منابع طبیعی (منابع انرژی، کنترل مسیرهای تجاری، حق انحصاری بهره‌برداری از ارگانسیم‌های زنده)، از طریق اعمال هژمونی فرهنگی (که با قدرت عظیم رسانه‌های توده‌ای تقویت می‌شود)، و در آخرین شکل آن با ایجاد برتری نظامی (که در جنگ‌های بالکان و دو جنگ خلیج به وضوح پیدا بود). [۲]

در این پیکربندی جدید، امپریالیسم جهانی شده، تابعیت مستقیم مناطق نسبت به کنترل بازارها امری ثانوی است. این وضعیت به توسعه‌ای بسیار نابرابر و به شدت مرکب، مناسبات جدید سیادت و برتری (سازوکارهای انضباطی مانند بدهی‌ها، وابستگی به انرژی، غذا، بهداشت، معاهدات نظامی) و یک تقسیم کار جدید بین‌المللی منجر می‌شود.

کشورهایی که تا بیست یا سی سال پیش به نظر می‌رسید در مسیر توسعه‌ی اقتصادی قرار گرفته‌اند، دوباره گرفتار چرخه‌ی توسعه نیافتگی شده‌اند.

برای نمونه، آرژانتین دوباره به یک صادرکننده‌ی مواد خام تبدیل شده است (سویا محصول صادراتی اصلی‌اش است). مصر که زمان حاکمیت ناسیونالیسم عربی ناصر در دهه‌ی ۱۹۵۰ به بازیافتن حق حاکمیتش (که نماد آن ملی‌سازی کانال سوئز بود)، موفقیتش در سوادآموزی (تربیت مهندس و پزشک برای کشورهای خاورمیانه) و آغاز صنعتی شدنش (مانند الجزایر تحت حاکمیت بومدین) می‌بالید، امروزه تنها بهشتی برای شرکت‌های گردش‌گری است. مکزیک به دنبال از سر گذاردن دو بحران بدهی (۱۹۸۲ و ۱۹۹۴) و عضویت در نفتا، اکنون بیش از همیشه به حیات خلوت «غول شمالی» شباهت پیدا کرده است.

دگردیسی مناسبات وابستگی و سلطه به ویژه در دگرگونی‌های ژئواستراتژیک و فن‌آورانه‌ی بعد از جنگ بازتاب می‌یابد.

در طول جنگ جهانی دوم، دیگر سخن گفتن از جنگ در یک جبهه‌ی واحد و یک خط واحد از جبهه‌ها ممکن نبود، اما وجود جنگ‌های متعددی که با هم هم‌پوشانی داشته باشند امکان‌پذیر بود. [۳] از پایان جنگ سرد، جوهر نزاع‌ها به گونه‌ای رقم خورد که مانع از اتخاذ رویکردی می‌شد که طرف‌های درگیر را به خوب و بد تقسیم کند. تمام منازعات اخیر، با ترکیب منحصربه‌فرد و تناقضات چند سویه‌شان، امکان‌ناپذیری یک واکنش ساده‌انگارانه را نشان می‌دهند.

در مقطع جنگ فاکلند، مخالفت با اردوکشی‌های امپریالیستی بریتانیای ناچر به هیچ وجه انقلابیون ارژانتینی را به حمایت از دیکتاتورهای نظامی وادار نکرد. در جنگ بین ایران و عراق سرخوردگی انقلابیون هر دو کشور در برابر دو شکل استبداد توجیه می‌شد. در جنگ خلیج مخالفت جهانی با عملیات "توفان صحرا" هیچ نشانی از حمایت از رژیم صدام حسین در بر نداشت.

جهانی‌سازی نیز تأثیراتی بر ساختار نزاع‌ها داشته است. ما دیگر در عصر جنگ‌های آزادی بخش و تعارضات ساده‌ی بین سلطه‌گر و تحت سلطه نیستیم. حاصل این وضع نوعی درهم‌تنیدگی منافع و تغییرپذیری سریع مواضع است. این دلیل آشکاری است برای این که ترازنامه‌ی دقیق از تردیدها، (برخی) اشتباهات و دشواری‌هایی که در نزاع‌های سالیان اخیر می‌بینیم، به دست دهیم و از آن درس‌هایی بگیریم.

فروکاستن نزاع‌ها به رویارویی ساده‌ی بین "خوب" و "بد"، تا حد زیادی زمینه‌ی گفتمان "امپریالیسم حقوق بشر" را فراهم می‌آورد، که توجیه‌گر مداخله‌ی نظامی ناتو در یوگوسلاوی سابق است.

**استنتاج ۱-۱: قوانین بین‌المللی و حاکمیت دموکراتیک ملت‌ها در اخلاق انسان‌گرایانه قابل حل نیست.**

حتی اگر کارکرد قرن نوزدهمی دولت-ملت‌ها بدون تردید تغییر یافته و سست شده باشد، عصر قوانین بین‌دولتی و بین‌المللی به هیچ رو نرسیده است. به طور متناقض نمایی اروپا در طول ۱۰ سال اخیر بیش از ۱۰ حاکمیت دولتی رسمی جدید به خود دیده است و بیش از ۱۵۰۰۰ کیلومتر مرز جدید در آن ایجاد شده است. استیفای حق تعیین سرنوشت برای بوسنیایی‌ها، کوسوویی‌ها یا چچنی‌ها به وضوح استیفای حق حاکمیت است. این تناقض زیر پوشش ایده‌ی انتقادآمیز "حاکمیت‌گرایی" پنهان مانده است، ایده‌ای که بر اساس آن ناسیونالیسم‌ها و شونینسیسم‌های تهوع آور در آرزوهای مشروع دموکراتیک درمی‌آمیزند تا حاکمیتی سیاسی بسازند که سدی در برابر جنگ همه علیه همه ایجاد کند.

با این حال به قوانین بین‌المللی هنوز برای بیان روشن دو نوع مشروعیت رجوع می‌شود: اول حقوق جهان شمول نوپای انسان و شهروندان (که نهادهای مشخصی مانند دادگاه جنایی بین‌المللی تا حدودی تبلور آن است)؛ دوم مناسبات بین‌دولتی (که اصول آن به گفتمان کانتی درباب "صلح دائمی" برمی‌گردد). نهادهایی مانند سازمان ملل متحد بر این اساس استوارند. بدون نسبت دادن هیچ‌گونه فضیلتی به سازمان ملل متحد (و بی آن که ترازنامه‌ی عملی مصیبت‌بارش را در بوسنی، سومالی و رواندا از یاد ببریم)، لازم است گفته شود که یکی از اهداف مورد تعقیب قدرت‌های دخیل در عملیات نیروهای مؤتلف، معماری نظام امپریالیستی جدید بر اساس ستون‌های جدیدش یعنی ناتو (که مأموریت آن در پنجاهمین اجلاس سالانه‌ی سران آن در واشنگتن بازتعریف شد و بسط یافت) و سازمان تجارت جهانی بود.

سازمان ملل که از روابط نیروهای سربرآورده از جنگ جهانی دوم متولد شد، بدون تردید باید به نفع مجمع عمومی و به زیان کلوب بسته‌ی اعضای دائم شورای امنیت

اصلاح و دموکراتیزه شود (آنتی پارلمانتاریسم مانع حمایت ما از اصلاحات دموکراتیک در روش های دقیق متناسب سازی و زنانه شدن نمی شود). این بدان معنا نیست که به سازمان ملل را دارای مشروعیت قانون گذاری بین المللی می دانیم، بلکه برای این است که نشان دهیم یک نمایندگی مسلماً ناقص "جامعه جهانی" تنوع منافع و دیدگاه ها را بازتاب می دهد. به همین سیاق لازم است بیشتر در باب نهادهای سیاسی اروپایی و نهادهای حقوقی بین المللی مانند دیوان لاهه، دادگاه های اضطراری جنایی و دادگاه جنایی بین المللی آینده تأمل کنیم.

یادداشت توضیحی ۱: به روزرسانی ایده ی امپریالیسم، نه تنها از منظر مناسبات سلطه-ی اقتصادی (که آشکار است)، بلکه از منظر نظام جهانی سلطه (سلطه ی فن آورانه، بوم شناختی، نظامی، ژئواستراتژیک و نهادی) از اهمیت برجسته ای برخوردار است، به ویژه هنگامی که انسان های ظاهراً باهوشی تصور می کنند که این مقوله با فروپاشی دشمن بوروکراتیک شرق منسوخ شده است و اکنون جهان حول تعارض بین دموکراسی ها (به بیان دیگر، دموکراسی های غربی) و بربریت سازمان یافته است.

ماری کالدور که در اوایل دهه ی ۱۹۸۰ به همراه ای. پی. تامپسون یکی از رهبران کارزار خلع سلاح هسته ای و مخالفت با "نابودی همگانی" و آرایش نظامی موشک های پرشینگ و کروزر در اروپا بود، می گوید "ویژگی اصلی عصر وستفالی که تمایز بین صلح داخلی و جنگ خارجی، قوانین منظم داخلی و هرج و مرج بین المللی بود، با جنگ سرد به پایان رسید." ما اکنون وارد عصر "پیشروی منظم به سوی یک رژیم حقوقی جهانی شده ایم." این همان چیزی است که برخی آن را، بدون هیچ واهمه ای از وجود تناقض در اصطلاح، "امپریالیسم اخلاقی" می نامند، چیزی که ماری کالدور آن را "امپریالیسم ملایم" می خواند.

### تزدوم: کمونیسم با سقوط استالینیسیم از میان نرفته است

ایدئولوژی ضد رفورم لیبرال، همان گونه که تلاش می کند امپریالیسم را در وفاداری به رقابت در وضعیت جهانی شدن کالا منحل کند، همان طور هم می کوشد کمونیسم را در استالینیسیم منحل کند. بنا بر این، استبداد بوروکراتیک نتیجه ی منطقی ساده ی اقدام انقلابی و استالین فرزند مشروع لنین و مارکس به تصویر کشیده می شود. بر اساس چنین شجره نامه ای از مفهوم کمونیسم، است که چنین ایده ای مطرح می شود: توسعه ی تاریخی و فاجعه ی سیاه استالینیسیم بالقوه در ایده ی "دیکتاتوری پرولتاریا" و "حزب پیشتاز" وجود دارد.

البته در واقع تئوری اجتماعی هرگز چیزی بیش از تفسیری انتقادی از یک عصر نبوده است. اگر قرار است ضعف ها و شکاف هایی را جست و جو کنیم که موجب شده اند آن تئوری توانش را در برابر شواهد و تاریخ از دست بدهد، نمی توانیم آن را با معیارهای عصری دیگر قضاوت کنیم. با منطبق فوق تناقضات دموکراسی میراث انقلاب فرانسه است. سردرگمی مردم، حزب و دولت، هم جوشی آمرانه ی امر اجتماعی و امر سیاسی، ندیدن خطر بوروکراتیک پیش رو (چیزی که در رابطه با خطر بازگشت سرمایه داری دست کم گرفته شد)، همه وجودشان از یمن ضدانقلاب بوروکراتیک دهه ی ۱۹۳۰ روسیه بود.

در روسیه عناصر پیوستگی و گسست در فرایند ترمیدور (دوره ی بازگشت) وجود دارند. دشواری تعیین دقیق زمان پیروزی ارتجاع بوروکراتیک به عدم تقارن بین انقلاب و ضدانقلاب مربوط است. در واقع ضدانقلاب واقعیت معکوس انقلاب یا تصویر وارونه ی آن و انقلابی در جهت عکس نیست. همان طور که ژوزف دومیستر در رابطه با ترمیدور انقلاب فرانسه به خوبی نشان داده است، ضدانقلاب انقلابی در جهت عکس نیست،

بلکه مخالفت با یک انقلاب است. ضدانقلاب زمان‌بندی خاص خودش را دارد، زمانی که شکاف‌ها انباشته شده و مکمل‌همدیگراند.

تروتسکی گرچه شروع ارتجاع ترمیدوری را زمان مرگ لنین می‌داند، اما می‌گوید ضدانقلاب تا شروع دهه‌ی ۱۹۳۰، قدرت‌گیری نازیسم در آلمان، محاکمات مسکو، تصفیه‌های گسترده و سال وحشتناک ۱۹۳۷ کامل نشده بود. هانا آرنت در بررسی خود تحت عنوان “ریشه‌های توتالیتاریسم” گاه‌شماری به دست می‌دهد که زمان فرارسیدن توتالیتاریسم بوروکراتیک را به سال‌های ۱۹۳۳ یا ۱۹۳۴ برمی‌گرداند. موشه لوین گسترش انفجاری کمی دست‌گاه بوروکراتیک در اتحاد جماهیر شوروی را در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ آشکار می‌سازد. در دهه‌ی ۱۹۳۰ دامنه‌ی سرکوب جنبش مردمی تغییر یافت. این دیگر ادامه‌ی ساده‌ی آن چیزی نبود که پیش‌تر توسط چکا (پلیس سیاسی) یا زندان‌های سیاسی اعمال می‌شد، بلکه جهشی کیفی بود که طی آن بوروکراسی دولتی حزب را، که تصور می‌شد می‌تواند دولت را کنترل کند، نابود کرد و بلعید.

گسستی که این ضدانقلاب بوروکراتیک به نمایش گذاشت از سه منظر محوری است. در رابطه با گذشته: فهم‌پذیری تاریخ، که داستان‌های شخصی دیوانه نیست، بلکه حاصل پدیده‌ی اجتماعی، تضاد منافع با پیامدهای نامعلوم و رخداد‌های سرنوشت‌ساز است. در رابطه با زمان حال: پی‌آمد ضدانقلاب استالینی یک دوره کامل را آلوده ساخت و جنبش جهانی کارگری را برای مدتی طولانی به مسیری انحرافی کشاند. بسیاری از تناقضات و بن‌بست‌های زمان حال (که با بحران برگشت‌پذیر بالکان آغاز شد) بدون درک تاریخی از استالینیزم قابل‌فهم نیستند.

نهایتاً در خصوص آینده: پیامدهای این ضدانقلاب، جایی که خطر بوروکراتیک در ابعاد غیرمنتظره‌ای بروز می‌کند، هنوز برای مدتی طولانی بر دوش نسل‌های جدید سنگینی

می‌کند. همان‌گونه که اریک هابزباوم می‌نویسد “نمی‌توان تاریخ قرن بیستم کوتاه را بدون درک انقلاب روسیه و اثرات مستقیم و غیرمستقیم آن درک کرد.”

#### استنتاج ۲-۱: دموکراسی سوسیالیستی را نمی‌تواند در رده‌ی دولت‌گرایی دموکراتیک قرار گیرد

به تصویر کشیدن ضدانقلاب استالینیستی همچون نتیجه‌ی گناه آغازین “لنینیسم” (لنینیسم ایده‌ای بود که بعد از مرگ لنین، در کنگره‌ی پنجم انترناسیونال کمونیستی، توسط زینوویف جعل شد تا راست‌آیینی جدید مصالح عمومی را مشروعیت بخشد) نه تنها به لحاظ تاریخی نادرست، بلکه برای آینده هم خطرناک است. بنابراین برای جلوگیری از “خطرات ویژه‌ی قدرت” و تضمین یک جامعه‌ی شفاف شناخت اشتباهات و اصلاح آن‌ها ضروری است.

اگر اکنون دورنمای فراوانی انکار می‌شود، به خاطر تجربه‌ی فاجعه باری است که جامعه را از انتخاب‌ها و داوری‌هایش معاف می‌کند و این درسی ضروری برای ما است (اگر ضرورت تاریخی است، پس ایده فراوانی به شدت نسبی است)؛ اگر انگاشت شفافیت تمام و کمال دموکراتیک، مبتنی بر همگون بودن مردم (یا انگاشت پرولتاریای آزاد) و زوال سریع دولت را کنار گذاشته شده؛ و سرآخر اگر تمام پیامدهای “ناهمسازی مقیاس‌های زمان” را حذف کنیم، (امورات اقتصادی، بوم‌شناختی، انتخاب قانونی، رسومات، ذهنیت‌ها و هنر زمان‌مندی‌های مختلفی را مشخص می‌سازند؛ تضادهای جنسیتی و نسلی به همان شیوه و با همان آهنگ تضادهای طبقاتی حل نمی‌شوند)، پس باید نتیجه بگیریم که فرضیه‌ی زوال دولت و قانون، هم چون سپهرهایی تفکیک شده، به معنای امحای آمرانه‌ی آن‌ها نیست، مگر آن که هدف دولتی‌سازی جامعه و نه اجتماعی‌کردن قدرت باشد.



از این رو بوروکراسی پیامد آزردهنده‌ی یک ایده‌ی نادرست نیست، بلکه یک پدیده‌ی اجتماعی است. بوروکراسی در انباشت اولیه‌ی روسیه یا چین به طور قطع شکل ویژه‌ای به خود می‌گیرد با این حال در هر دوی آن‌ها ریشه در کمیابی و تقسیم کار دارد. این پدیده خود را در شکل‌های متنوع و درجات مختلفی از یک قالب کلی به نمایش می‌گذارد.

این درس تاریخی دهشتناک باید به تعمیق دست‌آورد‌های برنامه‌ای سال ۱۹۷۹ به این سو، منتج از سند "دموکراسی سوسیالیستی و دیکتاتوری پرولتاریا"، بیانجامد که مشخصاً در باب تکثر سیاسی به مثابه یک اصل، استقلال و خودمختاری جنبش‌های اجتماعی از دولت و احزاب، فرهنگ قانون و تفکیک قوا سخن می‌گوید. ایده‌ی دیکتاتوری پرولتاریا، از واژگان سیاسی قرن نوزدهم، نهادی مشروع شناخته شد. دیکتاتوری به قدرت موقت اضطراری گفته می‌شد که برای سنای روم در نظر گرفته شده بود تا با استبداد، که آن زمان عنوانی بود برای قدرت خودسرانه، مقابله کند. [۴] با این حال واژه‌ی دیکتاتوری آن قدر دارای ابهام اولیه است و چنان با تجارب تاریخی دردناکی مربوط است که نمی‌تواند به راحتی مورد استفاده قرار گیرد. این ایده با این حال می‌تواند این شانس را به ما بدهد که مسئله‌ی دموکراسی اکثریت، مناسبات بین امر سیاسی و امر اجتماعی، شرایط تضعیف سلطه را که دیکتاتوری پرولتاریا تحت قالب "نهایتاً کشف‌شده"ی کمون پاریس، به آن پاسخ داد، مجدداً قالب بندی کنیم.

یادداشت توضیحی ۱-۲: بر سر این ایده که استالینیسیم یک ضدانقلاب بوروکراتیک را نمایندگی می‌کند و تنها کم و بیش یک تحول ساده‌ی معکوس از دولت برخاسته از انقلاب اکتبر نیست، توافق عمومی وجود ندارد. لیبرال‌های رفورمیست و استالینیس‌های پشیمان در نگاه به ارتجاع استالینیس‌تی به مثابه فرزند مشروع انقلاب بولشویکی، با هم توافق دارند. این در عمل همان نتیجه‌ای است که "تعمیرکاران" برآمده از سنت

ارتدکس کمونیستی، هنگامی که اصرار دارند استالینیسیم را اساساً به عنوان یک "انحراف تئوریک"، و نه یک ارتجاع اجتماعی دهشتناک ببینند، به آن می‌رسند.

لویی آلتوسر در نوشته‌ی خود زیر عنوان "پاسخ به جان لويس" استالینیسیم را یک "انحراف اقتصادی" توصیف می‌کند. بسیاری از دیگر نظریه‌پردازان بر اشتباه یا انحراف تئوریک تأکید دارند. این بدان معنا است که اصلاح اشتباه یا اجتناب از خطر بوروکراتیسیم کافی خواهد بود. [۵] روش [رویکرد] "انحراف تئوریک"، که جست‌وجوی گناه تئوریک اولیه است، نه تنها به تسویه حساب مکرر با "لنینیسیم"، بلکه تا حد زیادی با مارکسیسم انقلابی یا میراث روشنگری ختم می‌شود: از سرزنش کردن لنین، فوراً به ملامت کردن مارکس ... یا روسو می‌رسیم! اگر همان‌طور که مارتلی می‌نویسد، استالینیسیم اساساً میوه "جهل" باشد، میزان بیش‌تری از هوشیاری تئوریک برای پیش‌گیری از خطرات اختصاصی قدرت کافی خواهد بود.

یادداشت توضیحی ۲-۲: چاپ فرانسوی کتاب "عصر نهایت‌ها"ی اریک هابسبام از سوی چپ‌ها به عنوان اثری که نشان‌دهنده‌ی سلامت فکری است و پاسخ تندی است به تاریخ‌نگاری به شیوه‌ی فورت و بی‌طرفی تاریخی به سبک استفان کورتوا، مورد استقبال قرار گرفت. با این حال این استقبال شایسته، دربردارنده‌ی خطر بدون‌پالایش رها کردن جنبه‌های به‌شدت مشکل‌ساز این اثر است.

هابسبام به وضوح مسئولیت گورکن‌های ترمیدوری را انکار نمی‌کند؛ اما آن را تقلیل می‌دهد، گویی آن چه اتفاق افتاد، به دلیل قوانین عینی تاریخ باید رخ می‌داد. او به‌ندرت به احتمال دیگری چشم می‌دوزد.

از این روست که هابسبام به آن چیزی می‌رسد که خود آن را متناقض‌نمای این قرن عجیب می‌نامد: "پایدارترین نتیجه‌ی انقلاب اکتبر این بود که دشمن خود را در جنگ و نیز در صلح حفظ می‌کرد، و او را به اصلاح خود ترغیب می‌نمود. [۷] گویی که این

رشد طبیعی انقلاب است و نه نتیجه‌ی مبارزات دشوار اجتماعی و سیاسی، که مبارزه با ضدانقلاب استالینیستی کم‌اهمیت‌ترین آن نیست! این «عینی سازی» تاریخ به این نتیجه‌ی منطقی می‌رسد که، در ۱۹۲۰ «بولشویک‌ها مرتکب اشتباهی شدند که با نگاه به گذشته، اساسی به نظر می‌رسد: تقسیم جنبش جهانی کارگران» [بین کمونیسم و سوسیال دموکراسی - ویراستار]. [۸]

اگر موقعیتی که در آن ۲۱ شرط پیوستن انترناسیونال کمونیستی پذیرفته می‌شد و تقاضای بررسی انتقادی اجرا می‌شد، ما بهتر می‌توانستیم تفرقه‌ی بین جنبش جهانی کارگران را نه به مثابه پیامد اراده‌ی ایدئولوژیک یا اشتباه یک دکترین، بلکه به عنوان تکانه‌ی اولیه‌ی انقلاب و انشقاق بین کسانی که از آن دفاع انتقادی کردند (مانند روزا لوگزامبورگ) و کسانی که با آن مخالفت ورزیدند و با اتحاد مقدس امپریالیستی همراه شدند، درک کنیم.

اگر دوره‌ی جنگ داخلی برای هابسبام به معنای «جنگ داخلی ایدئولوژیک در مقیاس بین‌المللی است»، سخن او درباره‌ی طبقات بنیادی، سرمایه و انقلاب اجتماعی نیست، بلکه از پیشرفت و ارتجاع، ضدفاشیسم و فاشیسم سخن می‌گوید. در نتیجه او از تجدید سازمان «یک طیف فوق‌العاده از نیروها» سخن می‌گوید. با این چشم‌انداز جای اندکی برای به دست دادن ترازنامه‌ای انتقادی از انقلاب آلمان، انقلاب ۱۹۲۶/۲۷ چین، جنگ داخلی اسپانیا و جبهه‌ی خلق باقی می‌ماند.

هابسبام با اجتناب از هرگونه تحلیل اجتماعی ضدانقلاب استالینیستی، خوشنود است از گفتن این که از دهه‌ی ۱۹۲۰ «وقتی گردوغبار درگیری‌ها فرونشست، امپراتوری ارتدکس تزاری پیشین، دست نخورده و بر بنیان‌های خود، اما تحت حاکمیت بولشویک‌ها، دوباره سربرآورد.» برای او برعکس تنها در سال ۱۹۵۶ است که با شکست انقلاب مجارستان «سنت انقلاب اجتماعی تحلیل می‌رود» و «از هم پاشیدگی جنبش

بین‌المللی که به آن وفادار بود» باعث «بر باد دادن انقلاب جهانی» می‌شود. خلاصه این که «مهم‌تر از همه از طریق سازمان‌دهی بود که بلشویسم لنین جهان را تغییر داد.» با این عبارات غم انگیز از انتقادی جدی از بوروکراسی اجتناب شده است؛ بوروکراسی به سادگی امری گذرا، «ناسازه»‌ای در اقتصاد برنامه‌ریزی شده مبتنی بر مالکیت اجتماعی، در نظر گرفته شده است، گویی مالکیت واقعاً اجتماعی بود و بوروکراسی هزینه‌ای کم و رقت‌آور بود و نه خطر سیاسی ضدانقلاب!

اثر هابسبام بیش‌تر دورنمای «روایت یک مورخ» است تا تاریخی انتقادی یا استراتژیک که قادر به کشف گزینه‌های ممکن در نقاط عطف حوادث باشد.

پی‌یر نوبل در «زندگی تروتسکی» شدیداً بر این انحراف روش‌شناختی تأکید دارد: «مدافعان این عمل انجام‌شده، هر که باشند، از کنش گران سیاسی نگاه محدودتری دارند. مارکسیسم فعال و مبارز زمینه‌ی آن نگاهی را فراهم می‌کند که اغلب با نگاه معمول تاریخ در تقابل است.»

به باور نوبل، آنچه تروتسکی آن را «پیش‌آگاهی» می‌خواند، بیش‌تر با پیش‌گویی پیامبرانه قابل‌قیاس است تا با پیش‌بینی و آینده‌نگری. مورخانی که روند حوادث را هنگامی که باد در مسیر حرکت جنبش انقلابی می‌وزد، طبیعی می‌دانند، زمانی که وضعیت پیچیده می‌شود و توان شنا برخلاف جریان آب ضرورت می‌یابد، به دنبال معایب جنبش انقلابی می‌گردند. برای آنان آسان نیست که الزام سیاسی «هدایت تاریخ در جهت مخالف» (بنا به فرمول‌بندی والتر بنیامین) را درک کنند. نوبل می‌گوید این امر به تاریخ امکان آشکارشدن خرد گذشته‌نگرانه‌اش، برشمردن و فهرست کردن واقعیت‌ها، از قلم‌افتادگی‌ها و خطاهایش، را می‌دهد. اما تأسف بار این که این مورخین از نشان‌دادن مسیر درستی که راه میانه‌ای به سوی پیروزی انقلابی باشد، یا ارائه‌ی سیاستی انقلابی در دوره‌ی ترمیدور امتناع می‌ورزند.

یادداشت توضیحی ۲-۳: ارائه‌ی بحثی عمیق تر درباره‌ی ایده‌ی توتالیتراریسم (و مناسبات آن با دوره‌ی امپریالیسم جدید) و به‌ویژه توتالیتراریسم بوروکراتیک، سودمند خواهد بود. کاری که جنبش ما در انجام آن کوتاهی کرده است. تروتسکی در کتاب خود استالین، بی آن‌که توضیح تئوریک دقیقی از جایگاه توتالیتراریسم به دست دهد، از این اصطلاح به کرات استفاده کرده است. این مفهوم در بررسی گرایش‌های معین معاصر (خردکردن طبقات و تبدیل آن به توده‌ها، قومی‌کردن و تباهی جهت‌دار سیاست) که هانا آرنت در سه گانه‌ی خود درباره‌ی ریشه‌های توتالیتراریسم به آن‌ها پرداخته است، و شکل‌های ویژه‌ای که می‌توانند در توتالیتراریسم بوروکراتیک به خود بگیرند، بسیار مفید است.

یادداشت توضیحی ۲-۴: پافشاری بر ایده‌ی ضدانقلاب بوروکراتیک به هیچ رو به معنای پایان دادن به بحث‌های جزئی‌تر درباره‌ی ترازنامه‌ی انقلاب‌های قرن بیستم نیست. برعکس، به یمن یک چارچوب انتقادی جدید، نیازمند پرداختن مجدد به آن از رویکردی نوشته و تازه هستیم. [۹]

تلاش‌های مختلف تئوریک (تئوری سرمایه‌داری دولتی، از ماتیک تا تونی کلیف، طبقه‌ی استثمارگر جدید از ریزی تا برنهام و کاستوردیاس، یا دولت منحن کارگری از تروتسکی تا مندل)، درحالی‌که می‌توانند نتایج مهمی به جهت هدایت عملی دربر داشته باشند، همه، با تصحیحاتی، در تشخیص یک ضدانقلاب استالینیستی هم‌داستان‌اند.

وقتی کترین سامری پیشنهاد می‌کند که مبارزه علیه طبقه‌ی جدید در قدرت مستلزم یک انقلاب جدید نه فقط سیاسی، بلکه اجتماعی است، این فقط یک تعدیل اصطلاح‌شناختی (terminological) نیست. بر اساس تروتسکی که توسط مندل

بسط داده شد، تناقض اصلی جامعه‌ی درحال گذار بین شکل اجتماعی‌شده‌ی اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده و هنجارهای بورژوازی توزیع در بنیاد انگل‌بودگی و امتیازات بوروکراتیک بود. بنابراین "انقلاب سیاسی" به معنای منطبق کردن روبنای سیاسی با زیربنای اجتماعی حاصل‌شده بود. آنتونی آرتوس می‌گوید این تز فراموش می‌کند که "در جوامع پسامایه‌داری (درست نیست این جوامع را تنها به این دلیل که به لحاظ زمانی بعد از سرمایه‌داری آمده‌اند "پسامایه‌داری" نامید، وقتی، درواقع، تضادهای انباشت جهانی سرمایه‌داری تعیین‌کننده‌ی آن‌ها است)، دولت بخش همبسته‌ی تولید است و با چنین گرایشی است که ورای شکل مشترک نظام مزدی، بوروکراسی، یعنی گروه اجتماعی دولت، می‌تواند وارد مناسبات استثمارتولیدکنندگان مستقیم قرار گیرد."

در ادامه این بحث لازم است به سردرگمی مربوط به تعیین مختصات پدیده‌ی سیاسی با اصطلاحات جامعه‌شناختی، که به زیان وضوح این عرصه و مقولات سیاسی است، توجه شود. بسیاری از اتهامات منسوب به مقوله‌ی "دولت کارگری" ناشی از این مسئله است. چنین وضعیتی شاید درباره‌ی "حزب کارگران" هم صادق باشد که تلاش دارد کارکرد نیروی سیاسی را تا عمق "ماهیت" اجتماعی آن، به بازی مخالفان و مؤتلفین مرتبط کند.

#### تز سوم: مبارزه‌ی طبقاتی را نمی‌توان به سیاست هویت‌های جمعی فروگاست

دیر زمانی است که آن‌چه مارکسیسم "ارتدکس" خوانده می‌شود، مأموریتی را به پرولتاریا نسبت می‌دهد که طی آن سرانجام آگاهی پرولتاریا جوهر این طبقه را، که رهایی بخشی کل بشریت است، تحقق می‌بخشد. برای بسیاری ناامیدی از تحقق این

مأموریت با توهم روزهای گذشته تناسب دارد: از آنجا که پرولتاریا نمی‌تواند خود را به "همه‌چیز" متحول کند، پس به هیچ‌چیز فروکاسته می‌شود.

لازم است با یادآوری این نکته بیابانیم که درک مارکس از مبارزه‌ی طبقاتی ربط زیادی به جامعه‌شناسی دانشگاهی ندارد. اگر در عمل او رویکردی آماری به مسئله نداشت، این اساساً به دلیل حالت جنینی این رشته در آن دوره نبود (اولین کنگره‌ی بین‌المللی درباره‌ی داده‌های آماری در سال ۱۸۵۴ برگزار شد) بلکه به دلایل بسیار بنیادی‌تر نظری بود: مبارزه‌ی طبقاتی مبارزه‌ای است ذاتی مناسبات استثماراری بین سرمایه و کار که ناظر بر انباشت سرمایه‌دارانه و حاصل جدایی بین تولیدکنندگان و ابزار تولید است. بنابراین ما در کار مارکس هیچ‌گونه تعریف تقلیل‌گرایانه، هنجاری یا رده‌بندی از طبقات نمی‌بینیم، بلکه شاهد درکی پویا از هم‌ستیزی ساختاری طبقات در سطح تولید، گردش و بازتولید سرمایه هستیم: طبقات هرگز تنها در سطح فرایند تولید (رویاری‌ی کارگران و کارفرما در کارخانه) تعریف نشده‌اند، بلکه به وسیله‌ی بازتولید این کلیت تعیین می‌یابند، جایی که نزاع بر سر دستمزدها، تقسیم کار، مناسبات با دستگاه دولت و بازار جهانی همه وارد بازی می‌شوند. (از این‌جا روشن است که ویژگی مولد کار، که به طور برجسته‌ای در جلد دوم "سرمایه" به آن پرداخته شده است، با توجه به فرایند گردش، پرولتاریا را تعریف نمی‌کند. بحث برسر جنبه‌های اصلی این مسئله به بحث‌های دامنه‌دار دهه‌ی ۱۹۷۰ در مخالفت آشکار با تزهایی بر می‌گردد که هم حزب کمونیست در رساله‌اش درباره‌ی انحصار دولتی سرمایه‌داری و هم به شکل وارونه‌ای پولانزاس، بودله و استابلر از آن‌ها دفاع کرده بودند). [۱۰]

مارکس معمولاً از پرولتاریاها سخن می‌گفت. عموماً در قرن نوزدهم، مردم صورت جمع طبقه‌ی کارگر یعنی طبقات کارگر را به کار می‌بردند. این اصطلاح در آلمانی "Arbeiterklasse" است و اصطلاح انگلیسی آن "working class" به قدر کافی

معنای جمع را می‌رساند، اما اصطلاح "classe ouvriere" که در مجموعه واژگان سیاسی فرانسه رایج است حامل یک معنای محدودکننده‌ی جامعه‌شناختی است که مستعد ایجاد ابهام است: این واژه به پرولتاریای صنعتی مدرن اطلاق می‌شود که کارکنان خدمات و تجارت از آن مستثنی می‌شوند، گرچه این بخش‌ها، از زاویه‌ی رابطه‌ی آن‌ها با مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، موقعیت‌شان در تقسیم کار یا همین‌طور جایگاه‌شان به مثابه مزدبگیران و میزان دستمزدی که دریافت می‌کنند، شرایط استثمار مشابهی را از سر می‌گذرانند.

شاید واژه‌ی "پرولتاریا" (proletariat) به لحاظ نظری نسبت به واژه‌ی طبقه‌ی کارگر (working class) مرجح باشد. این واژه در کشورهای توسعه‌یافته در واقع بین دو سوم تا چهار پنجم از جمعیت فعال را نمایندگی می‌کند. مسئله‌ی شگفت‌انگیز ناپدیدشدن پیش‌بینی‌شده‌ی آن نیست، بلکه تحولات اجتماعی و بازنمایی سیاسی آن، به حساب آوردن آن، با همین درک، به مثابه پرولتاریای اکیداً صنعتی است، و این که با وجود از سر گذراندن کاهش چشم‌گیر در طول ۲۰ سال اخیر (کاهش کم و بیش بین ۲۶ تا ۳۵ درصد از جمعیت فعال)، هنوز فاصله‌ی زیادی با انقراض دارد. [۱۱]

موقعیت واقعی پرولتاریا از چشم‌اندازی بین‌المللی آشکار می‌شود. از این رو آن چه که میشل کوهن آن را "پرولتاریزه شدن جهان" می‌خواند آشکار شده است. در حالی که در سال ۱۹۰۰ کارگران مزدبگیر حدود ۵۰ میلیون نفر از جمعیت یک میلیاردی دنیا بودند، امروزه این رقم به حدود ۲ میلیارد از ۶ میلیارد نفر جمعیت جهان رسیده است. بنا بر این مسئله، مسئله‌ای تئوریک، فرهنگی و به‌ویژه مربوط به نظم سیاسی است و نه مسئله‌ای جامعه‌شناختی. ایده‌ی طبقات در نفس خود حاصل فرایند شکل‌گیری (نگاه کنید به مقدمه‌ی کتاب "شکل‌گیری طبقه‌ی کارگر انگلستان" اثر ای. پی. تامپسون)، مبارزات و سازمان است، در دوره‌ای که آگاهی از یک مفهوم نظری و نوعی

خودمختاری از دل مبارزات بیرون آمد: احساس تعلق به یک طبقه به همان اندازه که حاصل فرایند سیاسی شکل‌گیری است، حاصل یک تعیین‌یافتگی جامعه‌شناختی نیز هست. بنا بر این آیا تضعیف این آگاهی می‌تواند به معنای ناپدید شدن طبقات و مبارزه‌ی بین آن‌ها باشد؟ آیا این تضعیف در پیوند با شرایط خاص (مربوط به فراز و فرود مبارزات) است یا ساختاری است (نتیجه‌ی رویه‌های جدید سلطه‌ی نه فقط اجتماعی بلکه فرهنگی و ایدئولوژیک، یعنی همان چیزی که میشل سوریا آن را "سرمایه‌داری مطلق" می‌خواند)؟ به بیانی دیگر، اگر اثربخشی مبارزه‌ی طبقاتی در زندگی روزمره وسیعاً تأیید شده است، آیا چندپارگی و فردگرایی پست مدرن به ما امکان نوسازی جماعت‌های اشتراکی را می‌دهد؟ با فرض عمومیت یافتگی بت‌وارگی کالایی و مصرف‌گرایی، این جنون زودگذر و فوری، آیا پروژه‌های طولانی‌مدت سیاسی و اجتماعی دوباره می‌توانند در ورای لحظات هم‌پیوندی شدید بی‌افق، سر برآورند؟

بر این اساس یکی از وظایف بسیار مرجح تئوریک نه تنها به تحولات جامعه‌شناختی مزدبگیران، بلکه به تحولات پیش‌روی مناسبات مزدی، بر حسب شیوه‌ی انباشت و از منظر سازمان کار و مقررات حقوقی سیاسی و آنچه که فردریک جیمسون آن را "منطق فرهنگی سرمایه‌داری متأخر" می‌نامد، برمی‌گردد.

انتقاد اولترالیبرالیسم، با ارجاع به سال‌های سلطه‌ی ضد‌اصلاح‌تاجرریگان، غرق در تصور جنگلی از کالا بعد از مقررات‌زدایی افسارگسیخته، در معرض این خطر است که اگر روند سازمان‌دهی مجدد و تلاش مجدد برای برقراری مقررات را در نظر نگیرد، در تعیین اهدافش به خطا برود. سلطه‌ی سرمایه، همان طور که بولتانسکی و چیاپلو اشاره می‌کنند، نمی‌تواند در شکل عریان استثمار و سرکوب و بدون مشروعیت و توجیه دوام بیاورد (گرامشی می‌گوید، هیچ تحمیلی بدون هژمونی تداوم نمی‌یابد).

یادداشت توضیحی ۳-۱: بنا بر این آنچه در دستور کار است، بازتعریف یک ساختار جهانی، سازمانی منطقه‌ای، مناسبات قانونی مبتنی بر نیروهای مولد کنونی (فن‌آوری جدید)، شرایط عمومی انباشت سرمایه و نیز بازتولید اجتماعی است. در چنین چارچوبی است که بحران‌های دگرگونی نیروهای سیاسی سنتی، دموکرات مسیحی‌ها، محافظه‌کاران انگلیسی و جناح راست فرانسوی و زیر سوال رفتن کارکرد آن‌ها، از زمان جنگ تا کنون، در قالب دولت‌های ملی را می‌بینیم؛ هم چنین در چنین چارچوبی است که در احزاب سوسیال دموکرات دگرگونی‌هایی رخ می‌دهد، که طی آن نخبگان سوسیال دموکرات از طریق خصوصی‌سازی بخش دولتی و ترکیب نخبگان خصوصی با نخبگان دولتی، هر دم بیش‌تر به صورت اندام‌وار با قشرهای حاکم بورژوازی درمی‌آمیزند.

با فرض ضعف‌های شکل‌بندی‌های بورژوازی سنتی در جریان انطباق مجدد، احزاب سوسیال دموکرات غالباً فراخوانده می‌شوند تا به‌طور موقت مسئولیت نوسازی سرمایه را به عهده بگیرند، احزاب پسااستالینیست بدون برنامه و بیش‌تر احزاب سبز فاقد دکترین لازم برای مقاومت در برابر نهادی شدن شتابان را به درون مدار خود بکشند.

پس طرح‌های موجود، حال مانیفست راه سوم بلر-شرودر باشد یا پروژه‌های اروپای با حداقل‌های تأمین اجتماعی، بحث‌های سران اروپا در لیسبون، یا مانورهای انجمن کارفرمایان فرانسه در زمینه‌ی "بازسازی اجتماعی"، لیبرالیسمی بدون مقررات نیست بلکه مناسبات مزدی در چارچوب شکل بی سابقه‌ای از لیبرالیسم شرکتی و پوپولیسم لیبرال است. تصور این که تنها شکل ممکن از پوپولیسم در آینده حاکمیت‌گرایی واپس‌گرای مردم مانند پاسکوا و ویلرز در فرانسه خواهد بود، کوتاه‌نگری خطرناکی است.

جنگ صلیبی سهام‌داران مزدبگیر، دریافت کنندگان وجوه بازنشستگی خصوصی (به بهای از کف رفتن همبستگی)، و «فئودالیزه کردن مجدد» پیوند اجتماعی (که از سوی آلن سوپو تقبیح شده است) از طریق تقدم قانونی قرارداد فردی (غالباً مشابه با تابعیت فردی در جوامع به شدت نابرابر) بر مناسبات غیرشخصی با قانون؛ همه این‌ها به یک اتحاد شرکتی سرمایه‌کار جدید اشاره دارند که در آن گروه قلیلی، به بهای توده‌ای از قربانیان جهانی‌سازی، برنده‌اند. در شرایط معینی این گرایش کاملاً با اشکال تکان‌دهنده‌ی لیبرالیسم ملی مانند نمونه روسی پوتین یا رهبر پوپولیست راست‌اتریشی، یورگ هایدنر، سازگار است.

از سوی دیگر برخورد با مورد هایدنر از طریق قیاس آن با جنبش‌های فاشیستی دهه‌ی ۱۹۳۰، به جای پیوند دادن او با اشکال معاصر و بی‌سابقه‌ی راست‌ترین تهدید، ناکارآمد و احتمالاً گمراه‌کننده خواهد بود. اگر مشارکت کردن در بسیج علیه هایدنر درست است، نباید فراموش کنیم که هایدنر در نگاه اول محصول ۱۳ سال ائتلاف بین محافظه‌کاران و سوسیال‌دموکرات‌ها، فقدان دموکراسی در اروپا و سیاست‌های ریاضتی است که او را در جایگاهی که اکنون هست قرار داد.

مهم است که به اشکال منحصر به فردی توجه شود که تهدیدهای ارتجاعی در جهان امروز می‌توانند به خود بگیرند، نقش منطقه‌گرایی‌ها در پیکربندی مجدد اروپایی، و ازدواج بین ناسیونالیسم و نئولیبرالیسم. وقتی هایدنر به شیوه‌ی خودش می‌گوید «من و بِلر در برابر نیروهای محافظه‌کار»، گفته‌اش خالی از طنز سیاه نیست. [۱۲] دو حزب ما «می‌خواهند از انعطاف‌ناپذیری دولت نیکوکار بدون ایجاد بی‌عدالتی اجتماعی رها شوند». هر دو حزب خواهان «قانون و نظم» هستند. هر دو توجه دارند که «اقتصاد بازار به شرط آن‌که انعطاف‌پذیر شده باشد، می‌تواند فرصت‌های جدیدی برای مزدبگیران و شرکت‌ها خلق کند». حزب کارگر و همین‌طور FPÖ رویکردی غیرجزمی «به

دگرگونی‌های جهانی که در آن زندگی می‌کنیم» دارند، جایی که «مقولات کهنه‌ی چپ و راست بی‌ربط شده‌اند.» او می‌پرسد: «آیا بِلر و حزب کارگر کار درستی کردند که پیمان‌شکن و مقررات سفت‌وسخت مهاجرت را پذیرفتند؟» و او جواب می‌دهد: «اگر بِلر یک افراطی نیست، پس هایدنر هم افراطی نیست.»

ما باید اضافه کنیم که هایدنر پوپولیست منطقه‌گرا به همان اندازه‌ی بِلر مورد علاقه‌ی ناتو است و حتی در رابطه با اروپا از او متعصب‌تر است!

یادداشت توضیحی ۲-۳: در دسترس قرار گرفتن متن چاپ‌نشده‌ی ای از لوکاچ مربوط به سال ۱۹۲۶ تحت عنوان در دفاع از «تاریخ و آگاهی طبقاتی» تا حد معینی تفاسیر اولترا هگلی از لوکاچ را که بر اساس آن‌ها حزب شکل‌نهایتاً کشف شده‌ای از روح است، بی‌اعتبار می‌سازد. [۱۳] لوکاچ که از سوی روداس و دیورین در کنگره‌ی پنجم انترناسیونال کمونیست، کنگره‌ی بولشویکی‌سازی زینوویفستی، به خاطر ذهنی‌گرایی اش مورد حمله قرار گرفته بود، بحث‌های روداس را، مبنی بر این‌که پرولتاریا محکوم است به عمل کردن طبق «موجودیت» اش و وظیفه‌ی حزب به «پیش‌بینی آن پیش‌رفت‌ها» تقلیل داده می‌شود، رد می‌کند. برای لوکاچ نقش ویژه (سیاسی) حزب از این واقعیت ناشی می‌شود که شکل‌گیری آگاهی طبقاتی پیوسته با پدیده‌ی بت‌وارگی و شی‌وارگی برخورد می‌کند. همان‌طور که اسلاوی ژیتک می‌گوید، حزب برای او نقش حد واسط را در قضیه‌ی منطقی بین تاریخ (کل) و پرولتاریا (خاص) ایفا می‌کند، در حالی که برای سوسیال‌دموکراسی، پرولتاریا حد واسط (میانجی) است بین تاریخ و علم (که حزب آموزش‌گر مظهر آن است) و در استالینیسم حزب از مفهوم تاریخ برای مشروعیت بخشیدن به سلطه‌اش بر پرولتاریا بهره می‌گیرد.

## تر چهارم: تفاوت‌های تعارض آمیز در تمایزات ناپایدار حل نشده‌اند

به مثابه واکنشی به بازنمایی تقلیل‌گرایانه‌ی تضادهای اجتماعی به تضاد طبقاتی - بر اساس پست مدرنیسم و نظریات مشابه - اکنون، دوران تکثر فضاها و تعارضات است. هر فرد در یگانگی ویژه و غیرقابل تقلیل خویش، ترکیبی است اصیل از خواصی چندگانه. بیش‌تر گفتمان‌های پست مدرنیته، از جمله گرایش‌های معینی از مارکسیسم تحلیلی، این انتقاد ضدجزمی را تا حد انحلال مناسبات طبقاتی در آب‌های تیره‌ی فردگرایی روش‌شناختی پیش‌برده‌اند. از این رو نه‌تنها تضادهای طبقاتی، بلکه به طور عمومی‌تر تفاوت‌های تعارض‌آمیز نیز در آن‌چه هگل پیش‌تر آن را "تنوعی بدون تفاوت" نامیده بود، حل شده است.

یقیناً آن‌چه خود را دفاع از تفاوت جا می‌زند، اغلب به بردباری لیبرالی سهل‌گیرانه‌ای راه می‌برد، که مصرف‌گرایی‌ای است از نوع وارونه‌ی همگن‌سازی کالایی. در مخالفت با این مانورهای تفاوت و فردگرایی بدون فردیت، دفاع از هویت، برعکس تمایل دارد که تفاوت‌های نژاد یا جنسیت را منجمد کرده و طبیعی نشان دهد. این ایده‌ی تفاوت نیست که مشکل ساز است (این ایده امکان شکل‌گیری مخالفت‌های ساخت‌یابنده را فراهم می‌آورد)، بلکه طبیعی‌سازی بیولوژیک یا مطلق‌کردن هویتی است که ایجاد مشکل می‌کند. بنابراین درحالی‌که تفاوت میانجی ساخت‌امر همگانی است، پراکنش افراطی خود را از این کار معاف می‌دارد. به نظر آلن بدیو وقتی کسی امر همگانی را انکار می‌کند، آن‌چه باقی می‌ماند وحشت همگانی است.

این دیالکتیک تفاوت و همگانی‌بودن در بطن دشواری‌هایی قرار دارند که ما به‌طور مکرر با آن روبه‌رو می‌شویم و نمونه‌ی آشکار آن بحث‌ها و فقدان تفاهم درباره‌ی برابری یا نقش جنبش همجنس‌گرایان است. برعکس جنبش همجنس‌گرا که الغای تفاوت‌ها در جنسیت را به نفع رفتار جنسی غیرانحصاری جار می‌زند، تاجایی که همه‌ی

تأییدات جمعی دیرپای منطقاً تقلیل‌گرا را انکار می‌کند، ژاک بانکر در اثر خود با عنوان "خداحافظ هنجارها" خطوط اصلی دیالکتیک تفاوت‌های تأیید شده را برای ایجاد یک رابطه‌ی قدرت در برابر سرکوب و تضعیف مطلوب آن در افقی از همگانی‌بودنی مشخص، ترسیم می‌کند.

برعکس، گفتمان همجنس‌گرا حذف فوری تفاوت‌ها را اعلام می‌کند. ریتوریک میل این گفتمان که در آن منطق الزام اجتماعی گم شده است، میل اجبارآمیز به رسیدن به منتهای کامروایی را پیش می‌کشد. سوژه‌ی هم جنس‌گرا، که در لحظه زندگی می‌کند و توالی هویت‌های بدون تاریخ است، دیگر یک هم جنس خواه مبارز نیست بلکه فردی متغیر است، که نه مشخصاً جنسیتی دارد و نه با نژادش تعریف می‌شود، بلکه به سادگی آینه‌ی شکسته‌ی احساسات و امیالش است. به هیچ وجه شگفت‌آور نیست که این گفتمان از سوی صنعت فرهنگی آمریکا مورد استقبال واقع می‌شود، چراکه سیالیت مورد دفاع سوژه‌ی هم جنس‌گرا کاملاً با جریان بی‌انقطاع جابه‌جایی‌ها و مدها سازگار است. در عین حال، این مرزشکنی که به چالش کشیدن هنجارها را نمایندگی می‌کند و پیروزی حقوق دموکراتیک جدید را اعلام می‌دارد، به مثابه یک لحظه‌ی بانشاط تشکیل‌دهنده‌ی سوژگی مصرف‌گرا به ابتذال کشیده شده است.

همسو با این گفتمان، جریانات معینی با مقوله‌ی اجتماعی جنسیت (gender) مخالفت می‌کنند و از مقوله‌ی "معین‌تر، خاص‌تر و جسمانی‌تر" جنس (sex) دفاع می‌کنند. آن‌ها مدعی‌اند که "فمینیسم جنسیت" را به نفع "کثرت‌گرایی جنسی" استعلا بخشیده‌اند. شگفت‌آور نیست که چنین جنبشی هم‌زمان مارکسیسم و فمینیسم انتقادی را رد می‌کند. مقولات مارکسیستی ابزاری موثر برای پرداختن به آن مسائل جنسیت هستند که مستقیماً با مناسبات طبقاتی و تقسیم اجتماعی کار مرتبط‌اند، اما برای درک

“قدرت جنسی” و تأسیس یک اقتصاد میل متفاوت با اقتصاد ضرورت، لازم است نظریه‌ای مستقل (با الهام از سیاست زیستی “فوکویی”) ابداع شود.

در همین حال انعطاف کالایی جدید سرمایه نسبت به بازار همجنس‌گرایان مرد، به تضعیف ایده‌ی خصومت اندام‌وار سرمایه نسبت به تمایلات جنسی غیرمولد، منجر شده است. ایده‌ی تضادی تقلیل‌نیافتنی بین نظم اخلاقی سرمایه و هم‌جنس‌گرایی این امکان را فراهم می‌آورد که به نوعی واژگونی خودجوش نظم اجتماعی به وسیله‌ی تصدیق ساده‌ی تفاوت‌ها معتقد شویم: کافی بود که هم‌جنس‌گراها خود را به معنای واقعی کلمه مخالف آن اعلام کنند. انتقاد از سلطه‌ی هوموفوبیایی می‌تواند به چالش خودتأییدگری و طبیعی‌سازی سترون‌هویت منتهی شود. برعکس اگر ویژگی‌های دگرجنس‌خواهی و هم‌جنس‌خواهی مقولاتی تاریخی و اجتماعی هستند، مناسبات نزاع‌آمیز آن‌ها با هنجارها بر دیالکتیک تفاوت و غلبه‌ی مورد نظر ژاک بانکر دلالت دارد.

این مسئله، که وقتی موضوع مناسبات جنسیت یا ارتباطات زبانی و فرهنگی مطرح است، به وضوح متمرکز است، وقتی به بازنمایی تعارضات طبقاتی می‌رسد بدون پیامد نیست. اولریش بک در سرمایه‌داری معاصر، متناقض‌نمای “سرمایه داری بدون طبقه” را می‌بیند. لوسین سو می‌گوید “اگر یقیناً یک طبقه در یک قطب این ساختار وجود دارد، واقعیت حیرت‌آور این است که هیچ طبقه‌ای در قطب مقابل وجود ندارد.” پرولتاریا در اتحادی عمومیت یافته حل شده به نظر می‌رسد؛ ما اکنون مجبوریم “در مبارزه‌ای طبقاتی نه به نام یک طبقه بلکه به نام نوع بشر بکنجیم.”

در سنت مارکسیستی، این یادآوری پیش‌با افتاده‌ای است که مبارزه برای رهایی پرولتاریا تحت سلطه‌ی سرمایه‌داری، میانجی مشخص مبارزه برای رهایی همگانی بشریت است و هم‌چنین ما ابداعاتی نظری داریم که نتایج استراتژیک فراوانی دارند.

در ادامه‌ی کتاب لوسین سو دیگر مسئله‌ی تملک اجتماعی از دید او اساسی نیست (در نتیجه منطقی است که استثمار نسبت به ازخودبیگانگی همگانی امری ثانوی باشد)؛ دگرگونی اجتماعی به دگرگونی‌هایی [رفع ازخودبیگانگی] که دیگر ناگهانی و یک‌باره نیستند بلکه دائمی و تدریجی اند تقلیل داده شود؛ مسئله‌ی دولت در سایه‌ی مسئله‌ی تصرف قدرت قرار گیرد. از دید او بدون تقابل‌های بنیادین “شکل‌بندی متریکی هژمونی دیر یا زود با موافقت اکثریت به قدرت راه می‌برد” (از آلمان گرفته تا پرتغال و اسپانیا و شیلی یا اندونزی این “موافقت اکثریت” هرگز تاکنون تأیید نشده است). ما در زبان روجر مارتلی نیز همین استدلال را شاهد هستیم، کسی که به نظرش “امر بنیادین، دیگر آماده‌شدن برای انتقال قدرت از یک گروه به گروه دیگر نیست، بلکه امر بنیادین فراهم کردن این امکان برای هر فرد است که بتواند وضعیت فردی و اجتماعی زندگی‌اش را کنترل کند.” بنا بر این مضمون بسیار مشروع و ضداستبدادی آزادی فردی به لذت مجردی منتهی می‌شود که در آن رهایی اجتماعی کم‌رنگ شده است.

اگر یقیناً تعاملی بین اشکال سرکوب و سلطه وجود دارد و یکی از این اشکال (سلطه‌ی طبقاتی) تأثیر مستقیم مکانیکی بر دیگر اشکال ندارد، آن‌چه باید با دقت بیشتری مشخص شود، قدرت این تعاملات در یک زمان مفروض و در یک مناسبات اجتماعی معین است. آیا ما صرفاً با هم‌جواری فضاها و شرایط روبه‌رویم که می‌تواند به ائتلاف‌های مقطعی و متغیر منافع ارتقاء یابد؟ آیا نمونه‌ای وجود دارد که وحدتی قابل‌تصور تنها از اراده‌گرایی اخلاقی ناب ناشی شده باشد؟ یا این که این منطق عمومی سرمایه و فتیشیسم کالایی است که تمام عرصه‌های زندگی اجتماعی را تحت تأثیر قرار می‌دهد، تا جایی که به آفریدن شرایط وحدت نسبی مبارزات می‌انجامد (بدون این که تضادها را به یک تضاد مسلط فروکاسته باشیم)؟



ما مخالف ضدیت پست‌مدرن با تمامیت‌انتراعی بت واره نیستیم، بلکه معتقدیم که رفع تمامیت‌گرایی (یا ساختارشکنی) قابل تفکیک از تمامیت‌گرایی معینی که نه تمامیتی پیشینی بلکه تمامیتی درحال‌شدن است، نیست. این تمامیت‌گرایی در جریان، از طریق مفصل‌بندی تجارب رخ می‌دهد، اما وحدت‌ذهنی مبارزات از اراده‌ای اختیاری (به عبارتی دیگر از اراده‌گرایی اخلاقی) سر بر می‌آورد.

#### تذکره پنجم: سیاست نمی‌تواند در اخلاق یا زیبایی‌شناسی حل شود

هانا آرنه از این می‌ترسد که سیاست سرانجام نه تنها با نابودی تمامیت‌خواهانه‌ی تکثر، بلکه با زوال کالا که بعد تاریخ آن است، یک‌سره از جهان رخت‌بربندد. این ترس با واقعیت ورود به عصر سیاست‌زدایی، جایی که فضای عمومی توسط نیروهای خشن همراه با وحشت اقتصادی و اخلاق‌گرایی‌انتراعی به شدت تنگ‌تر شده است، مورد تأیید قرار می‌گیرد. این تضعیف سیاست و مشخصات آن (پروژه، اراده، فعالیت جمعی) زبان خاص پست‌مدرنیته را بارور می‌سازد. در واری تأثیرات این وضعیت، این گرایش بحران شرایط کنش سیاسی تحت تأثیر فشرده‌گی موقتی فضا را تفسیر می‌کند. کیش مدرن پیشرفت به معنای فرهنگ زمان و شدن است به بهای از دست دادن فضا، که جایگاهش به نقشی جانبی و مشروط فروکاسته شده. همان‌گونه که فوکو نشان داده است، فضا با مرگ، ثبات و بی‌حرکی هم‌ارز شده و در برابر غنا و حاصل‌خیزی دیالکتیکی زمان زنده قرار گرفته است. گردش اهریمنی سرمایه و گستره‌ی جهانی بازتولیدش شرایط ارزیابی آن را واژگون کرده است. درست همین پدیده است که احساس کاهش استمرار لحظه و ناپدیدگی مکان در فضا را، که به مدت دو دهه به شدت وجود داشته است، بیان می‌کند. اگر زیباسازی سیاست گرایش تکرارشونده‌ی ذاتی بحران دموکراسی است، ستایش امر محلی، جست‌وجوی ریشه‌ها،

اضافه‌بار تزئینات و مانورهای اعتبار، بدون شک سرگیجه‌ی اضطراب‌آلودی را آشکار می‌سازد که مؤید اهمیت سیاست‌های مقابله با شرایط نامعین است. در اولین نگاه، سیاست همچون هنر چوپان یا یک بافنده تصور می‌شود، که به مقیاسی از مکان و زمان دلالت دارد که در آن شهر (با فضای عمومی و آهنگ قیومیت‌انتخابی اش) قالب آن است. از شهروندی بیش از شهر سخن گفته می‌شود و شهروند در شرایط بی‌نظمی عمومی مقیاس‌ها و آهنگ‌ها وجود ندارد. با این حال ما هنوز “در دوره‌ای زندگی می‌کنیم که شهرها وجود دارند و مشکل سیاست بروز می‌کند، چرا که ما به این دوره‌ی کیهانی تعلق داریم که در آن جهان به شانس خود واگذار شده است.” سیاست هنوز هم چون هنر کفرآمیز زمان و مکان، هم چون جلو راندن و حرکت دادن خطوط امکان در جهان بدون خدا باقی مانده است.

#### استنتاج ۵-۱: تاریخ در یک زمان تکه‌پاره‌شده‌ی بدون فردا حل نشده است

مردود دانستن پست‌مدرنیستی کلان روایت تنها به انتقادی مشروع از توهمات پیشرفت مربوط به استبداد خرد‌ابزاری اشاره ندارد. بلکه به معنای واسازی تاریخمندی و کیش امر فوری، امر گذرا و امر کنار گذاشتنی نیز هست که در آن پروژه‌های میان‌مدت دیگر جایی ندارند. در این ترکیب از دوره‌های اجتماعی ناسازگار، زمان مندی سیاسی دقیقاً زمان مندی میان مدت است، بین لحظه‌ای بی‌دوام و جاودانگی دست‌نیافتنی. سیاست اکنون خواهان دامنه‌ای سیال تر از طول‌زمان و تصمیم است.

#### استنتاج ۵-۲: مکان و محل در سکوت دهشتناک فضای نامحدود از بین نرفته‌اند

بی‌نظمی تحرک جغرافیایی سرمایه (پول و کالا) با توجه به تحرک نسبی و بسیار مشروط نیروی کار، همچون شکل کنونی توسعه‌ی نابرابری نمود پیدا می‌کند که امکان انتقال ارزش اضافی در عصر امپریالیسم مطلق را فراهم می‌آورد: توسعه‌ی نابرابر

زمان‌مندی‌ها توسعه‌ی نابرابر فضاها را تکمیل می‌کند و تنزل می‌دهد. در نتیجه دامنه‌ی متغیری از قلمروها، نمای کلی نظمی جهانی، از سوی موزائیکی از دولت‌های ضعیف تابع حاکمیت کالایی حمایت می‌شود.

اما کنش جمعی در فضا سازمان دهی می‌شود: نشست‌ها، گردهمایی‌ها، رویارویی‌ها و تظاهرات. قدرت آن در مکان‌ها اعمال می‌شود و نام رخدادها به تاریخ‌ها (اکتبر، چهاردهم جولای، بیست‌وششم جولای) و مکان‌ها (کمون، پتروگراد، تورین، بارسلونا، هامبورگ...) مرتبط است. همان گونه که هانری لوفور تأکید دارد، تنها مبارزه‌ی طبقاتی است که از ظرفیت تولید تفاوت‌های فضایی غیرقابل فروکاستن به منطبق منحصراً اقتصادی برخوردار است.

#### استنتاج ۳-۵: فرصت‌های استراتژیک در ضرورت اقتصادی منحل نشده است

درک سیاسی لحظه یا فرصت، شکافی که به روی امید باز شده است، معنایی استراتژیک دارد؛ به معنای امکان است، چیزی که قابل فروکاستن به ضرورت نیست؛ نه به معنای امکان دلخواهی انتزاعی اراده‌گرایانه، یا امکانی که هر چیزی در آن ممکن خواهد بود؛ بلکه امکانی که توسط یک اقتدار تعیین شده است، جایی که لحظه‌ی مساعد برای تصمیمی درباره‌ی یک پروژه، یعنی هدفی برای دستیابی، فرا می‌رسد. در پایان این روز است که از سیر رویدادها چنین احساس می‌شود که پاسخ با موقعیت مشخص منطبق بوده است.

#### استنتاج ۴-۵: هدف در حرکت و رخداد در فرایند منحل نشده‌اند

زبان پست مدرن مشتاقانه به رخدادهای بدون تاریخ، اتفاقات بدون گذشته و آینده، و سیالیت بدون بحران، پیوستگی بدون گسست و جنبش بدون هدف علاقه پیدا کرده است. در اصطلاح عامیانه‌ی پست استالینیستی کناره‌گیری، فروپاشی آینده منطقیاً به

درجه‌ی صفر استراتژی منتهی می‌شود: در زمان حال زندگی کردن، بدون لذت بردن از آن، بدون قیدوبند! از این‌رو ایده‌ئولوگ‌های فردای یأس‌آور از موعظه‌ی «کمونیسمی که چیزی بیش از حرکت تدریجی مداوم و همیشه ناتمام دارای لحظات برخورد و گسست» تصور نمی‌شود، خوشنودند. [۱۴] «مفهوم تازه‌ای از انقلاب» ارائه می‌دهند که «یک فرایند انقلابی بدون انقلاب، یک تکامل انقلابی» یا فراتر از آن، «پیش روی بدون تأخیر» به سوی فوریت به شدت زودگذر است. [۱۵] آن‌ها می‌پذیرند که «انقلاب دیگر آن چیزی نیست که بود، چون دیگر جنبش یگانه‌ای که انقلاب‌ها در آن متبلور شوند وجود ندارد»، «دیگر نه جهشی بزرگ نه انحطاطی عظیم و نه آستانه‌ای سرنوشت‌ساز» وجود ندارد. [۱۶]

یقیناً دیگر یک لحظه‌ی انقلابی یگانه، ظهور معجزه‌آسای عیسای تاریخ وجود ندارد، بلکه لحظات تصمیم و آستانه‌های بحرانی وجود دارند. اما انحلال گسست در تداوم همتای نمایندگی قدرتی است که با رهیدگی فرد از بیگانگی قابل دستیابی است: لوسین سو به «شکل‌بندی مترقی یک هژمونی که دیر یا زود در شرایط وفاق اکثریت به قدرت راه می‌برد» اشاره می‌کند. این قید «دیر یا زود» که سیاستی را در خارج زمان مشخص می‌کند، در پرتو قرن بیستم و آزمون‌هایش (اسپانیا، شیلی، اندونزی، پرتغال)، دست‌کم نوعی بی‌تدبیری به نظر می‌رسد. مهم‌تر از همه دور باطل فیتیشسیم و کالایی‌شدن را، که شرایط بازتولید و سلطه‌اند، نادیده می‌گیرد.

#### استنتاج ۵-۵: مبارزه‌ی سیاسی در منطبق جنبش اجتماعی منحل نشده است

بین مبارزه‌ی اجتماعی و سیاسی نه دیوار چینی وجود دارد و نه سد نفوذناپذیری. سیاست از دل امر اجتماعی آفریده می‌شود و سر برمی‌آورد، در بطن مقاومت در برابر سرکوب، در اعلامیه‌ی حقوق جدیدی که قربانیان را به سوزهای فعال تبدیل می‌کند.

با این حال، دولت به عنوان نهادی مجزا، که هم زمان به خطا تجسم منافع عمومی و حافظ فضای عمومی غیرقابل تبدیل به تمایلات خصوصی معرفی می شود، سازمان دهنده‌ی یک عرصه‌ی سیاسی خاص، روابط ویژه‌ی نیروها، و یک زبان نزاع است، جایی که تعارضات اجتماعی در بازی جابجایی‌ها و تراکم‌ها، اپوزیسیون‌ها و ائتلاف‌ها آشکار می شوند. در نتیجه، مبارزه‌ی طبقاتی در آن جا و در قالب منازعات سیاسی بین احزاب بروز می یابد.

آیا همه چیز سیاسی است؟ بدون شک چنین است، اما تنها تا حد معینی و تا نقطه‌ی مشخصی و در "آخرین مرحله" بسته به اراده‌ی شما و به شیوه‌های متنوعی.

بین احزاب و جنبش‌های اجتماعی، چیزی بیش از تقسیم کاری ساده، یعنی رابطه‌ای دیالکتیکی، دوجانبه، و تکمیل‌کنندگی حاکم است. تابعیت جنبش‌های اجتماعی از احزاب به معنای دولتی کردن امر اجتماعی خواهد بود.

برعکس سیاست در خدمت امر اجتماعی به سرعت به اعمال نفوذ، همکاری، فشرده‌ای از علایق خاص به دور از اراده‌ی عمومی راه می برد. از این رو دیالکتیک رهایی‌بخشی رودخانه‌ای طولانی و آرام نیست: آرزوها و توقعات متنوع و متناقض‌اند، اغلب بین ضرورت آزادی و خواست امنیت در نوسانند. کارکرد ویژه‌ی سیاست در واقع مفصل بندی و ترکیب آن‌ها است.

یادداشت توضیحی ۵-۵: زیگموند باومن برای توضیح ناپدید شدن گزینه‌های سیاسی متمایز معتبر و این واقعیت که سردرگمی آلترناتیوهای طبقاتی در کشورهای آنگلو ساکسون به گرایش به بسط پلاتفورم‌های رنگین‌کمانی، که ترکیب ناهم‌سازی از رنگ‌ها، شعارهایی کلی و اولویت‌هایی حاصل از نظرسنجی‌ها است، معنی شده است،

ظرفیت‌های جنبش‌های اجتماعی برای پاسخ دادن به بحران سیاسی را بررسی کرده است.

او بر تأثیراتی تأکید می کند که جنبش‌های اجتماعی از پست مدرنیته گرفته‌اند: دوره‌ی حیات کوتاه، استمرار کم، تجمع موقتی افراد که قریب‌الوقوع بودن بروز مشکلی منحصر به فرد آن‌ها را گرد هم می آورد و به محض حل شدن مشکل پراکنده می گردند. باومن می گوید: مقصر در این جا برنامه‌ها و رهبران نیستند، بلکه این ناپایداری و تناوب بازتاب ویژگی انباشتی و تجمعی رنج‌ها و کمبودهای این دوره‌ی بدآهنگ است. از این رو ظرفیت جنبش‌های اجتماعی در مطالبه‌ی تغییرات کلان و طرح پرسش‌های کلان بسیار محدود است. آن‌ها جانشین‌های فقیر پیشینیان خود، احزاب سیاسی توده‌ای، هستند. این بخش بخش شدگی ناتوان بازتاب از دست رفتن حاکمیت دولت است، که

به پاسگاه پلیس در میان عرصه‌ی اقتصاد آزاد کالایی فروکاسته شده است. [۱۷] ژيژک در پراکندگی جنبش‌های اجتماعی جدید، تکثیر ذهنیت‌های نو را، بر پس‌زمینه‌ی ای از تسلیم که پی آمد شکست‌های قرن است، می بیند. این رجعت به دولت‌ها، مراتب اجتماعی و گروه‌ها پی‌آمد منطقی تمامیت‌زدایی و ابهام در آگاهی طبقاتی است. انکار سیاست واکنشی است به محدودیت سیاسی امر اجتماعی که ساخته‌ی "فلسفه‌های سیاسی" آخرین دهه‌ی قرن [بیستم] است. اما حرکت مشابهی که سعی می کند مرزی بین سیاست و غیر سیاست بکشد تا عرصه‌های معینی را (که اقتصاد اولین آن‌ها است)

از عالم سیاست حذف کند، "یک حرکت سیاسی تمام عیار" است. [۱۸] برای لاکلائو رهایی به طرزی نامحدود به وسیله‌ی قدرت آلوده خواهد شد، تا این که تحقق کامل آن به معنای نابودی کامل آزادی خواهد بود. بحران چپ برای نمایندگان آینده‌اش، در شکل ورشکستگی کمونیسم بوروکراتیک و ورشکستگی اصلاح‌طلبی رفورمیستی نتیجه‌ی دوسویه‌ای دربر خواهد داشت. اگر مقاومت ممکن به "بازسازی

یک تخیل اجتماعی جدید" اشاره دارد، این فرمول هنوز مبهم است چراکه لاکلائو رو به سوی هیچ آلترناتیو رادیکالی ندارد.

ژیژک در مباحثه‌ای در برابر تمایلات درون کشوری چپ میانه، در برابر "باز گذاشتن عرصه‌ی اتوپیاپی آلترناتیو جهانی از یک سو، حتی اگر این عرصه می‌باید خالی رها شود، و در انتظار پر شدن آن از سوی دیگر" می‌ایستد. در عمل چپ باید بین تسلیم شدن و ردِ اخاذی لیبرالی، که بر اساس آن هرگونه چشم انداز تغییرات ریشه‌ای به یک بلائی توتالیتزر جدید منتهی می‌شود، یکی را برگزیند.

لاکلائو چشم انداز وحدت را رها نمی‌کند. او برعکس در پراکندگی ریشه‌ای جنبش‌ها، که پیوند آن‌ها را غیرقابل تصور می‌سازد، همان شکست پست‌مدرنیته را می‌بیند. جنبش‌های بی‌رهبر، شبکه‌ای، تمرکززدایی‌شده، نه تنها در تنگ کردن عرصه بر درونی‌شدنِ گفتمان سلطه، بلکه در آرایش مجدد جنبش‌های اجتماعی در حیطه‌های مختلفی از بازتولید اجتماعی، تکثیر عرصه‌های مقاومت، تأیید خودمختاری نسبی آن‌ها و موقتی بودنشان، با شکست مواجه شدند.

همه‌ی این ویژگی‌ها منفی نیستند، به شرطی که به فراسوی این تکه تکه‌شدن ساده راه یابند و به پیوند بیاندیشند. اگر چنین کاری صورت نگرفته است، نتیجه‌ی دیگری وجود ندارد جز اعمال نفوذ پراکنده (که همان تصور تابعیت مانند تأثیر سلطه بر تحت‌سلطه است) یا اتحاد اقدارگرایانه به وسیله‌ی واژه‌ی رئیس یا یک پیش‌تاز علمی، که جهان شمول‌سازی سیاسی را به جهان شمول‌سازی علمی (که تجسد جدیدی از "سوسیالیسم علمی" است) فرومی‌کاهد و یا یک پیش‌تاز اخلاقی که آن را به جهان‌شمولیت امر مطلق تقلیل می‌دهد.

در هر مورد، بدون رفتن به سوی فرایند جهان شمول‌سازی مشخص از طریق بسط عرصه‌ی مبارزه و یگانگی سیاسی آن، هیچ راه دیگری در این چشم‌انداز وجود ندارد،

جز بازگشت به همان مضمون جهانی ساز، خود کاپیتال، و تأثیرات چندگانه‌ی سلطه‌ی حاصل از شی‌وارگی کالایی.

یادداشت‌ها:

- [1] See Alex Callinicos, "Imperialism Today", in "Marxism and the New Imperialism", Bookmarks, London 1994.
- [2] See Gilbert Achcar, "La Nouvelle guerre froide", PUF, collection Actuel Mane, Paris 1999
- [3] See Ernest Mandel, "The Meaning of the Second World War", Verso, London 1986.
- [4] See V, Garonne, "Les révolutionnaires du XI-Xe siècle", Free Champ, Paris.
- [5] Lucien Séve, "Commencer par les fins", La Dispute, Paris 1999.
- [6] Roger Martelli, "Le communisme autrement", Syllepse, Paris 1998.
- [7] Eric Hobsbawm, "The Age of Extremes", Penguin, 1994.
- [8] Ibid, page 103.
- [9] See the contributions of Catherine Samary, Michel Lequenne, Antoine Antous in "Critique communiste", number 157, winter 2000.
- [10] Nicos Poulantzas, "Classes in Contemporary Capitalism", NLB, London 1975; Baudelot and Establet, "La Petite bourgeoisie en France", Maspero, Paris 1970. See also the collection of magazines "Critique de l' économie politique", "Critique communiste", "Cahiers de la Taupé".
- [11] Stéphane Beaud and Michel Pialoux, "Retour sur la condition ouvrière", Fayard, Paris 1999.
- [12] "Daily Telegraph", February 22, 2000.
- [13] Rediscovered recently in Hungary, the Lukacs text has been published in English under the title "Tailism and Dialectic", followed by an epilogue by Slavoj Zizek, Verso, London, 2000.
- [14] Pierre Zarka, "Un communisme á usage immediate", Plón, Paris 1999.
- [15] Lucien Séve, "Commencer par les fins", op. cit.
- [16] Rober Martelli, "Le communisme autrement", op.cit.
- [17] "Letter from Zigmunt Bauman to Dennis Smith", in Dennis Smith, "Zigmunt Bauman, Prophet of Post modernity", Polity Press, Cambridge 1999.
- [18] Zizek, op.cit., page 95.

آینده اکنون نه تنها با گذشته تبیین نمی‌شد بلکه خود توجیه زمان حال را عرضه می‌داشت. رخدادهای دیگر معجزه‌آسا به چشم نمی‌آمدند. آنچه که پیش از آن مقدس بود اکنون کفرآمیز شده بود.

راه‌آهن، کشتی بخار، تلگراف همه و همه در پدید آمدن این احساس که تاریخ شتاب گرفته و فاصله‌ها کوتاه‌تر شده‌اند سهمی داشتند، گویی بشریت برای رهایی خویش به شتاب لازم دست یازیده بود. دوره دوره انقلاب‌ها بود.

انقلابی در حمل و نقل و سفر رخ داده بود: در کمتر از یک ربع قرن، بین ۱۸۵۰ و ۱۸۷۵ شرکت‌های بزرگ راه‌آهن، رویتور و کوک سر برآوردند. مطبوعات دوره‌ای تیراژ خود را چند برابر کردند. از آن به بعد مسافرت دور دنیا در ۸۰ روز ممکن شد. قهرمان مدرنیته، مسافرت همراه با تهویه هوا را برای شرکت‌های مسافرتی جار می‌زد.

انقلابی در مصالح ساختمانی هم رخ داده بود: با فتوحات راه‌آهن دوره زغال سنگ، شیشه و فولاد، قصرهای بلورین و کلیساهای جامع فلزی آغاز شد. حمل و نقل سریع‌السیر، تحولات معماری و مهندسی بهداشت عمومی سیمای شهر را تغییر داد و رابطه آن با حومه‌ها را دگرگون کرد.

دانش هم دست‌خوش انقلاب شده بود: تئوری تکامل در زیست‌شناسی جایگاه انسان را در تاریخ طبیعی تغییر داد. اولین زمزمه‌های بوم‌شناسی تعامل سوخت‌وساز دقیق بین جامعه و زیست‌بوم را کشف کرد. ترمودینامیک چشم‌اندازهای جدیدی به روی کنترل انرژی گشود. شکوفا شدن علم آمار نیز ابزار کمی‌سازی و اندازه‌گیری را در اختیار خرد حسابگر گذاشت.

در عرصه تولید هم انقلابی رخ داده بود: “عصر سرمایه” گردش سرسام‌آور و جابه‌جایی شتابان کالا و سرمایه، نمایشگاه‌های عظیم جهانی، تولید انبوه و سرآغاز مصرف انبوه همراه با افتتاح اولین فروشگاه بزرگ را شاهد بود.

## سماجت انقلاب: موش کور و لوکوموتیو

### برگردان: ستاره وارث

خوب گفتمی، ای موش کور! چگونه می‌توانی  
بدین سرعت زیرزمین کار کنی؟ نقب کن  
شایسته ای هستی!

(ویلیام شکسپیر، هملت) \*

دوست قدیمی ما نزدیک‌بین است. او به هموفیلیا هم مبتلا است و به طرزی مضاعف ناتوان و شکننده است. با این حال صبورانه و با سماجت، کندن تونل و گذرگاه را به سوی آماج بعدی خود با سرخوشی ادامه می‌دهد.

قرن نوزدهم تاریخ را به مثابه پیکانی که به سوی پیشرفت نشانه رفته بود تجربه کرد. سرنوشت پیشینیان و مشیت الهی در پیشگاه فعالیت بی‌روح انسان مدرن که شرایط موجودیت غریب خود را تولید و بازتولید می‌کرد سر فرو آورد.

این معنای دقیق پیشرفت تاریخی در یک حرکت طولانی و کند دنیوی شدن (سکولاریزاسیون) متولد شد. معجزات آسمانی در میان پیش‌آمدهای زمینی گم شدند.

قرن نوزدهم دوره جنون بازار بورس، سرمایه‌گذاری در مستغلات، دوره ثروت‌هایی که به سادگی به دست می‌آمدند و به همان سادگی هم از دست می‌رفتند، دوره رسوایی‌ها، روابط عاشقانه، ورشکستگی‌های ناگهانی، دوره پریرها (Pereirs)، ساکاردها (Saccards)، روتشیلدها (Rothschilds)، و بوسیقات‌ها (Boucicauts) هم بود.

در فعالیت‌های کارگری و روابط اجتماعی هم انقلابی به وقوع پیوسته بود: صنعت ماشینی محیط کار را تسخیر کرد. پرولتاریای مدرن کارخانه و شهر جانشین طبقه پیشه‌ور، خیاط‌ها، نجارها، کارگران غیر ماهر و بافندگان شد. این رشد جهانی شدن سرمایه‌دارانه از سال ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۳ تولد جنبش نوین کارگران را در پی داشت که در سال ۱۸۶۴ با تأسیس جامعه بین‌المللی کارگران به شهرت رسید.

این ربع قرن شگفت‌انگیز صنعتی شدن تجارت اسلحه را نیز به خود دید، که گواهی بود بر “صنعت کشتار” و جنگ تمام عیار. این مقطع دوره نوعی جرائم اجتماعی بود، “جرائمی بی‌شبهت به قتل‌های معمول، چراکه هیچ قاتل مشخصی نبود که دنبالش بگردند و مرگ قربانیان طبیعی به نظر می‌آمد، اما از قتل هم چیزی کم نداشتند.” [۱] از زمان ادگار آلن پو تا آرتور کانون دوپل سیمای داستان‌های جنایی، توسعه شیوه‌های عقلانی تحقیقات جنایی و پیشرفت علمی شیوه‌های بازرسی، فضای فکری این دوره را با “معماهای جنایی” شهری‌اش به تصویر می‌کشد: اموال غارت شده دست به دست می‌شود و تمام ردپاهای مجرم در میان ازدحام جمعیت گم شده‌اند.

راه‌آهن به تمام معنا نماد و مظهر این هجوم به سوی تکنولوژی و سود بود. به نظر می‌رسید این انقلاب‌ها، که در مسیر پیشرفت دست به کار فتح آینده شده بودند، لوکوموتیو پرخروش تاریخ باشند!

ربع آخر قرن بیستم، در سطحی کاملاً متفاوت، شباهت‌هایی با ربع سوم قرن نوزدهم دارد. ارتباطات راه دور، ماهواره‌ها و اینترنت هم‌تایان امروزین تلگراف و راه‌آهن هستند.

منابع جدید انرژی، فن‌آوری بایو و تحولات فرایند کار به نوبه خود انقلابی در تولید ایجاد کرده‌اند. فنون تولید صنعتی به طور فزاینده‌ای مصرف را به پدیده‌ای انبوه بدل کرده است. توسعه اعتبار و بازاریابی کلان گردش سرمایه را تسهیل کرده است. حاصل این همه هجوم جدید جویندگان طلا (به عرصه کامپیوتر)، درهم‌جوشی گارد محافظ عالی‌رتبه دولت با نخبگان مالی، و سوداگری بی‌رحمانه در کنار همه رسوایی‌های مافیایی همراهان آن و ورشکستگی‌های تماشایی است.

دوره جدید جهانی‌سازی کاپیتالیستی شاهدکالایی شدن جهان و بتواره‌گی عمومیت یافته است. زمان زیر و رو شدن زلزله‌آسای مرزهای ملی و بین‌المللی، دوره نیروهای جدید سلطه امپریالیستی که برد تسلیحات‌شان به ستارگان هم می‌رسد، فرارسیده است. با این حال رؤیای این عصر برزخی از بدل شدن به پیشرفتی عظیم و تحقق وعده‌های بزرگ تاریخی ناتوان مانده است. تخیل اجتماعی ما، سوار بر چرخ آینده و محکوم به حرکت دوار، از تاریخ پا پس کشیده و از کوبریک به اسپیلبرگ عقب نشسته و رو به سوی به فضا گریزان است. سنگینی شکست‌ها و فجایع، هر رخدادی را به غباری از اجزاء ریز خبری، به اجزایی صوتی که به همان سرعتی که دریافت می‌شوند از خاطر می‌گریزند و به مدهای زودگذر و حکایت‌های مد روز بدل کرده است.

این جهان رو به زوال، که به پریشانی تسلی‌ناپذیر زهدی بی‌ایمان، به معنویتی تجاری‌شده، به فردگرایی بدون فردیت، یکسان‌سازی تفاوت‌ها و قالب‌بندی دیدگاه‌ها گرفتار آمده است، دیگر نه از “طلوع باشکوه خورشید” و نه از سپیده‌دمی غرورآمیز بهره‌ای می‌برد. گویی فجایع و نومیدی‌های قرن گذشته تمام احساسات تاریخ را تحلیل برده است و هرگونه تجربه‌ای رخدادها را نابود ساخته و تنها سرابی از زمان حال منکوب‌شده برجای گذاشته است.

این کسوف آینده، سنتی را که اکنون در تسخیر دنباله‌روی از خاطره یادبودها است، تهدید می‌کند. گذشته به بیان پل ریکور در کتاب “خاطره، تاریخ، فرموشی”، دیگر به منظور تعیین وظیفه‌ای برای ما بازگو نمی‌شود، بلکه برای دستیابی به “خلوص حافظه” به یادآوری بی غل و غش و ایده مرسوم درست اندیشیدن نقل می‌شود. [۲] این بتوارگی خاطره، مدعی فاصله‌گرفتن از فراموشی جمعی در دورانی است که محکوم به تصویربرداری لحظه‌ای از زمان حال بی‌پایان است.

یادآوری انتقادی، بدور از هرگونه چشم‌انداز خلاقانه‌ای، به تشریفاتی کهنه بدل شده است و “هوشیاری همیشگی‌اش را درباره هرآنچه که هنوز به منصفه ظهور نرسیده” [۳] از دست داده است. از این رو مارپیچ پست‌مدرن از “گذرگاه‌های تاریک” که از آنها “مردگان با خبرهای تازه بازمی‌گردند” بی‌اطلاع است. تاریخ که دیگر “به سمت جایگاه قهرمانان هدایت نمی‌شود” و به نظر نمی‌رسد که “از نور خویش درخشان” باشد، حاوی “شواهد زیادی است که ناظر به انقلاب و جنگ‌آخراوند” [۴] تاریخ تکه‌های تصاویر پاره‌شده یا قطعات درهم ریخته پازلی است که دیگر با هم جفت و جور نمی‌شوند.

قطار پیشرفت از ریل خارج شده است. در داستان راه‌آهن، گاری‌های بدشگون گاوی، لوکوموتیو را در سایه قرار داده‌اند. از دید والتر بنیامین انقلاب دیگر با مسابقه‌ای که یک ماشین شکست ناپذیر برنده آن است قابل قیاس نبود، بلکه با علامت خطری مقایسه می‌شد که حرکت شتابان به سوی فاجعه را متوقف می‌کرد.

به طعنه می‌گویند، هرگاه عمر نی از بلوط بیشتر شد، آنگاه موش کور نیز بر لوکوموتیو پیروز می‌شود. گرچه دوست قدیمی ما خسته به نظر می‌رسد اما او هنوز در حال نقب زدن است. سایه رخدادها به مقاومت پنهانی او که با احتیاط، هنگامی که همه چیز در خواب فرو رفته است، راه طغیان‌های نوین را می‌گشاید، پایان نداده است. همان طور که عصر ویکتوریایی “رشد بدون توسعه” به شکل‌گیری انترناسیونال اول انجامید،

همان طور که مبارزه بی هیاهوی اجتماعی انفجار قیام کمونارها را در پی داشت، تناقضات حاصل از تحولات عظیم دوره کنونی نیز چنین پیامدی خواهد بود.

توطئه و نقشه‌های حاشیه‌ای که در هر لحظه مفروض فعال‌اند، هرچقدر هم که محدود به نظر برسند، در حال تهییج طغیان عظیم روزهای آینده‌اند و خیزش نوینی را جار می‌زنند. آنها جایگاه همان “پیشروی بی‌امان”ی هستند که ارنست بلوخ آن را “سفری دور و دراز، گردشی پر از بی‌نظمی‌های تراژیک و خروشدیدن‌ها، مملو از انفجارها، شکستن‌ها و پیکارهای استثنایی” [۵] می‌داند. این پیشروی سرسختانه حاصل مقاومتی آشتی‌ناپذیر و حرکتی به خوبی هدایت شده در طول تونل‌هایی است که ظاهراً به جایی راه نمی‌برند و با این حال به روشنایی روز، به نور خیره‌کننده شگفت‌انگیزی رهنمون می‌شوند.

از این رو این بدعت‌های زیرزمینی تازیان‌زن‌ها، دولسینیایی‌ها و دیگر بگیوین‌ها راه امثال توماس مونزر (۱۴۹۰-۱۵۲۵) را هموار کرد تا با “پروپاگانداي آخرالزمانی خود در حالی که فراخوان جنگ را صادر می‌کرد” ظهور کند و قبل از اعدام شدنش پیمان اتحاد پایدار بین کشیشان مهذب و ملاکان کشور را مهر بزند. بعد از شورش برابری‌خواهانه لولرها، وحشت طبقات مالک، اتحاد مقدس پیوریتن‌ها بین بورژوازی و اشرافیت انگلیس را تحکیم بخشید. بعد از عروج خلاقانه انقلاب فرانسه دوره بازگشت یا ترمیدور آمد. به دنبال امیدواری بزرگ حاصل از انقلاب اکتبر دوره بوروکراسی ارتجاعی با همه خیانت‌ها و پاکسازی‌ها، تحریف‌ها و جعلیات و دروغ‌های آزاردهنده‌اش فرا رسید.

این دوره ترمیدور همیشه دروازه هر امکانی را هر جا که اندکی باز بوده باشد، می‌بندد. اما “آرامش ملال‌آور جهان” هرگز به موش کور سمج که همیشه دوباره از شکست‌های خود زاده می‌شود، سرایت نکرده است. ۳۰ سال بیشتر طول نکشید تا شعله‌های ۱۸۳۰ یا



۱۸۴۸ خاکسترهایی را که توسط گروه‌های مخفی مختلفی گداخته مانده بودند، دوباره شعله‌ور سازد. تنها چند سال طول کشید تا رادیکالیسم ژاکوبینی با وظایفی جدید، با لودیت‌ها و بعدها با جنبش چارتیست طبقه کارگر انگلستان دوباره ظهور کند. [۶] کمتر از بیست سال بعد از سرکوب خونین کمون و تبعید شدن بازماندگان آن، جنبش سوسیالیستی دوباره متولد شد، گویی پیامی جاودانه در نخواستارهایی فتنه‌جویانه از نسلی به نسلی دیگر منتقل می‌شود.

انقلاب‌ها، شکست خورده یا مورد خیانت واقع شده، به سادگی از حافظه سرکوب‌شدگان پاک نمی‌شوند. آنها در شکل‌های پنهان مخالفت، حضور بینابینی، غیبت‌های تهاجمی، در تشکلات مولکولی توده مردم در فضای عمومی، باشبکه‌ها و کلمات عبور و ملاقات‌های شبانه و انفجارهای رعدآسای آن، تداوم می‌یابند. یک ناظر دقیق بعد از شکست چارتیسم می‌گوید: "می‌توان تصور کرد که همه چیز آرام است، همه چیز بی‌تحرك است؛ اما درست زمانی که همه چیز آرام است دانه‌ها رشد می‌کنند، جمهوری‌خواهان و سوسیالیست‌ها ایده‌های خود را در ذهن مردم می‌کارند." [۷]

وقتی کناره‌گیری و مالیخولیا به دنبال وجد ناشی از رخداد می‌آید، مانند زمانی که هیجان عشق زیر فشار عادت به سردی می‌گراید، "انطباق ندادن خود با لحظات خستگی" کاملاً ضروری می‌شود. هرگز نباید توان خستگی را دست کم گرفت. منظور نه خستگی روزانه که به خوابی با وجدانی آسوده می‌انجامد، بلکه آن خستگی عظیم تاریخی است که از "حرکتی طولانی بر خلاف جهت تاریخ" ناشی می‌شود. خستگی موسی وقتی که او را در آستانه کنعان متوقف کرد تا "بخواهد گویی که زمین و زمان خوابیده است"، از این دست خستگی‌ها بود؛ خستگی سن ژوست که در سکوت آخرین

شب حیات‌اش دیواری برپا کرد؛ یا خستگی بلانکی که در زندان تورو با دیوانگی دست و پنجه نرم می‌کرد.

چنین خستگی سنگینی در آگوست ۱۹۱۷ بر روزنامه‌نگار جوان اهل پرو خوزه کارلوس ماریاتگی مستولی شد: "ما بیمار از یکنواختی و خستگی بیدار می‌شویم و پریشانی بی حد و اندازه از نشنیدن انعکاس آخرین رویدادهایی را که می‌توانند ذهن‌مان را فعال کنند و صدای تق تق ماشین تحریرهایمان را درآورند، تجربه می‌کنیم. رخوت در اشیاء و جان‌ها رسوخ می‌کند. آنچه برایمان باقی مانده خمیازه کشیدن، دلسردی و خستگی است. ما در زمان زمزمه‌های مخفیانه و جوک‌های دزدکی زندگی می‌کنیم." [۸] چند ماه بعد این وقایع‌نگار مشتاق رخداد‌های رستاخیزی توانست از نزدیک چنین رخداد‌هایی را در اروپای کهن که با جنگ و انقلاب دست و پنجه نرم می‌کرد ببیند.

در دوره ارتجاع پیشرفت به "حرکتی دراز آهنگ، کند و صبورانه" بدل می‌شود، ناشکیبایی کندِ علاج‌ناپذیری که سرسختانه با نظمی که در برلین حاکم است و به زودی بارسلونا، جاکارتا یا سنگاپور را هم درمی‌نوردد، می‌ستیزد: "مطبوعات بورژوازی، همان افسران نیروهای فاتح که خرده بورژوازی برلین به افتخارش دستمال‌هایش را تکان می‌دهد و فریادهورا سرمی‌دهد، پیروزمندان اعلام می‌کنند که نظم در برلین حاکم است. چه کسی اینجا سگ‌های برقرار کننده نظم پاریس و جشن باده گساری بورژوازی بر جنازه کمونارها را از یاد برده است؟" نظم در ورشو برقرار است! نظم در پاریس برقرار است! نظم در برلین برقرار است! از این روست که چنین اعلام‌هایی از سوی حافظان نظم از یک کانون به کانونی دیگر از مبارزه تاریخی جهانی منتشر می‌شود." [۹]

بعد از آن زمان مناسب فرا می‌رسد، اما نه برای پایین آوردن موقتی سرعت، بلکه برای کندی “گریزناپذیر حرکت انقلابی”، برای بلوغ و رسیدگی، برای یک شکیبایی ضروری که با خستگی و عادت در تعارض است؛ تلاش برای استقامت و تداوم راه بدون خوگرفتن و عادت کردن به وضعیت موجود، بدون جاجوش کردن در امورات عادی و روزمره از طریق شگفت‌زده ساختن پیاپی خویش در تعقیب آن “ناشناخته مطلوب” [۱۰] که همواره از دست می‌گریزد.

بنجامین فون‌دین در قلب دوران تاریکی می‌اندیشید که “در چه لحظه‌ای از زمان حقیقت می‌تواند به زندگی بازگردد؟ و چرا باید چنین بازگشتی صورت پذیرد؟” [۱۱] کسی نمی‌داند. تنها دانسته قطعی این است حقیقت “در شکاف بین امر واقع و امر قانونی” باقی می‌ماند.

این رخداد برای چه کسی رخ می‌دهد؟ هیچ فرزند طبیعی و هیچ وارث از قبل تعیین شده‌ای وجود ندارد. آنچه هست ماترکی است که در پی مؤلفان خویش می‌گردد و چشم به راه آنانی است که قادر به پیش‌بردن و سپردن آن به آینده باشند. وعده این میراث به کسانی داده شده است که به گفته ای. پی. تامپسون می‌توانند آن را از “خفت بی‌حد و اندازه اخلاف” نجات دهند. چرا که “این میراث شیء یا ثروتی نیست که به کسی برسد و بشود آن را در بانک گذاشت.” این ادعایی فعال و گزینشی است که گاهی، و بیشتر از سوی افرادی که ذی‌حق نیستند، می‌تواند دوباره به جریان افتد و فعال شود.

این رویداد “همواره در جریان است”، اما اگر دور باطل بتوارگی و سلطه شکسته شود “باید روزهایی طوفانی را نیز به انتظار نشست”. بامداد پس از یک شکست می‌تواند به سادگی به این احساس عمیق بینجامد که یا باید همه‌چیز برای همیشه از نو و از نقطه اول آغاز شود یا این که همه چیز در “زمان حال ابدیت یافته” معلق بماند. آنگاه که به

نظر می‌رسد جهان خود را به طرز پایان‌ناپذیری تکرار می‌کند و درجا می‌زند، “فصل تغییر” هنوز به روی امید گشوده است. حتی آنگاه که می‌پذیریم که هیچ چیز دیگری ممکن نیست، حتی وقتی که از فرار از نظم بی‌رحم اشیاء مأیوس می‌شویم، هرگز از اندیشیدن به امکان هر آنچه که در مقابل فقری که عملاً وجود دارد دست بر نمی‌داریم. چرا که “هیچ کس نمی‌تواند به سادگی این شرمساری را بپذیرد که دیگر خواهان آزادی خود نباشد.” [۱۲]

بعد از ۲۰ سال ضدیت لیبرال با اصلاح و بازسازی، اکنون نظم مبتنی بر بازار امری گریزناپذیر به نظر می‌رسد. علی‌الظاهر دیگر این زمان حال ابدی را آینده‌ای نیست و دیگر چیزی فراسوی سرمایه‌داری مطلق وجود ندارد. ما در دستان مدیریت بی‌روح نظم مقدر اسیر شده‌ایم، به بی‌شمار اجزای هویت‌ها و اجتماعات کوچک تقسیم شده‌ایم و محکومیم به این که از همه برنامه‌ها و طرح‌هایمان چشم‌پوشیم. ریتوریک حیل‌گرانه تسلیم، چپ، راست و مرکز را به کار گرفته است تا بازگشت تمام عیار تماشایی، نواقص شرم‌آور، پشیمانی و ندامت خود را توجیه کنند. [۱۳]

با این حال انتقادی رادیکال از نظم موجود که از شیوه‌های نوین اندیشیدن، مقاومت و رخدادها الهام می‌گیرد، با شجاعت و خلاف جریان به پیش می‌رود. در چرخه معیوب شکست‌ها آنهایی که به مقاومت دفاعی می‌پردازند گاه نسبت به ضد حمله‌ای که مدت‌ها چشم به راهش بوده‌اند دچار تردید می‌شوند؛ امید به رخداد رهایی‌بخش از کنش مقاومت روزانه فاصله می‌گیرد، از پیامبران به سوی قدیسان رو می‌کند و به تاجر چشم‌داشت معجزه‌ای غیر ممکن دچار می‌شود. وقتی زمان حال بدون گذشته یا آینده جریان دارد و وقتی “روح از عصری مفروض پا پس می‌کشد، جنونی جمعی و یک دیوانگی با بار معنوی را از خود به جا می‌گذارد.” [۱۴]

وقتی رشته مقاومت زمینی علیه نظم چیزها از دست می‌رود، تمایل به تغییر جهان به خطر کنش ایمانی و اراده آسمان‌ها تن می‌دهد. از آن پس رژه معجون عشق فروشان چرب‌زبان و شارلاتان‌ها، سیرک‌بازها و دندان‌کش‌ها، جیب‌برها و جانین، عتیقه‌فروش‌ها و کف‌بین‌ها، عصر جدید دوران‌دیش‌ها و نیمه‌مؤمنان آغاز می‌شود.

این درست همان چیزی است که بعد از ۱۸۴۸ رخ داد، وقتی نسل چهل و هشتی‌های تربیت احساسات فلوری به تجارت و کسب و کار رو آوردند. این اتفاف بعد از ۱۹۰۵ رخ داد وقتی مبارزان ناامید به “انسان‌هایی خداجو” بدل شدند. این همان چیزی بود که بعد از می ۱۹۶۸ رخ داد وقتی پیامبرانی بزدل این خیال را در سر پروراندند که ادای فرشته‌ها را درآورند. در چنین موقعیت‌هایی بنا است که احیای مذهبی و اسطوره‌شناسی باسما‌ای شکاف به جای مانده از یأس از تحقق امیدهای بزرگ را پر کند.

آنهایی که درگیر سیاست مقاومت‌اند و در رویدادها دخالت می‌کنند، در مقابل رویگردانی‌ها و توجیحات بی‌پایان آن، هرگز دست از جست‌وجوی دلایل پشت هر کدام از بی‌خردی‌ها بر نمی‌دارند. اما گسست از پایبندی به رویدادهایی که هیچ تعیین تاریخی ندارند، از مقاومتی که هیچ افق احتمالی ندارد از اهمیتی دو چندان برخوردار است.

به یک معنا مقاومت می‌تواند شکل‌های متنوعی به خود بگیرد، از انتقادی مشخص از واقعیت موجود گرفته تا آرمان‌شهری انتزاعی و بی ریشه تاریخی، از باور فعال به یک نجات‌دهنده (مسیان‌یسم) تا انتظاری همراه با مراقبه برای مسیحی که هرگز ظهور نمی‌کند، از سیاستی اخلاقی تا اخلاقی سیاست‌زدایی شده، از پیش‌گویی‌های پیامبرانه برای اجتناب از خطر تا پیش‌بینی‌هایی که مدعی رخنه در اسرار آینده‌اند.

مانند رویدادهایی که شرایط سیاسی آنها ناروشن و بینابینی‌است، بسیار وسوسه‌انگیز است که با این اشکال هم به مثابه لحظات کاملاً تصادفی که هیچ ربطی به ضروریات ندارند، یا به مثابه هجوم معجزه‌آسای امکان‌های سرکوب‌شده رفتار شود.

دوره ترمیدور، همان طور که همه می‌دانند، قلب‌ها را سخت و شکم‌ها را ضعیف می‌کند. در چنین شرایطی بسیاری افراد دلیلی نمی‌یابند تا با این فرض مخالفت کنند که بر خلاف خواست آنان مبنی بر کاسته شدن از شری که گریبانشان را گرفته، همه چیز رو به بدتر شدن می‌رود؛ وقتی چنین اتفاقی می‌افتد، “شیطان‌های متزلزل” [۱۵] به هم تبریک می‌گویند، به هم چشمک می‌زنند و به خود می‌بالند. از آن پس تارتوف خونگرم، “تارتوف پیر، تارتوف بی‌پیرایه، تارتوف روحانی” جای خود را به “تارتوف دوم، تارتوف دنیای مدرن، تارتوف دست دوم، تارتوف انسان‌دوست، و از هر لحاظ تارتوفی دیگر” می‌دهد [۱۶]. این اتحاد “دو تارتوف عموزاده” می‌تواند از این طریق که “یکی بار دیگری را بر دوش می‌کشد، یکی به جای دیگری می‌جنگد، یکی از دیگری حمایت می‌کند، یکی به دیگری غذا می‌دهد” مدت‌های مدید تداوم یابد.

تکریم پیروها و پیروزی‌ها با همدردی نسبت به قربانیان همراه خواهد بود، به شرط آن که قربانیان در نقش خود به عنوان قربانیان دردمند ظاهر شوند، به شرط آن که دچار وسوسه تبدیل شدن به بازیگرهای روایت خود از تاریخ نشوند.

اما حتی در بدترین خشک‌سالی‌ها و در خشک‌ترین جاها همیشه جویباری - یا آب باریکه‌ای - یافت می‌شود که از سرگیری شگفت‌انگیز زندگی را جار می‌زند. ما همیشه باید بین مسیان‌یسم طغیان‌گر که تسلیم نمی‌شود و هزاره‌گرایی خفت‌بار که در عوض در انتظار واقعه عظیمی در فراسوها است تمایز قائل شویم. ما باید بین کسانی که در مبارزه در هم می‌شکنند و کسانی که خود در هم شکسته‌اند، بین “شکست‌های پیروزمندانه” و فروپاشی تسکین نیافته تفاوت قائل شویم. باید بپرهیزیم از اشتباه

گرفتن تسلی‌بخش‌های اتوپیایی و آن اشکال مقاومت را که یک "سنت غیرقانونی" را تداوم می‌بخشند و "محکومی مخفی" را فراری می‌دهند.

همیشه سرآغازهای نوینی وجود دارد، لحظات احیا و سرزنده‌شدن. در دوره‌های تاریک و تار تغییر و تحول، آرزوهای این جهانی و معنوی، خرد و عواطف برای آفریدن آمیزه‌ای انفجاری در هم می‌آمیزند. تلاش‌ها برای حفظ کهنه با اولین بیانات الکن نو ترکیب می‌شود. حتی در غم‌انگیزترین لحظات نیز سنت بالنده هرگز کاملاً پس پشت سنت میرا نیست. هرگز پایانی بر قطعه اسرارآمیز شعر بی‌وقفه "غیرممکن‌های محتمل" متصور نیست.

این امیدواری سمج نباید با اعتماد به نفس کوتاه‌نظرانه مؤمنان یا با "عشق غمگین" که اسپینوزا آن را رد می‌کند، اشتباه شود. برعکس به مثابه "ناامیدی رفع‌شده" تداوم می‌یابد. برای این که "بتوانید به هرچه که فریب نیست امید ببندید" باید ابتدا توهمات خود را کنار بگذارید. امید عاری از توهم و آگاه از حقیقت می‌تواند به "مخالف اساسی و شداد عادت و مسکن" تبدیل شود. چنین امیدی ناگزیر پیوسته "با عادت می‌جنگد"، پیوسته "سازوکار عادت" را از کار می‌اندازد و هرچا که "عادت پایان و مرگ را می‌نشاند" او سرآغازی نوین را پی می‌ریزد. [۱۷]

خرق عادت اعاده توانایی به شگفتی واداشتن خویشتن است. این همان چیزی است که به شما امکان تحریر می‌دهد.

این تهاجم‌های نابهنگام، که طی آنها احتمال وقوع رخدادها راه خود را از دل شرایط ناکافی اما لازم تاریخی می‌گشاید، در میان نظم ثابت ساختارها و اشیاء شکافی ایجاد می‌کند.

بحران؟ امروزه چه بحرانی وجود دارد؟ یک بحران تاریخی، بحرانی در تمدن، بحرانی گسترده و دراز آهنگ که هر دم دامنه آن گسترش می‌یابد. جهان بدقواره ما در شرف

انفجار است. بنا به پیش‌بینی اچ. جی. والز شکاف بین فرهنگ ما و اختراعاتمان از عمیق‌تر شدن باز نایستاده است، شکافی که در دل تکنولوژی و دانش باز شده است، شکافی مختل‌کننده بین عقلانیت بخش بخش شده و نامعقول‌بودگی جهانی، بین خرد سیاسی و دیوانگی فنی.

آیا این بحران دربردارنده بذر تمدنی جدید است؟ آیا این بحران تنها آبستن توحشی بی‌سابقه است؟ کدام یک غلبه می‌یابد؟ توحش پیش‌قراول چند اقدام خوب بوده است. تفکیک تخریب از سازندگی، درد احتضار کهن از درد زایمان نو، مشکل‌تر از همیشه شده است، "چرا که توحش هرگز تاپیش از این چنین ابزار نیرومندی در اختیار نداشته است که از یأس‌ها و امیدهای انسانی که خود و آینده را مورد تردید قرار داده است، سوءاستفاده کند." [۱۸] ما کورمال کورمال در میان این تاریک و روشن معشوش، میان تاریکی شب و سپیده صبح به راه خود ادامه می‌دهیم.

آیا این یک بحران ساده توسعه است؟ یا درواقع نه نوعی نارضایتی در درون تمدن، بلکه اندوهی است که به "اسطوره‌هایی که زمین را با پاهای عظیم‌شان می‌لرزاند" ارتقا یافته است؟ اگر چند تمدن غالب آیند قدیمی‌ترین آنها نباید کاملاً از دست برود، نباید رها شود یا مورد تمسخر واقع شود. نه تنها باید از آن دفاع شود، بلکه باید پیوسته بازآفرینی شود.

موش کور پیر سمج لوکومتیو پرجنب‌وجوش را مغلوب می‌سازد. شکل خزیپوش و گرد او بر سردی فلزی ماشین، طبیعت کوشای او بر صدای آهنگین چرخ‌ها، لبخند صبورانه او بر پوزخند فولاد غالب می‌شود. او میان تونل‌ها و حفره‌ها، بین نقب‌ها و گریزگاه‌ها، بین تاریکی زیر زمین و نور خورشید، بین سیاست و تاریخ در رفت و آمد است.

موش کور مسیح پیامبر است.

مسیح موش کور است، نزدیک بین و سمج.

بحران تپه موش کور است که یکباره دهان می‌گشاید.

\*\*\* \*\*

“اگر مردم دیگر پیامبری نداشته باشند به طالع بین‌ها رو می‌آورند” (شاتوبریان)  
فرانسیس فورت گذرا بودن توهمی را نتیجه می‌گیرد که با حکمی مالخولیایی همراه است: “فرد دموکراتی که در اواخر قرن بیستم زندگی می‌کند، تنها می‌تواند نظاره‌گر به لرزه درآمدن ستون‌های نظم تاریخ گرفتارغضب الهی باشد”. مضاف بر این پیش‌بینی مبهم خطر، “رسوایی یک آینده بسته” و این که “ما خود را محکوم به زندگی در همین وضعیتی که در آن قرار داریم، می‌یابیم” نیز اضافه شده است. [۱۹] ظاهراً سرمایه به افق همیشگی مابقی تاریخ بدل شده است.

بعد از این و در هیچ جای دیگری چیزی بیش از این نخواهد بود.

مرگ رخداد.

پایان داستان.

پایان تاریخ.

از این پس هرآنچه هست شوربختی است.

اما در واقع همیشه تضاد و تعارض وجود دارد، همیشه نارضایتی در دل تمدن و بحران در دل فرهنگ هست. همواره کسانی هستند که بردگی را نمی‌پذیرند و در برابر بی‌عدالتی مقاومت می‌کنند.

از سیاتل تا نیس، از میلانو تا پورتوالگره، از بانکوک تا پراگ، از سازمان‌دهی بیکاران تا بسیج زنان، یک جغرافیای سیاسی عجیب در حال شکل‌گیری است و ما هنوز نمی‌دانیم کدام رخداد در پی خواهد آمد.

موش کور همچنان نقب می‌زند.

هگل نگاه ما را به آن انقلاب “بی‌صدا و پنهانی” معطوف می‌کند که همیشه پیش از توسعه یک شیوه جدید اندیشیدن رخ می‌دهد. پنجه‌های ماهر موش کور با تغییر جهت‌های غیرمعقول تاریخ، راه عقلانیت خود را می‌گشاید. موش کور تعجیل نمی‌کند. او “نیازی به تعجیل ندارد”. او به “دوره‌های زمانی طولانی” نیاز دارد و “زمان لازم را به طور کامل” در اختیار دارد. [در متن اصلی یادداشت گم شده است] موش کور اگر پس‌روی می‌کند، برای فرو رفتن در خواب زمستانی نیست بلکه از آن رو است که می‌خواهد حفره دیگری بکند. چرخش‌ها و برگشت‌هایش به او امکان می‌دهد که محل مناسب سربرآوردن دوباره‌اش را بیابد. او هرگز ناپدید نمی‌شود. او تنها به زیر زمین می‌رود.

نگری و هارت می‌گویند که استعاره موش کور نمادی از مدرنیته است که پست‌مدرنیته آن را پشت سر نهاده است. “ما گمان می‌کنیم که موش کور مرده است”: حفره‌های او مکانی برای “رفت و برگشت بی‌پایان مارها” و منازعه دیگر خزندگان فراهم آورده است. [۲۰] اما چنین حکمی رنگ و بوی این توهم کرونولوژیک (به ترتیب تاریخ) را دارد که در آن فرض بر این است که پست‌مدرنیته در پی مدرنیته‌ای می‌آید که از آن به بعد به موزه تاریخ باستان پیوسته است. از آنجایی که موش کور موجودی دووجهی است، هم مدرن و هم پست مدرن است. او تنها به این جهت در “حفره‌های زیر زمینی” خود با بصیرت به این سو و آن سو می‌رود که به طرزی رعدآسا ناگهان از دهانه حفره‌ای که ساخته است بیرون بجهد.

گفتمان فلسفی پست مدرن به بهانه دست شستن از فراروایت تاریخی، خود را به دست عرفا و مفسرین اسرار دین سپرده است: جامعه وقتی از پیامبران تهی می‌شود، به سوی طالع‌بین‌ها رو می‌آورد. این راهی است که جامعه در دوره‌های ارتجاع و بازگشت در پیش می‌گیرد. بعد از کشتارهای ژانویه ۱۸۴۸ و هجدهم برومر بناپارت

جوان، جنبش سوسیالیستی به تسخیر مسیحیت گرایي در آمد. یکی از کمونارهای سابق می‌نویسد "به فرزندان ولتر بنگرید، اینان که سابقاً مایه‌های عذاب کلیسا بودند اکنون دور یک میز گرد می‌آیند، درحالی که دستانشان را در اتحادی زاهدانه به هم فشرده‌اند و ساعت‌های متمادی انتظار می‌کشند تا او برخیزد و قدمی بردارد. یک بار دیگر مذهب در تمام صورتهایش همان نظم روزگار است و "جایگاه ممتازی" یافته است. [۲۱]

پیر بورديو اشتباه نمی‌کرد که تصدیق عرفانی یا پیش‌گویی را از موضع مشروط، بازدارنده و بیانی پیامبری متمایز می‌دانست: "درست از آنجا که کشیش بخش لاینفک نظم معمول جامعه است، و پیامبر قهرمان بحران یا موقعیتی است که در آن نظم مستقر فرو می‌ریزد و آینده به مثابه یک کل به یک پرسش بدل می‌شود." [۲۲]

پیامبر کشیش یا قدیس نیست.

طالع بین هم نیست.

برای دور کردن فاجعه کافی نیست مقاومت برای مقاومت را پیشه خود سازیم، کافی نیست بر سر امکان وقوع رخداد رهایی‌بخش شرط بندی کنیم. بلکه باید هم در پی فهم منطق تاریخ باشیم و هم برای وقوع غافلگیرانه آن رخداد آماده شویم. باید بدون آن که سر رشته اولی را رها کنیم مهبای وقوع اتفاقی دومی باشیم. چرا که تاریخ در خلأ پیش نمی‌رود، و هیچ‌گاه شریط در خلأ زمانی به سمت بهبود نمی‌چرخد، بلکه همواره این اتفاق "در بازه‌ای زمانی که کاملاً مشحون از کشمکش‌ها" [۲۳] و وقایع است، رخ می‌دهد.

موش کور با بی‌تابی حساب‌شده و با صبری ضروری مسیر آن را آماده می‌سازد چرا که موش کور حیوانی پیامبرگونه است.

این نوشته مقدمه دانیل بن سعید است بر کتاب

"Résistances. Essai de taupologie générale", Fayard, Paris, 2001"

\* دانیل بن سعید، مبارز و نظریه‌پرداز انقلابی کمونیست، از رهبران خیزش می ۱۹۶۸ و رهبران و بنیان‌گذاران اتحادیه کمونیستی انقلابی (LCR) و حزب جدید ضد سرمایه‌داری (NPA) در فرانسه.

\*\* ترجمه جملات آغاز نوشتار از شکسپیر از ترجمه زیر اخذ شده است :

ویلیام شکسپیر، هملت، ترجمه محمود اعتمادزاده (م.آ.به‌آذین)، نشر دوران، چاپ چهارم ، ۱۳۶۰، ص ۶۶.

[۲۰]Antonio Negri and Michael Hardt, *Empire* (Cambridge, Mass.: Harvard University Press, 2000) 57.

[۲۱]GustaveLefrançais, *Souvenirs d'un révolutionnaire* (Paris: La Tête de feuille, 1971) 191.

[۲۲]Pierre Bourdieu, "Genèse et structure du champ religieux," *Revue française de sociologie* 12 (1971) 331.

[۲۳]Hegel, *Leçonssurl'histoire de la philosophie* (Paris: Folio Essais, 1990.)

[۱]Friedrich Engels, *The Condition of the Working Class in England* (Moscow and London, Progress Publishers/Lawrence& Wishart: 1973) 121 (translation modified.)

[۲]Paul Ricoeur, *La Mémoire, l'histoire, l'oubli* (Paris: Seuil, 2000.)

[۳]Paul Ricoeur, *La Mémoire, l'histoire, l'oubli* (Paris: Seuil, 2000.)

[۴]Ibid.

[۵]Ibid.

[۶]See Edward P. Thompson, *The Making of the English Working Class* [1963] (London: Victor Gollancz Ltd, 1980.)

[۷]Henry Mayhew, *London Labour and the London Poor: A Cyclopaedia of the Condition and Earnings of Those That Will Work, Those That Cannot Work, and Those That Will Not Work*, 4 vols. [1861-1862] (New York: A.M. Kelley, 1967.)

[۸]José Carlos Mariategui, in *El Tiempo* (Lima) 16 August 1917.

[۹]Rosa Luxemburg, "Order reigns in Berlin" (written on 14 January 1919, several days before her murder by the Freikorpsdespatched by a social democrat Minister of the Interior.)

[۱۰]DionysMascolo, *Le Communisme* (Paris: Gallimard, 1953.)

[۱۱]Benjamin Fondane, *L'Écrivaindevant la révolution* (Paris: Paris-Méditerranée, 1997.)

[۱۲]Jacques Derrida with Marc Guillaume and Jean-Pierre Vincent, *Marx en jeu* (Paris: Descartes et Cie, 1997.)

[۱۳]Michel Surya, *Portrait de l'intellectuel en animal de compagnie* (Tours: Farrago, 2000) 11; see also Surya, *De l'argent* (Paris: Payot, 2000) 122.

[۱۴]Karl Mannheim, *Ideology and Utopia: An Introduction to the Sociology of Knowledge* [1936] (London: Routledge, 1960) 192-196, quoted in E. P. Thompson, *The Making of the English Working Class* 419.

" [۱۵]lesmonstresmous"

[۱۶]Charles Péguy, *Clio* (Paris: Gallimard, 1931) 99.

[۱۷]Charles Péguy, *Note conjointe* (Paris: Gallimard, 1942) 123.

[۱۸]Georges Bernanos, *La Liberté pour quoi faire?* [1953] (Paris: Gallimard, 1995.)

[۱۹]François Furet, *The Passing of an Illusion. The Idea of Communism in the Twentieth Century*, trans. Deborah Furet (Chicago: University of Chicago Press, 1999.)

جماعت را خوار می‌دانم و از آن ترس دارم. من از صمیم قلب به آزادی عشق می‌ورزم و به حقوق احترام می‌گذارم، ولی نه به دموکراسی." (۱) ترس از توده‌ها و علاقه‌ی شدید به نظم و قانون، پایه‌های واقعی ایدئولوژی لیبرال هستند که برای آن اصطلاح دموکراسی در مجموع چیزی غیر از نقابی نمایشی برای استبداد بازار و رقابت سالم آن نیست.

بنابر این، در تئاتر سایه‌های قرن اخیر، دو انتزاع - دموکراسی و توتالیتاریسم - در جدال با یکدیگر فرض شده بودند، و بهای این سرکوب تضادهای فعال پشت هیبت هر یک از آن‌ها بود. هانا آرنه کمی محتاط‌تر، تاکید می‌کرد که "هر شباهتی در میان باشد، تفاوت‌ها اساسی و حیاتی هستند." تروتسکی به خوبی هیتلر و استالین را "ستاره‌های دوقلو" توصیف می‌کرد و دولتی‌سازی (اتانیزاسیون) جامعه را به مثابه شکلی از توتالیتاریسم بوروکراتیک درک می‌کرد که شعار آن می‌توانست این باشد: "جامعه من هستم". ولی او هرگز از تفاوت‌های اجتماعی و تاریخی که بدون آن‌ها انضمامی امکان پذیر نیست، غافل نشد.

به واسطه‌ی یکی از طنزهایی که تاریخی پُر تجمل دارد دموکراسی به ظاهر بر همزاد شریر خود پیروز گشت؛ حتا وقتی شرایطی که توانسته بود هم گوهری آزادی‌های عمومی و سرمایه‌گذاری آزاد را جلوه دهد، رو به زوال گذاشته بود. طی دهه‌ی "سی شکوهمند" به نظر می‌رسید وصلت‌های اردوی لیبرال دموکراسی پارلمانی و "اقتصاد اجتماعی بازار" وعده‌ی آینده‌ای کامیاب و پیشرفتی نامحدود را می‌دهند، و در ضمن خطر بازگشت شبیحی را که از ۱۸۴۸ در جهان پرسه می‌زند، دفع می‌کند. ولی بعد بحران ۱۹۷۲-۱۹۷۴، خیز توسعه‌ی پس از جنگ دگرگون شد و پایه‌های آنچه را که برخی آن را توافق فوردیست (یا کینزی) و دولت اجتماعی (یا "رفاه") می‌خواندند، سست کرد.

## رسوایی دایمی

### برگردان: درنا مشیر

پایان خیز بلند توسعه در سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم، فاش شدن وسعت گولاگ شوروی، جراحی کامبوج، سپس انقلاب ایران و شروع ارتجاع نئولیبرالی: از سری تغییراتی بودند که در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ در صحنه‌ی جهانی آغاز شدند. قهرمانان جنگ سرد - سرمایه‌داری علیه کمونیسم، امپریالیسم علیه آزادسازی ملی - کم کم از روی بیلبوردها ناپدید شدند و نبرد قرن جدید بین دموکراسی و توتالیتاریسم با بوق و کرنا جار زده شد. واقعا این بیشتر شبیه به بازگرداندن سلطنت فرانسوی بود، چرا که با استفاده از واژه‌ی دموکراسی به ظهور یک ترمیدور تمام نشدنی، ردای نخ نمای مشروعیت پوشاندند. با این حال مثل الان، لیبرال‌های ظفرمند به بدگمانی مخفی خود نسبت به شبیح حاکمیت مردمی که در زیر سطح آرام فرمالیسم دموکراتیک در تکاپو بود، چسبیدند. توکویل در سال ۱۸۵۳ نوشت: "من منطق عقلانی برای نهادهای دموکراتیک را قبول دارم، اما به طور غریزی یک اشراف زاده هستم، به این معنا که



با شکست استبداد بوروکراتیک و سوسیالیسم "واقعی" ناموجود دال شناور دموکراسی، مترادفی شد برای غرب ظفرمند؛ ایالات متحده‌ی فاتح، بازار آزاد و رقابت سالم. در همان زمان، یورش قانون‌مند به همبستگی‌ها و حقوق اجتماعی و هجمه‌ای بی سابقه برای خصوصی کردن جهان، موجب آب رفتن بی وقفه‌ی عرصه‌ی عمومی شد. بدین ترتیب هراسی که پیش از آن توسط هانا آرنه ابراز شده بود، تأیید می‌شد. هراس از آن که سیاست در معنای تکثر متعارض از جهان محو شود و جای آن را مدیریت بی روح امور هستی‌ها بگیرد.

#### بازگشت چوپان‌های خوب

پیروزی دموکراسی که همه جا به طور گسترده‌ای جار زده شده بود، خیلی زود نفرتی بی پرده را بر ضد این دموکراسی آشکار کرد، مانند آنچه نزد توکوویل شاهد بودیم. در نتیجه دموکراسی تنها تجارت آزاد و گردش آزاد سرمایه‌ها نبود: این هم‌چنین بیان‌کننده‌ی یک اصل برابری خواهانه‌ی مختل شده نیز بود. یک بار دیگر، از امثال آلن فینکلکروت (Alain Finkielkraut) و ژان کلود میلنر (Jean-Claude Milner) و دیگران گفتارهای نخبه‌گرایانه‌ی یک حلقه‌ی محدود را شنیدیم که دلواپس عدم تعادل، ازدیاد و از حد گذشتن شمارگان [گله] هستند.

بار دیگر شنونده‌ی رجزخوانی سلسله مراتب‌های تبارشناختی و نجیب‌زادگی انتخاب الهی علیه برابری شهروندی موجود در یک قلمرو مشترک بودیم. بار دیگر از ستایش حکمت متعادل در تضاد با ناهنجاری‌ها و "گرایش‌های جنایتکارانه‌ی دموکراسی" شنیدیم. شاهد برخاستن تمام حافظان نظم خانوادگی، نظم اخلاقی و نظم آموزشی، دیگر نه به نام دموکراسی که به نام جمهوری اثبات‌گرا (پوزیتیویست) و "پیشرفت بر اساس نظم" بودیم. حافظانی که به یک باره گرد هم آمدند تا بر این دلهره فایق آیند

که دموکراسی نام ناپذیر نه شکل جامعه‌ی سرکش نسبت به دولت خوب و مطابق با امر بد، بلکه خود اصل سیاست باشد، اصلی که سیاست را با بنیاد نهادن دولت خوب بر پایه‌ی بی بنیادی خودش برقرار خواهد کرد. (۴)

این اتحاد مقدس "دموکرات‌های جمهوری خواه" در ۴ سپتامبر ۱۹۹۸ در لوموند، بیانیه‌ی شگفت‌آوری تحت عنوان ترسناک "دیگر وحشت نداشته باشیم" منتشر کردند. آخر وحشت از چه چیزی و چه کسی؟ از "کنش تشکیلاتی" و "گروه‌های اجتماعی" که زیاده از حد "مشتاق به اظهار خشم خود هستند" تا از اعمال قانون - کدام قانون؟ - جلوگیری کنند.

این دموکرات‌های جمهوری خواه برای از بین بردن ترس خود از شیخ اجتماعی؛ یکصدا فراخوان به "رعایت اصول کهنه" دادند. آنها دست به دامان "قدرت‌های والاتبار، صالح و فرماندار" می‌شدند. آنها برای "خانواده‌ی ارزش باخته" و کم‌رنگ شدن شمایل‌های قیم مابانه‌ی "پدر" یا "ستوان" افسوس می‌خوردند. نفرت آنها از دموکراسی، سرگیجه‌ی ایشان را در برابر مشروعیت مشکوک هر قدرتی فاش می‌کرد و این اضطراب که یک حق جدید همواره در تضاد با حق موجود قرار گیرد را بر ملا می‌ساخت.

#### اختلال در دموکراسی بازاری

بعد از جمهوری خواهان با فضیلت، از این پس نوبت قهرمانان دموکراسی بازار است که ابراز نگرانی کنند. پیر روزان والون مرض دموکراتیک را تشخیص می‌دهد، که از علائم آن: "هتک حرمت کارکرد انتخابات"، "از بین رفتن مرکزیت قدرت اداری" و "ارزش زدایی از جایگاه مشاغل دولتی" است. پیروزی دموکراسی در مجموع چیزی جز یک مقدمه برای اضمحلال آن نمی‌توانست باشد: "پیش از این هرگز چنین مرز باریکی

بین اشکال توسعه‌ی مثبت آرمان دموکراتیک و شرایط خارج شدن آن از ریل وجود نداشت." (۵) مقابله با "انحراف‌های خطرناک" به سمت امر ضدسیاسی و سیاست زدایی تنها با "تاکید بر وجه مشخص سیاسی دموکراسی" امکان پذیر است.

روزان والون با مشاهده‌ی این امر که "جامعه بیش‌تر و بیش‌تر از اجتماعات فلاکت‌ها، همانندی‌ها، موقعیت‌ها و هم‌راستایی میان تاریخ‌ها تشکیل شده است"، بر اهمیت فزاینده‌ی ترحم و قربانی پافشاری کرد. در این سرشماری‌ها طبقات اجتماعی از واژه نامه‌ها محو می‌شود، مانند اینکه حذف آن‌ها، یک تقدیر جامعه شناختی برگشت ناپذیر بود و نه نتیجه‌ی یک کار سیاسی (ارتقای ایدئولوژیک و تقنینی فردگرایی رقابتی) بر روی امر اجتماعی. از این رو معمای حل نشدنی یک دموکراسی بدون کیفیت برای انسان‌های بدون کیفیت در شرایطی که روزان والون آن را مطرح می‌کند، بدین شرح است: چه باید کرد تا یک سیاست بدون طبقات، سیاستی بدون سیاست نباشد؟ فرو ریختن افق‌های انتظار وضعیت موجود، هم زمان موجب نابودی سیاست به مثابه عقل استراتژیک می‌شود و این تنها به نفع یگانه عقل ابزاری و مدیریتی است. پس جای تعجب ندارد که روزان والون در افزایش مسئولیت‌های انتصابی به جای مسئولیت‌های انتخابی و تکثیر "مقامات مستقل" به دنبال تکیه‌گاه‌هایی برای حفاظت از مشروعیت رای‌گیری می‌گردد.

#### شیخ "دموکراسی واقعی"

عدم تعیین دال دموکراسی، منجر به ارائه‌ی تعاریف مختلف و اغلب متضادی از این واژه می‌شود. که از آن جمله می‌توان به تعریف حداقلی و پراگماتیک ریمون آرون اشاره کرد:

دموکراسی به مثابه "سازمان‌دهی رقابت مسالمت‌آمیز به قصد اعمال قدرت" است، که "آزادی‌های سیاسی" را پیش فرض می‌گیرد، آزادی‌هایی که بدون آن‌ها "رقابت ناسالم است." (۶) در اینجا می‌بینیم که مدت‌ها پیش از آنکه معاهده‌ی از بین رفته‌ی قانون اساسی اروپا این اصطلاح را سر زبان‌ها بیندازد، "رقابت سالم" مفهومی مشترک برای بازی دموکراتیک پارلمانی و بازار آزاد بود. در این میان کلود لوفور می‌افزاید: چه کسی تکذیب می‌کند که "دموکراسی در پیوند با سرمایه‌داری است در عین آن که خود را از آن متمایز می‌کند"؟ البته، هیچ کس. تمام مشکل این است که مشخص کنیم دموکراسی در چه زمینه‌های تاریخی با سرمایه‌داری پیوند دارد، (ظهور تابعیت ارضی، سکولاریزاسیون قدرت و قانون، گذر از حاکمیت الهی به حاکمیت مردم و از سوزدها به مردم) و در چه زمینه‌هایی از آن متمایز است، آن را نقد می‌کند و مرزهای آن را در می‌نوردد.

مارکس از سال ۱۸۴۳ در نقد فلسفه‌ی حق و دولت هگل به حل این مسئله می‌پردازد، نقدی که اغلب دچار بدفهمی شده است. در دست‌نوشته‌ی کرویزناخ (Kreuznach) او "به نظر می‌رسد اندیشه‌ای درمورد امر سیاسی و اندیشه‌ای در مورد دموکراسی به هم گره خورده‌اند." (۷) در حالی که توکویل دموکراسی را به دولت ("دولت دموکراتیک") وصل می‌کند تا به طور بهتر آن را از انقلاب جدا کند، مارکس جوان تاکید می‌کند: "در دموکراسی واقعی، دولت سیاسی از بین می‌رود." بدین ترتیب خیلی زود و نابهنگام موضوع الغا یا امحای دولت پدیدار می‌شود. ولی این گفته که در "دموکراسی واقعی" دولت سیاسی ناپدید خواهد شد نه دلالت بر تجزیه‌ی امر سیاسی از امر اجتماعی دارد و نه دلالت بر گوهر لحظه‌ی سیاسی در شکل حامل امر کلی: "در دموکراسی هیچ کدام از لحظات معنایی را که به آن‌ها ارجاع ندارد، نمی‌گیرند: در واقع

هر کدام فقط لحظه‌ای از کل دموس (توده‌ی مردم) هستند". و سیاست در این‌جا به مثابه هنر استراتژیک میانجی‌ها آشکار می‌شود.

این شهودهای دوران جوانی مارکس پندارهایی موقتی نبودند که خیلی زود به سود رابطه‌ی تعارضی بین سلطه و بردگی کنار گذاشته شوند. "دموکراسی واقعی" هرگز به طور کامل فراموش نشد. میگل آبنسور (Miguel Abensour) می‌گوید، دموکراسی واقعی به عنوان "وجهی پنهان و نهفته" تداوم می‌یابد و مانند ریسمانی متون جوانی مارکس را به آثار او درباره‌ی کمون پاریس و نقد برنامه‌ی گوتا پیوند می‌دهد.

#### نادر بودن سیاست، تناوب دموکراسی؟

تضاد و ابهام ادعای دموکراتیک، با گواه جهانی‌سازی لیبرال عریان شدند. این جای تعجب ندارد که نقد وهم دموکراتیک، و نقد کارل اشمیت از ناتوانی پارلمانی، موفقیت بسیاری کسب کنند و آن‌ها شروع به انتقام‌گیری از اخلاق‌گرایی بشردوستانه‌ی تا دیروز پیروز کردند. (۸) این نقدهای رادیکال، نقاط اشتراک زیادی دارند که به نظر می‌رسد گاهی با هم اشتباه گرفته می‌شوند. ولی آن‌ها اهداف متفاوت و حتی متضادی را دنبال می‌کنند.

نقد افلاطونی آلن بدیو از "جباریت اعداد" و اصل اکثریت، به این امر منجر می‌شود که او سیاست را در تضاد با "مواجهه‌ی بدون حقیقت تکثر نظرها" قرار دهد. نزد ژاک رانسیر دموکراسی به عنوان یک جنبش دائماً در حال گسترش در تضاد با فهم علوم سیاسی از دموکراسی به مثابه نهاد یا رژیم قرار می‌گیرد. به نظر می‌رسد هر دو در این ایده با هم اشتراک دارند که سیاست، در قامت یک استثنا‌ی رخدادی و نه در حوزه‌ی تاریخ و پلیس، امری نادر و متناوب است. رانسیر در مورد سیاست می‌گوید: "مقدار زیادی از آن وجود ندارد" و "همیشه محلی و موقتی است". هر دو یک نقد به

انتخابات دارند و آن را عامل تقلیل مردم به شکل آماري آن می‌دانند. در این عصر ارزیابی همه جانبه که ما در آن زندگی می‌کنیم، که همه چیز باید قابل شمارش و اندازه‌گیری باشد، که تنها عدد زور قانونی دارد، که ارزش اکثریت برابر با حقیقت قلمداد می‌شود، این نقدها لازمند. ولی آیا کافی نیز هستند؟

#### فیلسوف شاه

"باید به شما بگویم که من به هیچ وجه به رای‌گیری همگانی به خودی خود احترام نمی‌گذارم؛ بلکه بستگی به تاثیر آن دارد. چرا باید به رای‌گیری همگانی فارغ از نتایج آن احترام گذاشت؟" (۹) ستیز آلن بدیو با قانون اعداد و رای‌گیری، مشخصاً یادآور آن است که اکثریت عددی هرگز نمی‌تواند گواه حقیقت و عدالت باشد. اما او چیزی درباره‌ی میثاق اجتماعی و فرمالیسم حقوقی نمی‌گوید، که بدون آن قانون به جبر و زور خالص و پلورالیسم به خودکامگی هر کس تقلیل می‌یابد.

نقد رادیکال بدیو، متکی بر این‌همانی دموکراسی با سرمایه‌داری صرف و محض و با هم ارزی بازاری است که بر حسب آن همه چیز هم ارز و هم ارزش است: "اگر دموکراسی نمایندگی است، نماینده‌ی سیستم عامی است که اشکال این نمایندگی را در بر دارد. به عبارت دیگر، نمایندگی در دموکراسی‌های انتخاباتی تنها به معنای نمایندگی توافقی سرمایه داری است که امروز "اقتصاد بازار" نام گرفته است. این فساد است که در این اصل دموکراسی وجود دارد، و بی دلیل نیست که مارکس به یک دیکتاتوری انتقالی می‌اندیشید که در تضاد با چنین دموکراسی ای قرار می‌گیرد، و آن را دیکتاتوری پرولتاریا می‌نامید. "دیکتاتوری" کلمه‌ی سهمگینی است ولی نیرنگی که در دیالکتیک موجود بین نمایندگی و فساد وجود دارد را نمایان می‌کند". (۱۰) برای

مارکس دیکتاتوری معکوس دموکراسی نبود، و عبارت "دیکتاتوری دموکراتیک" لنین نیز ترکیبی متناقض نبود.

نزد بدیو زنجیره‌ی فصل‌های تاریخی، از مشاهده ناشی می‌شود. چنان چه گویا در گسترش و پایان هر فصل، که متکی به وفاداری به یک رخداد گشایش‌گر است، جهت‌گیری‌ها و تصمیمات بازیگران اهمیت چندانی نداشته است.

"دشمن دموکراسی، استبداد حزب واحد نبود (که اشتباها به آن توتالیتراریسم می‌گویند)، مگر تا آنجا که این استبداد به یک فصل اول ایده‌ی کمونیستی پایان می‌داد. تنها مسئله‌ی واقعی گشودن فصل دوم این ایده است، که آن را از طرقی غیر از تروریسم بوروکراتیک، بر برخورد منافع چیره گرداند. به طور خلاصه، در مجموع تعریفی جدید و عملی جدید از آنچه که "دیکتاتوری" پرولتاریا نامیده شده است".

وقتی تاملی انتقادی، تاریخی و اجتماعی درباره‌ی فصل‌های گذشته وجود ندارد، این تازگی نامتین به جایی نخواهد رسید و تنها می‌تواند ما را به آزمایشی در آینده رجوع دهد. این حالتی خواهد شد که هر چند "هیچ چیز بدون انضباط انجام نخواهد شد" ولی "باید بر مدل انضباط نظامی چیره شد". در همین مقاله، بدیو به مرحله‌ی سوم کمونیسم می‌پردازد، مرحله‌ی "متمرکز بر پایان تفکیک سوسیالیستی، نفی خودمداری‌های مطالبه محور، نقد انگیختار هویت و پیشنهاد یک انضباط غیر نظامی".

این انضباط غیر نظامی باید بر چه چیز تکیه کند؟ معلوم نیست. در غیاب توافقی که به صورتی دموکراتیک با هدف انجام پروژه‌ی مشترک به دست آمده باشد، احتمالاً این انضباط تنها می‌تواند بر یک ایمان مذهبی یا یک دانش فلسفی و گفتار حقیقت آن‌ها متکی باشد.

برخلاف مارکس، بدیو در بطن تناقض مضمون دموکراتیک نمی‌ایستد تا با ضربه از درون آن را از هم بپاشد. او صاف و ساده از این مضمون گسست می‌کند: "این نکته

اساسی است: فرضیه‌ی کمونیستی اصلاً با فرضیه‌ی دموکراتیک و پارلمانتاریزم معاصر که به آن می‌انجامد، مطابقت ندارد. فرضیه‌ی کمونیستی تاریخی دیگر و رخدادهایی دیگر را شامل می‌شود. ماهیت آن چیزی که مهم و آفرین‌شگر جلوه می‌کند و از طریق فرضیه‌ی کمونیستی توضیح داده می‌شود، با آن چه که تاریخ نگاری بورژوا دموکراتیک گزینش می‌کند، فرق دارد. دقیقاً به همین دلیل است که مارکس ... از هرگونه سیاست ورزی دموکراتیک فاصله می‌گیرد و با توجه به درس‌های کمون پاریس بر این امر تاکید می‌کند که دولت بورژوایی، هر چقدر هم دموکراتیک باشد، سزاوار تخریب است" (۱۲). ولی بعد از تخریب چه؟ لوح سپید، صفحه‌ی خالی، آغازی مطلق در شرایط محض رخدادی؟ چنان که گویا انقلاب مجموعه‌ی رخداد و تاریخ، عمل و فرایند، امر پیوسته و امر منقطع را در هم نمی‌بافت. چنان که انگار ما همیشه از میانه آغاز نمی‌کردیم. سوالی که توسط بدیو بی جواب باقی می‌ماند استالینیسم و مائوئیسم است - البته بدون یکسان پنداشتن این دو. او در جزوه‌ی ضد سارکوزی خود می‌نویسد: "به درستی باید گفت که در زمان استالین، وضع سازمان‌های سیاسی کارگری و مردمی بی نهایت بهتر از امروز بود و سرمایه‌داری تا این حد متکبر نبود. حتی قابل مقایسه با امروز نبود". بی شک بدیو با این فرمول قصد تحریک داشت، اگر بحثی در این امر نباشد که احزاب و سندیکاهای کارگری "در زمان استالین" قوی‌تر بودند با این مشاهده‌ی ساده نمی‌توان گفت که این امر به یمن استالین بوده است یا برخلاف میل او یا از همه مهم‌تر این که سیاست او چه هزینه‌هایی برای جنبش‌های رهایی داشته و همچنان دارد. بدیو در مصاحبه‌اش با لیبراسیون محتاط‌تر است: "من تنها دلیلی که کلاهم را به احترام استالین بر می‌دارم این است که او ترس را به جان سرمایه‌دارها می‌انداخت". این میزان احترام هم زیادی است. آیا این استالین بود که سرمایه‌داران را می‌ترساند، یا چیز دیگری، همچون مبارزات بزرگ کارگری دهه‌ی ۱۹۳۰، یا شبه

نظامیان کارگر آستوریاس و کاتالون، و یا تظاهرات جبهه ی مردمی، و در مجموع ترس از توده‌ها؟ در برخی موارد، نه تنها استالین چنین ترسی را به جان سرمایه‌داران نینداخت، بلکه در وقایع می ۱۹۳۷ در بارسلون، پیمان آلمان و شوروی، تقسیم بزرگ در یالتا و یا خلع سلاح کردن مبارزان یونانی یاری رسان آن‌ها نیز بود. (۱۳)

انتقاد بدیو از استالینیسم در یک سوال از متد آن خلاصه می‌شود: "نمی‌توان کشاورزی و صنعت را با روش‌های نظامی اداره کرد و نمی‌توان جامعه را با خشونت دولتی منفعل کرد. چیزی که باید مورد اتهام قرار گیرد انتخاب سازمان‌دهی حزبی است، که به آن شکل- حزب هم می‌توان گفت." بنابراین او با نقد سطحی اوروکمونیس‌ت‌های سرخورده همراه می‌شود، که با شانه خالی کردن از بررسی و سنجش امر نوین تاریخی، تراژدی قرن را به گردن شکل حزبی و یک روش سازمان دهی انداختند. بنابراین آیا چشم‌پوشی کردن از "فرم حزبی" کافی است؟ انگار که رویدادی به مهمی یک ضد انقلاب بوروکراتیک که به بهای میلیون‌ها مرده و دیپورت شده را در بر داشته است، پرسش‌های دیگر را در باب نیروهای اجتماعی مشغول به کار، روابطشان با بازار جهانی، اثرات تقسیم اجتماعی کار، فرم‌های اقتصادی گذار و نهادهای سیاسی برنمی‌انگیخت. اگر حزب‌ها مشکل نبودند و عنصری از راه حل بودند چه؟

#### "مازاد دموکراتیک" تقلیل‌ناپذیر

روزنامه‌نگاران نادان و/ یا تنبل، به واسطه‌ی یک سوء‌تعبیر مطلق گرایش ژاک رانسیر به "مازاد دموکراتیک" را با "دموکراسی مشارکتی" محدود به خورشت سگولن رویال اشتباه گرفته‌اند. بر خلاف "نظم عادلانه"ی رویال، برای رانسیر دموکراسی فرمی از دولت نیست. بلکه "پیش از هر چیز شرط متناقض سیاست است. نقطه‌ای که در آن

هر مشروعیتی به مصاف غیاب مشروعیت پیشینش می‌رود، به مصاف احتمال‌پذیری برابری که خود پشتوانه‌ی احتمال‌پذیری نابرابری نیز هست." این "کنشی است که بدون وقفه انحصار زندگی عمومی را از حکومت‌های الیگارشیک و هرگونه قدرتی بر زندگی‌ها را از ثروت منفصل می‌کند." (۱۴) این "نه شکلی از حکومت است و نه سبکی از زندگی اجتماعی"، بلکه "حالتی از سوژه شدگی است که از طریق آن سوژه‌های سیاسی وجود دارند" و "فرض آن جدا ساختن اندیشه‌ی سیاست از اندیشه به قدرت است." (۱۵) این "یک رژیم سیاسی نیست بلکه خود نهاد سیاست است."

در سمینار در سُرِیزی رانسیر به خاطر نداشتن پاسخی عملی برای پرسش‌های استراتژیک سازمان و حزب سرزنش شد. او در جواب گفت که "هیچ وقت علاقه‌ای به فرم سازمانی تشکل‌های سیاسی نداشته است." (۱۶) برای رانسیر در فاصله از هرگونه چپ‌گرایی سوداگرانه، "اندیشیدن به سیاست ابتدا به مثابه تولید نوعی تاثیر" به مثابه "تائید یک توانایی" و "پیکربندی دوباره‌ی قلمرو امر دیدنی، امر اندیشیدنی و امر ممکن" اهمیت دارد. بعدها در مصاحبه‌ای دیگر جوانب مختلف موضع خود را توضیح می‌دهد:

"بحث بر سر بی اعتبار کردن اصل سازمان‌دهی و اعطای ارزشی مطلق به صحنه‌های انفجاری نیست. گفتار من خارج از هرگونه جدل یا ضدیت بین سازمان‌دهی و خودجوش بودن است." (۱۷) او پیش از هر چیز قصدش بازاندیشی در معنای سیاست است: "سیاست در معنای دقیق، آنارشیک است". یعنی بدون بنیاد اولیه.

#### امحای دولت و/ یا سیاست

آگنس هلر (Agnes Heller) و فرنک فه‌ر (Ferenc Feher) با بهره‌گیری از تجربیات انقلاب مجارستان در سال ۱۹۵۶ و استبداد بوروکراتیک در اروپای شرقی، ضمن مبارزه-

ی مداوم با بت واره‌گی دولت "چشم‌انداز اتوپیایی و الغای کامل دولت و نهادهای وابسته اش" را رد می‌کردند. این "نه تنها اقدامی غیرممکن است" بلکه اتوپیایی است که مانع از اندیشیدن، "به مدل‌های آلترناتیو دولت و نهادهایی است که در آن‌ها بیگانگی به تدریج کاهش خواهد یافت"، نیز خواهد شد. "اگر دولت، جامعه را در خود ببلعد"، آزادی‌های دموکراتیک محکوم به نابودی هستند. و "از آنجا که نمی‌توان جامعه‌ای را تصور کرد که به ظهور رساننده‌ی یک اراده‌ی همگن باشد، ما باید سیستمی از قراردادها را در نظر داشته باشیم که تضمین کند اراده و منافع همه در آن در نظر گرفته می‌شود. از این رو آنچه را که ما باید در چشم‌انداز خود قرار دهیم، شکل انضمامی اعمال دموکراسی است." (۱۸)

همان طور که می‌دانیم، نقد توتالیتراریسم بوروکراتیک به احزاب اوروکمونست دهه‌ی ۱۹۸۰ این فرصت را داد که از لحاظ تئوریک تبعیت بی قید و شرط خود را از دستورات سرمایه‌ی خیمه شب باز، توجیه کنند. این نقد در عین حال ابهامات و خطرات مربوط به صورت‌بندی مجدد مارکس از "امحای دولت" را برملا می‌کرد. مارکس درباره‌ی شش هفته آزادی کمون پاریس در بهار سال ۱۸۷۱ دقیقاً می‌نویسد: قدرت دولت "از این پس لغو شده است." لغو؟ کلمه‌ی لغو در این‌جا اغراق‌آمیز است. به نظر می‌رسد این با جدل مارکس علیه پرودن و باکونین و مخالفت وی با این ایده که الغای کار مزدی و دولت به صورت دستوری قابل اجرا باشد، در تناقض است. بنابراین بحث بیش‌تر بر سر یک فرایند است که باید شرایط امکان آن را با کاهش زمان کار، تغییر روابط مالکیت و اصلاح رادیکال در سازمان‌دهی کار، فراهم آورد. از این روست که اصطلاحات انقراض یا امحای (دولت) درست مانند "انقلاب مداوم" اصطلاحاتی هستند که بر یک فرایند دلالت می‌کنند و تاکید را بر روی پیوند بین عمل و طول مدت قرار می‌دهند.

امحای دولت نباید به مثابه انحلال و ادغام تمام کارکردهای آن در خودگردانی اجتماعی یا در "اداره‌ی ساده‌ی امور" تفسیر شود. برخی "کارکردهای محوری" باید همچنان وجود داشته باشند، اما به مثابه کارکردهای عمومی تحت کنترل مردمی. بنابراین امحای دولت به معنای امحای سیاست یا انقراض آن در مدیریت عقلانی صرف جامعه نیست. این هم چنین می‌تواند به معنای گسترش دامنه‌ی مبارزه‌ی سیاسی از طریق بوروکراسی‌زدایی نهادها و شور و مشورت دائم در مورد مسائل عمومی باشد. این تفسیر در مقدمه‌ی انگلس بر ویرایش ۱۸۹۱ [جنگ داخلی در فرانسه ی مارکس] تایید می‌شود: او می‌نویسد، پرولتاریا، نخواهد توانست از گاز زدن مضرترین جنبه‌های دولت خودداری کند، تا وقتی که "نسلی که در شرایط اجتماعی جدید و آزاد رشد کرده، در وضعیتی باشد که خود را از چنگ تمام خرت و پرت‌های دولت خلاص کند." این بحث اعلام انتزاعی الغای دستوری دولت نیست، بلکه بحث فراهم آوردن شرایطی است که امکان عبور از خرت و پرت‌های بوروکراتیک دولت را مهیا کند. بنابراین تسخیر قدرت تنها قدم اول است، یک آغاز، شروع یک فرایند و نه سرانجام آن.

#### تفسیر از روسواست؟

تضادهای موثر دموکراسی (نه تناقض‌هایش/ که پیش از این نوربرتو بوبیو در مورد آن می‌نوشت) در بن بست‌های منطقی قرارداد اجتماعی ثبت شده اند. درست از لحظه‌ای که فرض روسو مبنی بر این‌که "زور موجد حق نیست" و "ما مجبور به پیروی از قدرت‌های مشروع هستیم" را بپذیریم، مسئله‌ی بنیاد مشروعیت و تنش لاینحل بین قانونیت و مشروعیت پیش می‌آید. همیشه راه فراخواندن از یکی به دیگری گشوده است. نمی‌توان از حق قیام که در قانون اساسی سال III [معادل سال‌های ۱۹۷۴-۱۹۷۳ در تقویم جمهوری فرانسه] ثبت شده است، ترجمه‌ای حقوقی به دست داد.

اگر آزادی "تبعیت از قانونی است که افراد برای خود تجویز کرده‌اند"، مستلزم نفی خود می‌شود، به عبارتی دیگر "بیگانگی کامل" هر یک از اعضا با حقوق‌شان در قبال کل اجتماع، چون "هر کس با وقف خود برای همه‌گان در واقع خود را وقف هیچ کس نمی‌کند." هر کس با قرار دادن شخص و نیروی خود "تحت هدایت عالی اراده‌ی عمومی" و هر عضو با تبدیل شدن به "بخش تفکیک‌ناپذیر از کل"، یک شخص عمومی یا یک "بدن سیاسی" را برمی‌سازند که به آن وقتی منفعل است دولت و وقتی فعال است حاکم می‌گویند. اطاعت داوطلبانه از قانون غیر شخصی که برای همه‌گان معتبر است، بدین ترتیب جایگزین وابستگی شخصی و خودسرانه‌ی رژیم کهن می‌شود. ولی به بهای یک کل‌گرایی تشدید شده است که بلافاصله در تضاد با پیش فرض‌های لیبرال از قرارداد و فردگرایی تملک مابانه قرار می‌گیرد.

این تضاد فهم یک "دارایی عمومی" در تقابل با حق نامحدود تصاحب خصوصی ظاهر می‌شود. اگر دولت به موجب قرارداد اجتماعی ارباب تمام اموال اعضای خود باشد، این گونه می‌شود که هر فرد "به طور طبیعی نسبت به چیزی که نیاز دارد حق دارد" و "حق هر فرد خاص بر املاک خود تابع حق اجتماع بر همه چیز است." یا به قول هگل، "حق فلاکت بر حق مالکیت مقدم است." از این رو پیمان اجتماعی، یک برابری اخلاقی و مشروع را بین شهروندان "برابر به واسطه‌ی عرف و در حقوق" برقرار می‌کند. روسو یکی از اولین افرادی بود که با یک فراست نظری مسئله‌ی دموکراتیک را به مسئله‌ی مالکیت گره زد.

عمل شراکت یک "تعهد متقابل" است بین عموم و افراد خاص. فرض این حکم این است که هر طرف قرارداد با خودش نیز به عنوان عضوی از دولت و عضو حاکم قراردادی می‌بندد که به واسطه‌ی آن نسبت به یک کل که خود به آن تعلق دارد، متعهد می‌شود. اما به این ترتیب ماهیت "بدن سیاسی" مستلزم امری غیرممکن برای

حاکم می‌شود: حاکم نمی‌تواند بر خودش قانونی را تحمیل کند که خود قادر به شکستن آن نیست: "هیچ گونه فضای قانون بنیادین اجباری برای بدن مردم نمی‌تواند وجود داشته باشد، و نه حتی قرارداد اجتماعی." به عبارتی دیگر، قرارداد همیشه قابل بازبینی و قدرت موسس همواره غیر قابل واگذاری است؛ به این ترتیب از نظر منطقی حق قیام زور قانون را پشت سر خود دارد.

آنچه که از این مسئله منتج می‌شود ناممکن بودن نمایندگی است چرا که "حاکم، به واسطه‌ی تنها چیزی که هست، همواره همان چیزی است که باید باشد". اگر حاکمیت تنها "اعمال اراده‌ی عمومی" باشد، در واقع نمی‌تواند واگذار شود. قدرت می‌تواند نمایندگی شود اما اراده نمی‌تواند. حاکم می‌تواند "به صورت بالفعل" و در زمان حال اراده کند، اما نه برای فردا، چرا که معنایی ندارد "اراده، خود را برای آینده به زنجیر بکشد." این بنیاد "دموکراسی بی واسطه" است که بر حسب آن حاکم "جز از طریق خودش قابل بازنمایی نیست"، دموکراسی بی واسطه‌ای که روزان والون امروز آن را به چالش می‌کشد.

#### معجزه‌ی غیر محتمل

البته که اراده‌ی عمومی "همیشه درست" و در صدد تامین فایده‌ی عمومی است ولی دلیل نمی‌شود که "شور و مشورت مردم همیشه همان درستی را داشته باشد": "مردم هرگز فاسد نمی‌شوند ولی اغلب فریب داده می‌شوند." از این رو هیچ تضادی در بطن مردم وجود ندارد، اما فریب، بازیچه قرار دادن و شست و شوی مغزی وجود دارد. این نسخه‌ی اصلی "تئوری‌های توطئه"ی معاصر است، که فاقد مفهوم اساسی ایدئولوژی است. (۱۹) پس با نتیجه‌گیری منطقی، اگر "اراده‌ی عمومی می‌تواند به گمراهی کشیده شود" باید تنها دلیلش "خدعه‌ها" و "جنابندی‌ها" باشد، یعنی توطئه‌های دشمنان

مردم یا "شراکت‌های محدود و بخشی با هزینه‌ی شراکت بزرگ". از این رو، برای اینکه اراده‌ی عمومی به درستی خود را آشکار سازد، لازم است که هر گونه "شراکت بخشی" (هرحزبی!) در دولت طرد شود، تا این امکان فراهم آید که "هر شهروند تنها از طرف خودش نظر دهد". فورمولی که حاکی از یک اعتماد به سوژه‌ای است که آزاد و عقلانی فرض شده است، به راحتی به اعتماد به این امر تبدیل می‌شود که این مجموعه عقل‌ها در عقلی به حد اعلائی خود می‌رسند که خیلی زود به عقل دولت تبدیل می‌شود.

با این حال نزد روسو، بلافاصله این اعتماد به وسیله‌ی این ایده تعدیل می‌شود که "اراده‌ی عمومی همیشه درست است" ولی "قضاوتی که آن را هدایت می‌کند، همیشه روشن نیست". او برای پاسخ به این مشاهده‌ی مغشوش به جای تجربه‌ی متعارض، در تعلیم و تربیت و آموزش به دنبال جواب می‌گردد: وقتی که "مردم امر خیر را می‌خواهند اما آن را نمی‌بینند" به راهنماها نیاز دارند، به راهنماهایی که توانایی "نشان دادن مسیر درست" به آن‌ها را داشته باشند!

بنابراین اراده‌ی عمومی در یک بن بست دموکراتیک شکست می‌خورد. برای وضع بهترین قواعد زندگی اجتماعی، یک فهم برتر مورد نیاز است، که بتواند تمام احساسات انسان‌ها را دیده باشد و هیچ یک از آن‌ها را تجربه نکرده باشد. نوعی دوقلوی حقوقی - اخلاقی جبر لاپلاسی. این دیدگاه دست نیافتنی تمامیت، از قانون گذار "یک انسان از هر جهت خارق العاده در دولت" می‌سازد، چون او که بر قوانین فرمان می‌راند نباید بر انسان‌ها فرمان براند. این قانون‌گذار باید به اقتدار فرمانی دیگر متوسل شود که قادر باشد "با خود همراه کند بی آنکه خشونت بورزد و بقبولاند بی آنکه متقاعد کند". به این ترتیب روسو برای خروج از آنچه که بعدها هانا آرنت "چرخه‌ی معیوب قانونی" خواند، گرفتار توسل به یک استعلای عرفی می‌شود، یک مذهب مدنی، که انگار قرار

است شکاف بین همگن بودن مردم ایده آل و تقسیمات مردم عادی را پر کند، امری که او نمی‌تواند آن را به عنوان نبرد طبقات صورت‌بندی کند. و از آنجا که "هر انسانی نمی‌تواند خدایان را به صحبت وا دارد" توسل به ژوکر استبداد روشن بین نمایان می‌شود: "جان والای قانون گذار آن معجزه‌ی حقیقی ست که باید رسالت او را اثبات کند." (۲۰)

#### اندیشیدن به نهاد

درست جایی که افکار روسو باز می‌ایستد، سن ن\_ژوست، در آستانه‌ی ترمیدور، با تحقیق خود درباره‌ی ضرورت نهادهای جمهوری ادامه می‌دهد: "نهادهای تضمین دهنده‌ی آزادی‌های عمومی هستند. آنها حکومت و وضعیت مدنی را اخلاقی می‌کنند" و "فرمانروایی عدالت را مستقر می‌سازد." چرا که "بدون نهادها، زور یک جمهوری یا بر شایستگی‌های انسان‌های فانی و شکننده استوار است، یا بر ابزارهایی ناپایدار." (۲۱) درست چند روز مانده به اعدام، سن ژوست از تمام مغلوبان بزرگ مبارزات رهایی یاد کرد؛ که "بدبختی آن‌ها زاده شدن در کشوری بدون نهادها بود؛ آن‌ها بیهوده بر تمام نیروهای قهرمانی تکیه می‌زدند؛ و جناح‌هایی که تنها در یک روز پیروز شده بودند، آن‌ها را با وجود سال‌ها فضیلتی که داشتند به شبی ابدی سپردند." برای او - همان گونه که بعدها برای چه گوارا نیز - "نیروهای قهرمانی" و فضیلت یک الگو برای پر کردن شکاف تراژیک بین قدرت موسس و دموکراسی نهادینه، کافی نبودند.

سن ژوست در وصیت نامه‌ی خود نوشت: تجربه‌ی "حقایق غم‌انگیز" انقلاب "باعث شد که من به ایده‌ی مهار جرم از طریق نهادها بیااندیشم." "در واقع هدف نهادها برقراری کلیه‌ی تضمین‌های اجتماعی و فردی برای جلوگیری از تفرقه و خشونت، و جایگزینی استیلای اخلاقیات به جای استیلای انسان‌ها است." (۲۲) او به گونه‌ای که



انگار می‌خواهد یک پیام واپسین را پیش از محصور شدن در سکوت واپسین شبش ارسال کند به تاکید می‌گوید که باید "از طریق نهادها زور و عدالت انعطاف‌ناپذیر قوانین را جایگزین تاثیر شخصی کرد؛ به این ترتیب انقلاب تحکیم یافته است." نه او، نه چه گوارا، نه پاتریس لومومبا و نه بسیاری دیگر فرصت حل کردن این معادله‌ی رمزآلود دموکراتیک را نداشتند؛ معادله‌ای که معمای آن را برای ما به جا گذاشتند.

کاستوریادیس تصدیق می‌کند که "امر اجتماعی- تاریخی اتحاد و تنش جامعه‌ی نهادساز و جامعه‌ی نهادینه است، اتحاد و تنش تاریخ ساخته شده و تاریخ در حال ساخته شدن." (۲۹) تا چه اندازه جامعه می‌تواند خودنهادگر باشد و از خودپاینده‌گی امر نهادینه فرار کند؟

آنچه این‌جا مطرح می‌شود "مسائلی مانند مسئله‌ی انقلاب است، که نمی‌توانند از مرزهای امر نظری بگذرند، اما بلافاصله در زمینه‌ی دیگری جای می‌گیرند، زمینه‌ی خلاقیت تاریخ." و اضافه کنیم: زمینه‌ی پراتیک سیاسی که این خلاقیت در آن اعمال می‌شود. در یک تاریخ دنیوی گشوده بر عدم قطعیت مبارزه.

#### مقاوم در برابر عدم قطعیت

کلود لفور "شکلی از جامعه که در آن انسان‌ها به زندگی همراه با مقاومت در برابر عدم قطعیت رضایت می‌دهند" و "جامعه‌ای که در آن فعالیت سیاسی با یک محدودیت مواجه می‌شود" را دموکراسی می‌نامد. این دموکراسی بر حسب تعریف، در معرض تناقض یک نسبیت‌گرایی شکاک قرار دارد که به همه چیز جز شک خود، مشکوک است، تا حدی که به یک شکاک دگماتیک، یا یک معتقد متعصب آموزه‌ی شک تبدیل می‌شود. لفور از سوی دیگر اذعان می‌کند که "نسبیت‌گرایی وقتی به بالاترین درجه‌ی خود می‌رسد که ارزش دموکراسی زیر سوال رفته باشد." (۲۵) چگونه می‌توان از این عدم قطعیت که در خود اصل برابری دموکراتیک ثبت شده است، گریخت؟

بحث بر سر "لائیک کردن دموکراسی" و پیگیری تبدیل مسائل الهیاتی به مسائل دنیوی و به این منظور دست کشیدن از خواست تقلیل سیاست به امر اجتماعی، و به جستجوی یک وحدت اسطوره‌ای از دست رفته است. این ادعای جذب کامل سیاست از طریق امر اجتماعی، که چشم‌انداز آن بازگشت به یک "جامعه‌ی بزرگ" اسطوره‌ای (یک گماینشافت اولیه [Gemeinschaft] اجتماع کوچک مبتنی بر اشتراکات) است، در واقع یک جامعه‌ی همگن را پیش فرض می‌گیرد که ناهمگن بودن تقلیل‌ناپذیر امر اجتماعی با آن در تناقض است. لفور می‌گوید که تجربه‌ی رژیم‌های توتالیتار ناممکن بودن ترسیم یک "نقطه‌ی تحقق امر اجتماعی، که در آن همه‌ی روابط قابل دیدن و گفتن است" را می‌آموزد.

رانسیر نیز تقریباً از منظری مخالف لفور "تقلیل ایده‌آل امر سیاسی به واسطه‌ی امر اجتماعی" را به مثابه ختم جامعه‌شناختی امر سیاسی، و به عنوان تقلیل دموکراسی به "خودتنظیمی سیاسی امر اجتماعی" در نظر می‌گیرد. بازگشت قدرتمند "سیاست ناب" و ایدئولوگ‌های آن در دهه‌ی ۱۹۷۰ که تحت پوشش تقابل با "فلسفه‌ی سیاسی" صورت گرفت، این واقعیت را پنهان می‌کرد که "امر اجتماعی یک حوزه‌ی وجود خاص نیست بلکه یک ابژه‌ی مورد اختلاف سیاست است." یک نهاد سیاسی (و خیالی یا نمادین) امر اجتماعی وجود دارد. و "بحث میان فلاسفه‌ی معتقد به بازگشت امر سیاسی و جامعه‌شناسان معتقد به پایان آن" چیزی جز یک بحث مخدوش "درباره‌ی نظمی که در آن می‌بایست پیش فرض‌های فلسفه‌ی سیاسی را برای تفسیر پراتیک توافقی لغو سیاست اخذ کرد" نبود.

تشخص ندادن به جامعه، عدم باور به اینکه جامعه بتواند مانند یک "بدن" عمل کند، پیش از این دغدغه‌ی پراگماتیک والتر لیپمن (Walter Lippmann) بود که در سال‌های بین دو جنگ، با اضمحلال فضای سیاسی به واسطه‌ی نفی نزاع طبقاتی به سود یک دولت مردمی یا "دولت کل مردم" مواجه شد. در نهایت لیپمن این ایده چالش برانگیز را مطرح می‌کند که "جامعه وجود ندارد." برای او، همانند جان دیویی، لائیک کردن دموکراسی به معنی رد هر ماورا، هر گونه استعلا، هر گونه جهان دیگر و هر گونه بنیاد غایی و به معنی پذیرش عدم قطعیت برطرف نشدنی در قضاوت سیاسی بود. دیویی به تروتسکی نیز پاسخ می‌دهد. تروتسکی در تقابل با یک اخلاق کاربردی که بر حسب آن هدف وسایل را توجیه می‌کند، به پرسش‌گری در باب توجیحات خود هدف می‌پرداخت اما در نهایت به معیار غایی مبارزه‌ی طبقات توسل می‌جست. دیویی، تروتسکی را ملامت کرد که با این کار بر توسل جستن پنهانی به یک استعلا چکش کاری شده، صحنه گذاشته است. حلقه‌ی بیناکنش میان اهداف و وسایل هیچ راه فراری باقی نمی‌گذارد، و تصمیم سیاسی محکوم به سهمی تقلیل ناپذیر از عدم قطعیت است. ما درگیر شده‌ایم، باید قمار کنیم.

لیپمن بر ضد یک ادراک عرفانی از جامعه، که "دموکراسی را از دست یافتن به ایده‌ای روشن درباره‌ی محدودیت‌های خود و اهداف پیش رویش باز می‌دارد" قد علم می‌کند. این دموکراسی باید به گونه‌ای یکنواخت و بدون رمز اخلاقی کلی نزاع‌های صرف بر سر منافع را حل کند. لیپمن تصور چندانی درباره‌ی بیان انتخاباتی یک اراده‌ی مردمی درست نداشت، چرا که رأی‌دهندگان وقت کافی برای "بررسی زیر و بم مشکلات" ندارند. او با یک روشن بینی شکاکانه ضدیت خود را با فرضیه‌ی ماجراجویانه‌ای نشان می‌دهد که برحسب آن از آن‌جا که سیاست یک حرفه نیست، مجموع عدم قابلیت‌های

فردی موجد یک قابلیت جمعی در دموکراسی خواهد بود: "کوچک‌ترین دلیلی وجود ندارد که مانند دموکرات‌های عارف، فکر کنیم که مجموع نادانی‌های فردی می‌تواند به تولید نیروی دائمی که قادر به هدایت امور عمومی است بیانجامد." از آنجا که ممکن نیست هر کس در همه چیز نفع داشته باشد، ایده‌آل این است طرف‌هایی که در یک مرافعه نفع مستقیم دارند با هم به توافق برسند، چرا که تجربه‌ی "کسی که به یک طرف تعلق دارد" با تجربه‌ی کسی که به آن طرف تعلق ندارد، فرق دارد. برای لیپمن نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر این بود که ایده‌آل دموکراتیک نمی‌تواند، به خاطر جاه‌طلبی‌های بیش از حد، به چیزی جز سرخوردگی و انحراف به سمت اشکال مداخله‌ی استبدادی برسند. بنابراین می‌بایست "دوباره حصار را سر جای‌شان قرار داد" در هر دو معنایی که از این عبارت برمی‌آید: باید آن‌ها را روی سکوها نشاند و یادآوری کرد که موظفند رفتار مناسبی داشته باشند. (۲۷)

#### ناسازگاری فضاها و زمان‌ها

برای رانسیر، نمایندگی "به راستی فرم اولیگارشیک است." نمایندگی از همان لحظه-ی آغاز خود "دقیقا ضد دموکراسی" است. (۲۸) در مقابل برای کاستوریادیس هم چون لفور؛ "تجزیه‌ی قدرت"، مستلزم یک "صحنه‌ی نمایندگی" است. دموکراسی نمایندگی فقط سیستمی نیست که در آن نمایندگان به جای شهروندانی که آن‌ها را تعیین کرده‌اند در اقتدار سیاسی مشارکت کنند، بلکه نظامی است که به بهای یک پیچش اغلب چشمگیر نوعی "آشکاره‌گی نسبی" به جامعه می‌دهند. مهم‌تر از همه، یک فضای تعیین شده برای بحث و جدل فراهم می‌کند که امکان به ظهور رساندن یک منفعت مشترک غیرصنفا را مهیا می‌سازد. اصل پویای دموکراسی "به رسمیت

شناختن کامل تعارض اجتماعی، و تفکیک میان حوزه‌های سیاسی، اقتصادی، حقوقی و زیبایی شناختی از ناهمگنی اخلاق ها و رفتارها" است. (۲۹)

بنابراین نمایندگی نه تنها به عنوان نتیجه‌ی ناهمگنی تقلیل‌ناپذیر جامعه، بلکه هم-چنین به مثابه نتیجه‌ی تکثر ناسازگار شده‌ی فضاها و زمان‌های اجتماعی نمود می‌یابد که تکثر و خودسامانی ضروری جنبش‌های اجتماعی نسبت به احزاب و دولت را بنیان می‌نهد.

مبارزه‌ی سیاسی به مثابه سامانه‌ی انتقال قدرت تشکیل شده از زمان‌مندی‌های ناموزون و یک نردبان سیار تشکیل شده از فضاها‌ی منفصل عمل می‌کند و وحدت همواره موقتی این جنبش‌ها را از نقطه نظر تمامیت معین می‌سازد. از این رو گسترش آزادی‌های فردی از ظهور یک فضای عمومی تفکیک‌ناپذیر می‌شود.

وقتی این فضای عمومی محو شود، نمایندگی سیاسی به مضحکه و لودگی تبدیل خواهد شد. به این ترتیب این نمایندگی در دوران بین دو جنگ به چیزی تبدیل شد که هانا آرنه آن را "پرای فکاهی" خواند. یا یک کم‌دی تراژیک.

#### دموکراسی بی واسطه یا صنفی؟

نمایندگی و تفویض اختیار اجتناب‌ناپذیر است، مگر با تصور شرایط زمانی و مکانی یک دموکراسی بی واسطه به معنای دقیق آن (بدون میانجی‌گری‌ها) که امکان تجمع دائمی مردم را فراهم آورد، و یا یک رویه‌ی قرعه‌کشی که به واسطه‌ی آن فرد منتخب پستی را اشغال کند بدون اینکه وکالتی داشته باشد یا کسی را نمایندگی کند. این اجتناب‌ناپذیر بودن نمایندگی در یک دولت شهر، در یک اعتصاب و در یک حزب یک واقعیت است. به جای انکار مشکل، بهتر است با آن گلاویز شویم و به دنبال شیوه‌هایی

از نمایندگی بگردیم که بهترین شکل نظارت بر ماموریت‌های نمایندگان را تضمین کند و حرفه‌ای شدن قدرت را محدود نماید.

مباحثه‌ی ۱۹۲۱ بین لنین و اپوزیسیون کارگری در این رابطه روشن‌گر است. الکساندرا کولونتای، سران حزب را به خاطر سازگار شدن با "تمایلات ناهمگن"، توسل به متخصصین، حرفه‌ای کردن قدرت، توسل راحت‌طلبانه به "رهبری واحد، تجسد یک ادراک فردگرایانه‌ی سنخ‌نمای بورژوازی"، سرزنش می‌کرد. او این قابلیت را داشت که قبل از دیگران خطرات حرفه‌ای قدرت را رصد کند و ظهور ارتجاع بوروکراتیک نوپا را ببیند. اما انتقاد او مبنی بر این که این انحرافات ناشی از امتیازات داده شده به ناهمگنی جامعه است، تصویری فانتزی از یک جامعه‌ی همگن را پیش فرض می‌گیرد: با لغو امتیازات مالکیت و تولد، پرولتاریا دیگر چیزی جز یک بدن نخواهد بود. کولونتای پرسید: "چه کسی قرار است خلاقیت دیکتاتوری پرولتاریا در حوزه‌ی اقتصادی را تضمین کند؟ سندیکاها که ارگان‌های از اساس پرولتری هستند؟" یا "بر عکس مدیریت‌های دولت که فاقد ارتباط زنده با فعالیت‌های تولیدی است و یک محتوای اجتماعی مختلط دارد؟" او سپس اضافه کرد: "گره مشکل اینجاست." (۲۰)

براستی گره مشکل اینجاست. با قصد حذف نمایندگی در سطح کشور (شوراها از آغاز ارگان‌های کشوری بودند) از یک سو در صدد تبدیل سندیکاها به ارگان‌های اداری یا دولتی برمی‌آییم و از سوی دیگر به واسطه‌ی حفظ یک چندپارگی صنفی از ظهور یک اراده‌ی عمومی ممانعت می‌کنیم. تقبیح "رنگارنگ بودن" یا "ترکیب‌بندی اجتماعی مختلط" که در واقع به دفعات در نوشته‌های کولونتای هم چون نوشته‌های رفیقش شلیاپنیکوف دیده می‌شود، تقبیح امتیازاتی است که به خرده بورژوازی یا کادرهای رژیم سابق داده شده بود. (این "دسته بندی‌های ناهمگن که حزب ما مجبور است در میان آن‌ها به صورت زیگزاگی حرکت کند"). این فویبای مختلط بودن و رنگارنگی،

فاش‌کننده‌ی رویایی از انقلاب کارگری ناب از لحاظ جامعه‌شناختی بدون قصد هژمونیک است.

نتیجه‌ی متناقض آن یک حزب واحد و تجسد یک طبقه‌ی واحد متحد بود. بنابراین آنچه که لنین از رهگذر مقابله با اپوزیسیون کارگری با آن مبارزه می‌کرد، در واقع یک ادراک صنفی از دموکراسی سوسیالیستی بود، که منافع خاص مناطق، موسسات و حرفه‌ها را بدون هیچ سنتزی کنار هم می‌چید بی آن که بتواند یک منفعت عمومی را از آن بیرون بکشد. لذا گریزی از این نبود که یک بناپارتیسم بوروکراتیک برای تاج گذاری این شبکه‌ی قدرت‌های غیرمتمرکز و دموکراسی اقتصادی محلی که ناتوان از ارائه‌ی پروژه‌های هژمونیک برای کل جامعه بودند، وارد گود شوند. بنابراین مجادله بر سر اعتبار خرده تجربه‌های ثبت شده در جنبش واقعی معطوف به الغای نظم موجود نبود، بلکه مجادله‌ای بر سر محدودیت‌های آن‌ها بود.

#### در باره‌ی نسبت تعداد

تعداد هیچ ربطی به حقیقت ندارد. تعداد هرگز ارزش اثبات ندارد. امر اکثریتی می‌تواند به واسطه‌ی قرارداد یک مجادله را خاتمه دهد ولی راه فرجام‌خواهی همیشه باز خواهد ماند: فرجام‌خواهی اقلیت امروز علیه اکثریت امروز، فرجام‌خواهی آینده علیه حال، فرجام‌خواهی مشروعیت علیه قانونیت، فرجام‌خواهی اخلاق علیه حقوق. آلترناتیو رادیکال اصل اکثریتی، که چیزی جز انتخاب بین بد و بدتر نیست، قرعه کشی است. ظهور این ایده، به شکل افسانه‌ای هم شده، به مثابه سمپتم بحران نهادهای دموکراتیک فعلی چیز عجیبی نیست. رانسیر جدی‌ترین استدلال را در مورد آن ارائه می‌دهد. او می‌نویسد که "عمیق‌ترین معضلی که کلمه‌ی دموکراسی بر آن دلالت می‌کند" غیاب عنوان [صلاحیت ویژه] برای حکومت کردن است؛ چرا که دموکراسی "خشنودی خداوندگار تصادف است"، رسوایی یک برتری است که بر هیچ

اصلی جز فقدان برتری استوار نیست. بنابراین قرعه‌کشی نتیجه‌گیری منطقی آن است. البته دارای اشکالاتی است اما در کل کمتر از اشکالات حکومت بر اساس خبرگی، دسیسه و توطئه است: "حکومت خوب، حکومت برابری است که نمی‌خواهند حکومت کنند." و دموکراسی "نه جامعه‌ای برای حکومت است، و نه حکومت کردن بر جامعه. بلکه دقیقا آن امر حکومت‌ناپذیری است هر حکومتی در نهایت باید پایه‌های خود را در آن بیابد." (۳۳)

بنابراین نشانیدن صاف و ساده‌ی قرعه‌کشی به جای نمایندگی نه تنها به معنای الغای دولت، بلکه به معنای الغای سیاست نیز هست، سیاست به مثابه رایزنی تصمیم‌ساز که می‌تواند منجر به پیدایش پیشنهادات و پروژه‌هایی برای به انجام رساندن شود.

برخلاف سنتی که می‌خواست در اکثریت، تجلی درون ماندگار یک حکمت الهی را ببیند، لیپمن به نوبه‌ی خود از یک فهم غیرمتمرکز و کمینه‌گرا از رای‌گیری دفاع می‌کند. رای دادن دیگر حتی بیان یک نظر نیست، بلکه تنها یک قول ساده است برای حمایت از یک کاندیدا. به این ترتیب لیپمن طبق این ایده که رای‌دهنده جز در مورد آنچه که شخصا به او مربوط می‌شود صلاحیتی ندارد، اصل تفویض اختیار را تا سرحد پذیرش تئوریزه‌ی یک حرفه‌ای کردن - و انحصاری کردن - مفرط قدرت سیاسی، رادیکالیزه می‌کند. به عبارت دیگر یعنی بازگشت به یک فهم لیگارشیک.

#### میانجی‌گری حزبی

از دید رانسیر آنچه که "نماینده‌ی افراد توسط یک حزب را ایجاب می‌کند"، (۳۴) خستگی است. رد هرگونه نمایندگی مستلزم رد قاطع مفهوم حزب به مثابه جلوه‌ی چشم پوشی از وجود داشتن به اعتبار خود است. کلود لفور در سال ۱۹۷۵ نمونه‌ی کامل درهم آمیختگی را در حزب می‌دید. بنابراین او برخلاف کاستوریادیس، هرگونه مانیفست یا برنامه‌ای که گرایش به یک بینش فراگیر داشته باشد را اصولا رد می‌کرد.

او در سال ۱۹۹۳ با انضمامی کردن باور خود به تقابل دوگانه‌ی توتالیتاریسم و دموکراسی از طریق حمایت بی‌کم و کاست خود از جنگ ناتو در بالکان و اشغال سرزمین‌های فلسطینی توسط اسرائیل، اعلام می‌کند که نقد احزاب، هر اندازه هم که معتبر باشد، نمی‌تواند "موجب فراموشی نیاز اساسی دموکراسی لیبرال به سیستم نمایندگی شود." وی با قائل شدن نقشی ضروری برای شبکه‌های شراکتی جامعه‌ی مدنی، پشتیبان این ایده است که "رقابت احزاب به تنهایی در عمومیت خود تمایلات گروه‌های مختلف اجتماعی را نمودار می‌کند". طنز تاریخ اینجاست که این پیوستن به ایده‌ی لنینیستی از طریق مسیرهای انحرافی بود؛ ایده‌ای که بر حسب آن سیاست به مثابه امر غیر قابل تقلیل به امر اجتماعی که در نهایت به واسطه‌ی روابط طبقات تعیین می‌یابد، از رهگذر مبارزه‌ی احزاب عمل می‌کند.

نزد بوردیوی متأخر، نتیجه‌ی منطقی عدم پذیرش ایمان دموکراتیک در دقت و درستی حاصل جمع نظرات فردی، اهمیت یافتن دوباره‌ی کنش جمعی خواهد بود، بدون در نظر گرفتن نامی که به این امر جمعی داده شده است. اما حزب طبقه نیست، و طبقه همواره زیادت‌تر و بزرگ‌تر از احزابی است که ادعای نمایندگی آن را دارند. پس می‌توان گفت که "یک تعارض ذاتی در امر سیاسی" وجود دارد: خطر غلتیدن به ورطه‌ی بیگانگی به واسطه‌ی تفویض اختیار و نمایندگی، به بهانه‌ی گریز از بیگانگی در کار. زیرا پیش از عملیات نمایندگی، آنان که تحت سلطه اند به مثابه یک گروه وجود ندارند (مگر از لحاظ آماری)، و به هر حال نیاز دارند که نمایندگی شوند. آنچه از این موضوع منتج می‌شود دور باطل و تقریبین تمام عیار سلطه است، و نیز این "مسئله‌ی بنیادی، و تقریباً متافیزیکی، که معنای حرف زدن به جای آنانی که اگر به جایشان حرف زده نشود حرفی نخواهند زد چیست" (۳۶).

در واقع، یک مسئله‌ی متافیزیکی یا یک مشکل کاذب. این نتیجه‌ی ناگزیر پیش فرض سفت و سختی است که بر حسب آن کسانی که تحت سلطه اند توانایی شکستن دور باطل تولید و حرف زدن از طرف خودشان را ندارند. با این حال اینان به طرق مختلف حرف‌های خودشان را می‌زنند- و رؤیاهای خودشان را دارند- بر خلاف آنچه که بوردیو می‌گوید روش‌های مختلفی وجود دارد، از جمله روش‌هایی که [اتفاقاً] در قالب گروه‌ها و پیش از "عملیات نمایندگی" بروز می‌یابند و نمونه‌هایی همچون گفتارهای کارگران، زنان و بردگان بر وجود این روش‌ها گواهی می‌دهند. مشکل ویژه، مشکل گفتار سیاسی آنهاست. همان‌طور که لنین نشان داد، زبان سیاسی نه بازتاب وفادارانه‌ی امر اجتماعی است و نه ترجمان خیمه شب‌بازانه‌ی منافع صنفی. زبان سیاسی جابه‌جایی‌ها و فشرده‌گی‌های نمادین خودش را دارد، مکان‌ها و متکلمان خاص خودش را.

#### اضمحلال الهیاتی احزاب سیاسی

امروز رد "فرم حزب" عموماً با یک آپولوژی از ائتلاف‌های نقطه‌ای، اشکال سیال، شبکه‌ای، متناوب و مبتنی بر قرابت‌ها همراه می‌شود. این هم ریخت شدن با لفاظی-های لیبرال درباره‌ی جریان آزاد و جامعه‌ی سیال است، و به این ترتیب گفتمان جدیدی نیست. (۳۷) سیمون وی در "یادداشتی در باب حذف عمومی احزاب سیاسی" به پناه گرفتن در سایه‌ی یک خویشتن داری "غیر حزبی" اکتفا نمی‌کرد، بلکه تا الزام به "آغاز حذف" احزاب سیاسی پیش می‌رفت. این الزام او نتیجه‌ی منطقی تشخیصی بود که بر حسب آن "ساختار هر حزب سیاسی" دربرگیرنده‌ی "یک اختلال بازدارنده" "حزب سیاسی یک ماشین ساخت شیفستگی جمعی است، ماشین اعمال

فشار جمعی بر اندیشه‌ی هرکس". بنابراین هر حزب سیاسی در جرثومه و تمایل خود توتالیتر است". (۳۸)

این بیان نقد رایج امروز به احزاب سیاسی، از یک منظر سندیکالیستی انقلابی است. پس از تجربه‌ی زیسته‌ی جنگ داخلی اسپانیا، پیمان آلمان و شوروی "دروغ بزرگ"، استالینی، می‌توان ریشه‌ی این نقد را دریافت: وحشت ناشی از روبرو شدن با تحولات ماشین‌های بزرگ حزبی در سال‌های بین دو جنگ، و خفه شدن تکثرگرایی سیاسی. او در عوض ستایشی مؤکد از "نا-تعلق" (که به طرزی ساده‌انگارانه به عنوان ضمانت در نظر گرفته شده است) و "یک میل نامشروط شده‌ی حقیقت" دارد است که منطقا به یک فهم مذهبی از حقیقتِ وحی شده به فضل [الهی] ارجاع می‌دهد: "حقیقت واحد است!" و "امر خیر یگانه یک غایت است!" اما چه کسی این حقیقت یگانه را اعلام میکند و چه کسی درباره‌ی این امر خیر حاکم تصمیم می‌گیرد؟

با حذف سیاست، الهیات باقی می‌ماند: "نور درون همیشه پاسخی آشکار به هر آن کسی می‌دهد که بدان رجوع کند." اما "چگونه طالب حقیقت باشیم بدون اینکه هیچ چیز درباره‌اش بدانیم؟" سیمون وی می‌پذیرد که این "سر اسرار" است؛ که تنویر آن صرفا حشوآمیز است. حقیقت از میل به حقیقت زاده می‌شود: "حقیقت تفکراتی است که در ذهن آفریننده‌ی متفکری تجلی می‌یابد که صرفا، تماما و منحصرا طالب حقیقت است. از طریق طلب حقیقت تهی و بدون تلاش برای از پیش حدس زدن محتوای آن است که نور دریافت می‌شود." این وحی به واسطه‌ی فضل [الهی] و این جستجوی امر ناب ناچارا منجر به تناقض یک فردگرایی اقتدارگرا می‌شود- هر کس حقیقت خودش. رد هرگونه اقتدار جمعی در نهایت به تحمیل خودکامانه‌ی اقتدار خود می‌انجامد. پس آیا "حذف احزاب سیاسی امر خیر تقریبا ناب خواهد بود."؟! (۳۹) اما چه چیز را باید جایگزین آن‌ها کرد؟ سیمون وی یک نظام انتخاباتی را تصور می‌کند که در آن

کاندیداها به جای ارائه‌ی یک برنامه، به ترویج یک نظر صرفا سوژکتیو اکتفا می‌کنند: "من درباره‌ی این یا آن موضوع مهم، یک چنین یا چنان چیزی فکر می‌کنم." پس دیگر حزبی در کار نیست. دیگر نه چپ و نه راست. غباری یا ابری از نظرات متغیر: منتخبین بر حسب "روال طبیعی بازی و جنبش قرابت‌ها" همکاری می‌کنند یا از همکاری دست می‌کشند. برای جلوگیری از انجماد یا لختگی این قرابت‌های سیال و متناوب باید تا جایی پیش رفت که سازمان یافته شدن خوانندگان گاه به گاه یک مجله در قالب یک جمع یا گروه دوستان ممنوع شود. "هر بار که یک محفل در صد آن برآید که با دادن یک خصلت تعریف شده به کیفیت عضو سخت و یکپارچه شود به محض برقراری این امر سرکوب کیفی آغاز خواهد شد!" (۴۰) این منجر به این سوال می‌شود که چه کسی قانون را وضع می‌کند و این عدالت کیفی به نام چه کسی اعمال خواهد شد.

رد سیاست دنیوی، ناخالصی‌هایش، عدم قطعیت‌هایش و قراردادهای متزلزلش، ناچارا الهیات را با تمام صندوقچه‌ی الطاف، معجزات، وحی‌ها، توبه‌ها و مغفرت‌هایش به همراه می‌آورد. گریزهای واهی برای فرار از بندهای آن در واقع تداوم بخشیدن به یک ناتوانی است. سیاست، به جای ادعای کسر شدن از تضاد میان نامشروط بودن اصول و مشروط بودن پراتیک‌ها، عبارت است از جای گرفتن در بطن این تضاد، کار کردن بر روی آن و عبور از آن بدون حذف کردنش. با حذف میانجی‌گری احزاب یک حزب واحد - حتی دولت - "بی حزب‌ها" خواهید داشت! و از آن خارج نخواهید شد.

بی اعتمادی به منطق‌های حزبی مشروع است. اما این وصفی موجز و گذرا است که مسئولیت انحصاری خطر بوروکراتیک و فلاکت‌های قرن را به یک فرم - "فرم حزب" - نسبت دهیم. گرایش شدید به بوروکراتیزه شدن در پیچیدگی جوامع مدرن و در منطق تقسیم اجتماعی کار، حک شده است. این گرایش بوروکراتیک در تمام اشکال

سازماندهی پرسه می‌زند. حذف احزاب که سیمون وی خواستار آن بود، از یک بت-واره‌گی وارونه و یک جبرگرایی سطحی سازمانی ناشی می‌شود که سازمان را به مثابه یک امر طبیعی می‌بیند به جای این که به آن از منظری تاریخی بنگرد، و به دگرگونی‌ها و انواع آن بنا به تناسب تغییرات روابط اجتماعی و روش‌های ارتباطی بیندیشد.

#### انقلاب دموکراتیک مداوم

برعکس آنچه تصور می‌شود، مارکس هیچ نگاه تحقیرآمیزی نسبت به آزادی‌های دموکراتیک که آن‌ها را صوری ارزیابی می‌کرد، نداشت. او به عنوان یک حقوقدان آموزش دیده به خوبی می‌دانست که فرم‌ها تهی نیستند و تاثیرگذاری خود را دارند. اما او تنها بر محدودیت‌های تاریخی آن‌ها تاکید داشت: "رهایی سیاسی (به رسمیت شناختن حقوق شهروندی) یک پیشرفت بزرگ است؛ قطعاً فرم غایی رهایی کل بشر نیست، ولی تا امروز آخرین فرم رهایی بشر در نظم موجود جهان است." (۴۱) دغدغه‌ی او این بود که مسئله‌ی "نسبت‌های رهایی سیاسی با رهایی بشر" یا نسبت‌های دموکراسی سیاسی با دموکراسی اجتماعی را، جایگزین "مسئله‌ی نسبت‌های رهایی سیاسی با مذهب" کند.

هنوز باید این وظیفه‌ی متحول ساختن دموکراسی که عملاً با انقلاب سال ۱۹۴۸ تجربه شد را به انجام رساند تا نقد دموکراسی پارلمانی واقعا موجود به ورطه‌ی راه‌حل‌های اقتدارگرایانه و اجتماعات اسطوره‌ای نیفتد.

رانسیر از "رسوایی دموکراتیک" حرف می‌زند. چگونه دموکراسی می‌تواند رسواآمیز باشد؟ دقیقا به این دلیل که دموکراسی برای بقا باید همواره فراتر برود، دائما از اشکال نهادینه شده‌ی خود تخطی کند، افق امر کلی را به پیش براند و برابری را در

آزمایشگاه آزادی محک بزند. زیرا دموکراسی پیوسته توزیع مبهم امر سیاسی و امر اجتماعی را مختل می‌کند و گام به گام آسیب‌های مالکیت خصوصی و تعدی‌های دولت به عرصه‌ی عمومی و منافع مشترک را به چالش می‌کشد. چرا که دموکراسی در نهایت باید به دنبال این باشد که دسترسی به برابری و شهروندی را به طور دائم و در همه‌ی زمینه‌ها گسترش دهد. بنابراین دموکراسی خودش نخواهد بود مگر آنکه تا انتها رسواآمیز باشد.

## پانوشت ها:

- ۱ - نیویورک دیلی تریبون، ۲۵ ژوئن ۱۸۵۹
- ۲ - ر. ک انزو تراورسو، توتالتاریسم.
- ۳ - تروتسکی، استالین.
- ۴ - ژاک رانسیر، نفرت از دموکراسی.
- ۵ - پیر روزان والون، مشروعیت دموکراتیک.
- ۶ - رمون آرون، مقدمه ای بر فلسفه ی سیاسی. دموکراسی و انقلاب.
- ۷ - میگل ابانسور، دموکراسی علیه دولت.
- ۸ - کارل اشمیت، پارلمانتاریسم و دموکراسی.
- ۹ - آلن بدیو، سارکوزی نام چیست؟.
- ۱۰ - همان.
- ۱۱ - آلن بدیو، "مه ۶۸ توان ۴".
- ۱۲ - آلن بدیو، سارکوزی نام چیست؟.
- ۱۳ - ر. ک لوچیانو کانفورا، دموکراسی، تاریخ یک ایدئولوژی.
- ۱۴ - ژاک رانسیر، نفرت از دموکراسی.
- ۱۵ - ژاک رانسیر، در کرانه ی امر سیاسی.
- ۱۶ - فلسفه ی نا به جا، سمینار سوربزی.
- ۱۷ - نادرست های سیاسی. گفتگوهای برای قرن بیست و یکم، دانیل بن سعید.
- ۱۸ - آگنس هلر و فرنک فهر، مارکسیسم و دموکراسی.
- ۱۹ - ر. ک ایزابیل گارو، ایدئولوژی یا تفکر بسته بندی شده.
- ۲۰ - ژان ژاک روسو، قرارداد اجتماعی.
- ۲۱ - سن ژوست، نهادهای جمهوری.
- ۲۲ - همان.
- ۲۳ - کورنیوس کاستوریادیس، نهاد خیالی جامعه.
- ۲۴ - همان.
- ۲۵ - کلود لفور، زمان حاضر.
- ۲۶ - والتر لیبن، شیخ عموم.
- ۲۷ - همان.
- ۲۸ - نفرت از دموکراسی.
- ۲۹ - زمان حاضر.
- ۳۰ - الکساندرا کولونتای، تقابل کارگری.
- ۳۱ - ر. ک اسکار آنوایله، سرژ بریسیانه، پیر بروئه، شوراها در روسیه ۱۳۱۵
- ۳۲ - ر. ک لوچیانو کانفورا.
- ۳۳ - نفرت از دموکراسی.
- ۳۴ - ژاک رانسیر، فیلسوف و بیچارگان.
- ۳۵ - زمان حاضر.
- ۳۶ - پیر بوردیو، گفتاری در عرصه ی سیاسی.

- ۳۷ - سیمون وی، یادداشتی در باب حذف عمومی احزاب سیاسی.
- ۳۸ - همان.
- ۳۹ - همان.
- ۴۰ - همان.
- ۴۱ - کارل مارکس، درباره ی مسئله ی یهود.



Alegre در سال ۲۰۰۱، تا حدودی بازتابی از این توهم است. توهم نسبت به خودکفایی جنبش‌های اجتماعی و به پشت صحنه رانده شدن مسئله سیاسی به مثابه نخستین پیامد مرحله‌ی رشد مبارزات اجتماعی در پایان سال-های دهه ۱۹۹۰.

برای ساده کردن سخن، من نام این پدیده را "لحظه اتوپیک" جنبش‌های اجتماعی می‌نامم که دربرگیرنده‌ی روایت‌های متفاوت: توهم لیبرالی (لیبرالیسم کاملاً کنترل شده)، اقتصاد کینزی (از نوع کینزنیانیسم اروپایی‌اش) و به ویژه اتویی نئولیبرتر "نو آنارشیست" از تغییر جهان بدون کسب قدرت یا قناعت کردن به یک نظام متعادل توازن ضدقدرت‌ها (نظیر جان هالووی John Holloway، تونی نگری T. Negri، دی R.

Day). خیزش دوباره‌ی مبارزات اجتماعی به صورت پیروزی‌های سیاسی یا انتخاباتی متبلور شدند (در آمریکای لاتین: ونزوئلا و بولیوی). در اروپا، به جز مورد استثنایی فرانسه (نظیر کارزار علیه قانون جدید کار برای جوانان)، این مبارزات با شکست مواجه شده و نتوانست از ادامه‌ی خصوصی‌سازی‌ها، فرم‌های تأمین خدمات اجتماعی، از میان رفتن حقوق اجتماعی جلوگیری نماید. این تضاد موجب می‌شود که در غیاب پیروزی‌های اجتماعی، توقعات مجدداً به سوی راه‌حل‌های سیاسی، از جمله مبارزات انتخاباتی، روی گرداند؛ همان طوری که انتخابات ایتالیا گواه آن است. (۱)

این "بازگشت مسئله سیاسی" آغازگر دوباره‌ی بحث‌های استراتژیکی است که هنوز لنگان است. آن مجادلاتی که کتاب‌های هالوی، نگری و مایکل آلبرت Albert Michael برانگیخته‌اند، بررسی ترازنامه‌ی آنچه در ونزوئلا می‌گذرد، انتخاب لولا در برزیل و یا حتی تغییر جهت‌گیری زاپاتیست‌ها (بیانیه ششم سلوا لاکاندونا Selva Lacandona و "کارزار دیگر" در مکزیک موید آنند) همه گویای این امر هستند. مباحثات پیرامون طرح مانیفست لیگ کمونیست انقلابی (LCR) در فرانسه یا کتاب الکس کالینکوس Alex Callinicos نیز در چنین وضعیتی معنا می‌یابند. مرحله‌ی نگفتن‌ها و

## "دوباره بازگشت مسئله سیاسی-استراتژیکی"

### برگردان: بهروز عارفی

در مقایسه با بحث‌هایی که تجربه‌های کشورهای شیلی و پرتغال در سال‌های دهه ۱۹۷۰ برانگیختند، از اوایل دهه ۱۹۸۰ با "فقدان بحث استراتژیکی" روبه‌رو هستیم (حتا به رغم وضعیت بسیار متفاوت نمونه‌های کشورهای نیکاراگوئه و آمریکای مرکزی). در مواجهه با ضدحمله‌ی لیبرالی، می‌توان سال‌های دهه ۱۹۸۰ را حتا با عقب‌نشینی نظام‌های دیکتاتوری از جمله آمریکای لاتین، در مقابل فشار توده‌ها برای دمکراسی (در بهترین حالت) سال‌های مقاومت اجتماعی نامیده و وجه مشخصه آن را قرار گرفتن مبارزه طبقاتی در وضعیت تدافعی دانست. این عقب‌نشینی سیاسی توانست شرایطی ایجاد کند که برای فهم مطلب و به زبان ساده، آن را "توهم اجتماعی" می‌نامیم. (در تقارن با "توهم سیاسی" که مارکس جوان وجودش را بر ملا کرد. مخاطبان مارکس افرادی بودند که رهایی "سیاسی" - حقوق مدنی - را به مثابه آخرین کلام "رهایی انسان" می‌پنداشتند). در وضعیت خاص، تجربه‌های اولیه‌ی فوروم‌های اجتماعی از زمان برگزاری کنفرانس سیاتل Seattle در سال ۱۹۹۹، و اولین گرد-هم‌آیی پورتو آلگر Porto

مقاومت‌های خویش‌دارانه. ("فریاد" هالووی با شعار "جهان یک کالا نیست...") و یا "جهان فروشی نیست...") اینک در حال خاموشی است. تعیین این که چه نوع جهانی میسر است، ضروری است، به ویژه کشف راه‌های نیل به آن.

#### استراتژی داریم تا استراتژی

مفاهیم استراتژی و تاکتیک (و بعدها مفاهیم جنگ موضعی و جنگ متحرک) برگرفته از واژه‌های نظامی (از جمله در آثار کلاوس ویتز Clausewitz و دلبروک Delbrück) وارد ادبیات و جنبش‌کاری شد. با وجود این، معانی آنها بسیار تغییر کرده‌اند. دورانی بود که استراتژی، علم به هنر پیروزی در یک نبرد تلقی می‌شد، و تاکتیک به ترفند جایجایی نیروها در میدان نبرد محدود می‌شد. از آن زمان، جنگ میان سلسله‌های پادشاهی تا جنگ‌های ملی، از جنگ تمام‌عیار گرفته تا جنگ جهانی (در عصر حاضر)، میدان استراتژیک همچنان بی‌وقفه در عرصه‌ی زمان و مکان گسترش یافته است. از این پس، می‌توان یک استراتژی گلوبال (در سطحی جهانی) را از "استراتژی محدود" (مبارزه برای کسب قدرت در قلمروی مشخص) تمیز داد. تا حدودی، نظریه‌ی انقلاب مداوم طرحی اولیه از استراتژی کلی را نشان می‌داد: انقلاب در عرصه‌ی ملی در یک کشور شروع شده و تا سطح قاره و جهان گسترش می‌یابد؛ این انقلاب با کسب قدرت سیاسی گامی تعیین‌کننده برمی‌دارد، اما با یک "انقلاب فرهنگی" تداوم یافته و تعمیق می‌یابد. در نتیجه، انقلاب، عمل را با روند و واقعه را با تاریخ درهم می‌آمیزد.

امروزه با وجود دولت‌های نیرومند که دارای استراتژی اقتصادی و نظامی جهانی‌اند، این بعد از استراتژی گلوبال (عمومی) در مقایسه با نیمه‌ی اول قرن بیستم اهمیت بیشتری دارد. ظهور فضاهای جدید استراتژیک قاره‌ای یا جهانی گواه این مدعاست. دیالکتیک انقلاب مداوم (در تقابل با نظریه‌ی امکان ایجاد سوسیالیسم در یک کشور)، به عبارت دیگر درهم‌تنیدگی مرزهای ملی، قاره‌ای و جهانی بیشتر از هر زمانی

است. امکان به دست گرفتن اهرم‌های قدرت سیاسی در یک کشور (نظیر ونزوئلا و بولیوی) وجود دارد، ولی بلافاصله مسئله استراتژی در سطح یک قاره (آلبا Alba علیه آلکا Alca، گزارش مرکوسور Mercosur، پیمان آند Andes و ...) به مثابه یک مسئله سیاست داخلی، قد علم می‌کند. در همه‌ی کشورهای اروپایی، مقاومت در برابر ضدفرم‌های لیبرالی می‌تواند به تناسب قوا، بر دست‌آورد‌های حقوقی و حمایت‌های قانونی در سطح یک کشور متکی باشد. حتی یک راه حل موقتی در مورد معضلات بخش‌های دولتی، مالیاتی و تأمین خدمات اجتماعی و حفظ محیط زیست (برای "پایه‌ریزی مجدد یک اروپای اجتماعی و دموکراتیک") از همان ابتدا یک طرح در سطح اروپا را ضروری می‌سازد. (۳)

#### فرضیه‌های استراتژیکی

لذا مسئله‌ی مورد بررسی در این جا به آن چه من "استراتژی محدود" نامیده‌ام، محدود می‌شود. به عبارت دیگر مبارزه برای کسب قدرت سیاسی در سطح ملی مورد نظر است. در واقع، در این جا همه ما برسر این واقعیت توافق داریم که در چارچوب جهانی‌شدن، امکان دارد دولت‌های ملی تضعیف شده و شاهد نوعی جایجایی اعمال حاکمیت ملی باشد. (۴) اما، قلمرو ملی (که توازن قوای طبقاتی در چارچوب آن شکل می‌گیرد و سرزمینی را به دولتی منصوب می‌کند) در قلمرو متحرک فضاهای استراتژیک کماکان نقش تعیین‌کننده‌ای دارد. گزارش منتشره در شماره ۱۷۹ "نقد کمونیستی" (مارس ۲۰۰۶) به این درجه از مسائل اختصاص یافته است.

بی‌درنگ، آن دسته از انتقادات که ما را به داشتن بینش "مرحله‌ای" از روند انقلابی متهم می‌سازد، (از جان هالووی گرفته تا سدریک دوران (5) Cédric Durand) را کنار بگذاریم. (که بر طبق آن گویا برای ما، کسب قدرت "لازمه اولیه و بی‌چون و چرا"ی هرگونه تحول اجتماعی است). این استدلال اگر کاریکاتوری نباشد، ناشی از بی‌اطلاعی

ساده است. ما هرگز طرفدار پرش با نیزه بدون خیز برداشتن نبوده‌ایم. این که من بارها این سوال را مطرح کرده‌ام که "چگونه می‌توان از هیچ به همه چیز رسید؟"، برای تاکید بر این نقطه است که گسست انقلابی، جهش خطرناکی است که در مناقشه بین دوطرف، نفر سوم (بوروکراسی) سودش را ببرد. حق با گیوم لی‌بژارد **Guillaume Liégaard** است وقتی که برای اثبات این که همه چیز سفید و یا سیاه نمی‌باشد، عاری از حقیقت بودن این ادعا که پرولتاریا تا پیش از کسب قدرت، هیچ شمرده می‌شود - حتا امر مسلمی نیست که بخواهد همه چیز بشود را به ما یادآور می‌شود. استفاده از اصطلاح "همه چیز و یا هیچ چیز" که از سرود انترناسیونال به عاریت گرفته شده، صرفا به منظور تاکید بر عدم تقارن ساختاری و تقابل میان انقلاب (سیاسی) بورژوازی و انقلاب اجتماعی است.

مقولات جبهه واحد، خواست‌های انتقالی، حکومت کارگری - که تروتسکی و نیز تاله‌ایمر **Thalheimer**، رادک **Radek**، کلارا زتکین **Clara Zetkin** در مباحث برنامه‌ای انترناسیونال کمونیست تا کنگره‌ی ششم آن، از آن دفاع می‌کردند که دقیقا در خدمت تبیین و پیوند هر رویدادی با شرایط تدارک آن، هر رفرمی به انقلاب و هر جنبشی به هدف نهایی آن بود. به موازات آن، نزد گرامشی **Gramsci** مقوله‌های سلطه (هژمونی) و "جنگ موضعی" در همان جهت گام بر می‌دارند. (۶) تقابل میان شرق (مکانی که تسخیر قدرت گویا سهل‌تر است ولی نگهداری‌اش سخت‌تر) و غرب حکایت از همان مشغولیات فکری دارد (در این باره، به بحث‌های مربوط به تراژنامه انقلاب آلمان در کنگره پنجم انترناسیونال کمونیست مراجعه کنید). حتا برای یک‌بار هم شده، ما هرگز طرفدار تئوری سقوط **Zusammenbruch Theorie** نبوده‌ایم. (۷) در این‌باره به کتاب جاکومو مارامائو **Giacomo Marramao** مراجعه کنید.

برخلاف بینش‌های خودانگیخته‌گرای روند انقلابی و برخلاف بی‌حرکی ساختارگرایانه‌ی سال‌های دهه ۱۹۶۰، ما همواره بر سهم "عامل ذهنی" اصرار می‌ورزیم. اما نه در الگوبرداری بلکه بر آن چه آنتوان آرتوس **Antoine Artous** در مقاله‌اش در مجله نقد کمونیستی اشاره دارد، و ما بر آن نام "قضیه‌های استراتژیکی" نهاده‌ایم، اصطلاحی که به‌هیچ‌وجه بازی با کلمات نیست. یا الگو، چیزی برای کپی‌کردن، نظیر یک دستورالعمل است. یک فرضیه، راهنمایی است برای عمل و با تکیه بر تجربیات گذشته، اما درش بر روی تجربیات و بر حسب موقعیت‌های جدید باز بوده و انعطاف‌پذیر است. بنابراین، یک خیال‌پردازی نبوده، بلکه چکیده‌ای ست از تجارب گذشته، (تنها ماده‌ای که در اختیار داریم)، با علم به اینکه حال و آینده، ضرورتا غنی‌تر می‌باشند. در نتیجه، انقلابیون با همان مخاطره‌ای روبه‌رو هستند که نظامیان، که به قول عوام، همیشه باندازه یک جنگ تاخیر دارند .

در پرتو تجارب بزرگ انقلابی قرن بیستم (نظیر انقلاب روسیه و انقلاب چین و نیز انقلاب آلمان، جبهه خلق در فرانسه، جنگ داخلی اسپانیا، جنگ آزادی‌بخش ویتنام، مه ۶۸، پرتقال، شیلی ...)، دو فرضیه بزرگ را می‌توان تمیز داد. فرضیه اعتصاب عمومی که منجر به قیام می‌شود **GGI** و فرضیه جنگ توده‌ای طولانی **GPP**. این دو به دو نوع بحران، دو نوع قدرت دوگانه و در دو شکل از نحوه‌ی پایان‌یابی بحران خلاصه می‌شوند.

در مورد اعتصاب عمومی قیامی، دوگانگی قدرت شکلی اساسا شهری دارد، از نوع کمون (نه تنها کمون پاریس بلکه شورای پتروگراد، قیام هامبورگ، قیام کانتون و قیام بارسلون و ...) دو قدرت نمی‌توانند برای مدتی نسبتا طولانی و در فضایی متمرکز هم‌زیستی کنند. در این مورد، با یک رودررویی سریع برای تعیین وضعیت روبرو هستیم (که می‌تواند به رودررویی طولانی منجر شود: نظیر جنگ داخلی در روسیه،

جنگ آزادی‌بخش در ویتنام پس از قیام ۱۹۴۵ و ... در چنین فرضیه‌ای، تضعیف روحیه ارتش و عدم انضباط و سازماندهی سربازان نقش مهمی بازی می‌کند (کمیته سربازان در فرانسه، SUV ها در پرتقال و دسیسه‌های میر Mir در میان ارتش شیلی، بخشی از آخرین تجارب قابل ذکر در این زمینه‌اند).

در مورد جنگ توده‌ای طولانی، با قدرت دوگانه‌ای روبرو هستیم که در سطح کشور عمل می‌کند (نواحی آزادشده و اداره این مناطق) که می‌توانند زمان طولانی‌تری هم‌زیستی کنند. مائو با انتشار جزوه "چرا حاکمیت سرخ می‌تواند در چین دوام یابد؟" در سال ۱۹۲۷ این شرایط را بخوبی درک کرد و تجربه جمهوری ینان نمونه بارز آن بود. در مورد فرضیه‌ی نخست، ارگان‌های قدرت بدیل به لحاظ محتوای اجتماعی منحصراً توسط شرایط شهری (نظیر کمون پاریس، شورای پتروگراد، شوراهای کارگری، کمیته‌ی میلشیشای کاتالونیا)، بندهای صنعتی و چریک محلی و غیره است که تعیین می‌شوند در حالی که در مورد فرضیه‌ی دوم، در "ارتش خلق" متمرکز می‌شوند (با اکثریت دهقانی)

در بین این دو کلان فرضیه پالاییده، می‌توان انواع ترکیبات بینابینی را یافت. من جمله در انقلاب کوبا و علی‌رغم افسانه‌ی ساده‌شده کانون (عمدتاً از طریق کتاب رئیس دبره، انقلاب در انقلاب)، ما شاهد پیوند و خیزش کانون چریکی در مقام هسته‌ی ارتش شورشی، با تلاش‌هایی در جهت اداره امور و اعتصاب‌های عمومی در شهرهای هاوانا و سانتیاگو هستیم. رابطه بین آن‌ها مشکل‌آفرین بود، همان طوری که مکاتبات فرانک پاییس Frank País، دانیل راموس لاتور Daniel Ramos Latour، و شخص چه گوارا در مورد تنش موجود میان "لاسلوا la selva" و "ال لانکو el llano" گواه آنند. (۸) پس از انقلاب، روایت رسمی دولتی که حماسه قهرمانانه‌ی گرانما و بازماندگان زنده آن‌را به عرش اعلی می‌برد تا برای پایه‌گذاری گروه ۲۶ ژوئیه و رهبری کاستروییستی حقانیت

بیشتری کسب کنند، سدی شد بر سر راه مهم همه-جانبه‌ی روند انقلاب کوبا. این روایت ساده‌شده تاریخ، که از چریکی روستایی الگوی نمونه می‌سازد، انگیزه‌ای شد برای تجارب سال‌های دهه ۱۹۶۰ (در پرو، ونزوئلا، نیکاراگوئه، کلمبیا، بولیوی). در جریان نبردهای دولابوئنته De la Puente و لوباتون Lobaton، کامیلو تورس Camillo Torres، یون سوز Yon Sosa، لوسین کاباناس Lucien Cabanas در مکزیک، کارلوس ماریگلا Carlos Marighela و لامارکا Lamarca در برزیل و غیره، ماجرای فاجعه‌بار چه گوارا در بولیوی، نابودی تقریباً کامل ساندینیست‌ها در ۱۹۶۳ و ۱۹۶۷ در پانکازان Pancasan، فاجعه تئوپونته Teoponte در بولیوی که پایان این دوره را رقم زد.

در اوایل سال‌های دهه ۱۹۷۰، فرضیه استراتژیکی PRT در آرژانتین و میر در شیلی، عمدتاً به نمونه ویتنامی از جنگ توده‌ای طولانی استناد کرد (PRT به نمونه افسانه‌ای از جنگ آزادی‌بخش الجزایر استناد می‌کرد). تاریخ جبهه ساندینیستی تا پیروزی‌اش در سال ۱۹۷۹ بر دیکتاتوری سوموزا ترکیبی بود از گرایش‌های مختلف. جناح GPP جنگ طولانی توده‌ای) و توماس بورخه Tomas Borge، جهت‌گیری‌شان را به گسترش جنگ چریکی در کوهستان و به لزوم گردآوری تدریجی قوا در طی یک مدت طولانی معطوف کرده بودند. گرایش پرولتری (خاییم ویلاک Jaime Wheelock بر تاثیرات اجتماعی توسعه سرمایه‌داری در نیکاراگوئه و تقویت طبقه کارگر انگشت گذاشته و درعین حال چشم‌انداز گردآوری نیرو در درازمدت جهت "لحظه قیام" را در مد نظر داشت. سمت‌گیری گرایش "ترسریست" Tercerista [گرایش شورشی معروف به راه سوم] (برادران اورتگا Ortega) که ترکیبی بود از دو گرایش دیگر، پیوند جبهه جنوب را با قیام ماناگوا Managua ممکن ساخت.

پس از پیروزی انقلاب، هومبرتو اورتگا اختلافات را چنین خلاصه کرد: "من سیاست انباشت منفعل نیروها را آن سیاستی می‌نامم که برعدم مداخله در اوضاع و احوال

مشخص و گردآوری نیروها همراه با بی‌تفاوتی استواراست. این انفعال در سطح اتحادها خود را به منصفه ظهور رسانید. دلیل وجود انفعال این بود که ما می‌پنداشتیم که قادر به گردآوری اسلحه، و سازمان‌یابی بوده و می‌توانیم نیروهای انسانی را بدون نبرد با دشمن متحد سازیم، بی آن‌که توده‌ها را درگیر سازیم" (۹) باوجود این، او می‌پذیرد که وضعیت، ما و نقشه‌های ما را به جلو هل داد: "ما فراخوان به قیام دادیم، حوادث شتاب گرفته، شرایط عینی به ما اجازه نمی‌داد که آمادگی بیشتری کسب کنیم. در واقع، ما نمی‌توانستیم با قیام مخالفت کنیم. جنبش توده‌ای چنان ابعاد گسترده‌ای به خود گرفته بود که پیش‌تاز از رهبری آن ناتوان بود. ما نمی‌توانستیم با چنین موجی مخالفت کنیم. تنها کاری که از ما ساخته بود، این بود که رهبری جنبش را تا حدودی به دست بگیریم و آن را هدایت کنیم". و او جمع‌بندی می‌کند که "استراتژی ما برای قیام، همواره بر توده‌ها متکی بود و نه بر یک طرح نظامی. این نکته باید روشن باشد". در واقع، گزینش استراتژیک عبارت است از تنظیم تقدم‌های سیاسی، دوران مداخله، شعارها و تعیین خط‌مشی و اتحادهای سیاسی.

از لوس دولاسلوا *Los de la selva* تا ال تروئو آن لاسیوداد *El trueno en la ciudad*. روایت ماریو پایراس *Mario Payeras* از روند گواتمالایی همگی بر بازگشت از جنگل به شهر و بر تغییر رابطه میان نظامی و سیاسی، میان شهر و روستا گواهی دارد. نقد اسلحه (یا انتقاد از خود) رئیس دبره در سال ۱۹۷۴، نیز بازگوی کارنامه‌ی سال‌های دهه ۶۰ و تحولات ناشی از آن می‌باشد. در اروپا و ایالات متحده، ماجراهای فاجعه‌بار راف *RAF* در آلمان (فراکسیون ارتش سرخ)، و درمن *Weathermen* در آمریکا (بگذریم از ماجرای زودگذر و مضحک چپ پرولتری در فرانسه و نظریه‌های سرژ ژولی - آلن ژیسمار *Serge July/Alain Geismar* در کتاب فراموش‌نشده‌ی "به سوی جنگ داخلی"). و نیز تلاش‌های مشابه دیگر در جهت جازدن چریکی روستایی به جای "چریکی شهری"،

در دهه‌ی ۱۹۷۰ عملاً به پایان رسیدند. تنها مواردی از جنبش مسلحانه که توانستند دوام آورند، تشکلاتی بودند که پایه‌ی اجتماعی‌شان در مبارزه با ستم ملی قرار داشت (ایرلند، اسکادی *Euzkadi* [باسک‌ها]) (۱۰)

لذا این فرضیه‌ها و تجارب استراتژیکی را نمی‌توان تا حد یک سمت‌گیری نظامی کاهش داد. آن‌ها مجموعه‌ای از وظایف سیاسی را تنظیم می‌کنند. از این رو که، درک *PRT* از انقلاب آرژانتین بمثابة جنگ آزادی‌بخش ملی و تقدم جنبه‌ی مسلحانه (*GRP*) به بهای فداکردن سازمان‌دهی در واحدهای تولیدی و محله‌ها انجامید. به همان سیاق، جهت‌گیری میر با تاکیدش بر "اونیتای" خلقی [اتحادخلق] حول گردآوری نیرو (و پایگاه در روستاها) بمنظور تدارک مبارزه‌ی مسلحانه‌ی طولانی و ارزیابی نادرست در زورآزمایی با کودتاگران، و بویژه در کم‌بهادادن به پیامدهای دائمی آن منتهی شد. با وجود این میگوئل انریکه *Miguel Enriquez*، پس از شکست "تانکازو *tankazo*"، یک دوره کوتاه متناسب با تشکیل حکومت پیکارگر برای آماده ساختن زورآزمایی را خوب درک کرده بود.

بدون تردید، پیروزی ساندینیست‌ها در سال ۱۹۷۹ نقطه عطفی به شمار می‌رود. این نکته‌ای است که دست‌کم ماریو پایراس *Mario Payeras* از آن دفاع می‌کند، درضمن این که در گواتمالا (و السالوادور) جنبش‌های انقلابی دیگر تنها با دیکتاتوری‌های پوشالی پوسیده مواجه نبوده بلکه با کارشناسان "جنگ‌های فرسایشی" و "ضدشورش" اسرائیلی، تابوانی و آمریکایی روبرو بودند. از آن پس، این عدم توازن رو به افزایش در بستر دکترین استراتژیکی جدید پنتاگون و جنگ "نامحدود" علیه "تروریسم" به کل جهان گسترش یافته است. این یکی از دلایلی (به اضافه خشونت فوق‌العاده شدید اندوه‌بار تجربه‌ی کامبوج، ضدانقلاب بورکراتیک در شوروی، انقلاب فرهنگی در چین) که مسئله خشونت انقلابی، که تا چندی پیش حتا معصوم و

رهایی بخش تلقی می‌شد (در بستر حماسه گراما Gramma و چه گوارا و یا در لابلای نوشته‌های قانون Fanon، جی‌اپ Giap و کابرال Cabral امروز پردردسر و حتا تابو به حساب می‌آید. بدین ترتیب است که امروزه شاهد تلاش‌هایی هستیم که با استفاده از سنتز لنین و گاندی (۱۱) یا با جهت‌گیری به سوی سیاست عدم‌خشونت، کورمال کورمال یک استراتژی نامتقارن از ضعیف تا قوی را می‌جویند. (۱۲) (به بحث در باره بدیل و بازسازی کمونیستی مراجعه کنید). معه‌ذا از زمان سقوط دیوار برلین تاکنون، جهان با خشونت کم‌تری مواجه نیست. امروزه شرط‌بندی روی "راه‌حل مسالمت‌آمیز" راه‌حلی که در قرن افراط‌ها هیچ‌چیز بر آن مهر تایید نزد، عملی غیرمحتاطانه و از روی ساده‌لوحی است. اما این داستان دیگری است که از چارچوب بحث من خارج می‌شود.

#### فرضیه اعتصاب عمومی قیامی

بنابراین، فرضیه استراتژیکی که در سال‌های ۷۰ نقش شاقول را برای ما داشت، فرضیه GGI (اعتصاب عمومی منجر به قیام) است که درست نقطه مقابل غالب انواع مائویسم جافتاده و برداشت‌های تخیلی از انقلاب فرهنگی بود. به روایت آنتوان آرتوس ما از این پس "یتیم" این فرضیه خواهیم بود. این فرضیه در گذشته نوعی "کاربرد" داشت که امروز دیگر معتبر نیست، معه‌ذا او با اصرار بر ضرورت بازسازی یک فرضیه‌ی جدی به جای تکرار بی‌وقفه کلمه گسست و وعده‌های توخالی، بر اعتبار و تناسب کماکان امروزی مقوله‌ی بحران انقلابی و قدرت دوگانه مجددا تاکید می‌کند. دل‌نگرانی او در این دو نکته متجلی می‌شود.

از یک طرف، آنتوان بر این واقعیت پا می‌فشارد که دوگانگی قدرت ممکن است به طور کامل در خارج از نهادهای موجود قرار نداشته باشد و ناگهان به صورت هرمی از سویت‌ها یا شوراهای از هیچ پدید آیند. امکان دارد که در گذشته‌ای نه چندان دور

هنگام بررسی و مطالعه روندهای واقعی انقلاب در دوره‌های آموزشی انقلابات (آلمان، اسپانیا، پرتغال، شیلی و خود انقلاب روسیه) تسلیم چنین بینش ساده‌گرایانه از روند واقعی رویدادها شده باشیم.

من در این مورد تردید دارم، چرا که هریک از این تجربیات فوق، ما را با دیالکتیک میان اشکال گوناگون خودسامان‌یابی و نهادهای پارلمانی یا شهری موجود رودررو ساخت. هر چه باشد، تا وقتی که ما توانستیم چنین بینشی داشته باشیم، توسط پاره-ای از متون تصحیح می‌شدند (۱۳). زمانی که دیدیم ارنست ماندل پس از بررسی مجدد رابطه سویت‌ها (شوراها) و مجلس موسسان در روسیه به "دموکراسی مختلط" رو آورد، حتا خود ما هم احساس ناراحتی می‌کردیم و دچار شوک شدیم.

در واقع کاملا واضح است که به طریق اولی در کشورهایی که بیش از یک قرن سنت پارلمانی دارند، کشورهایی که در آن‌ها انتخابات و حق رای همگانی جا پای محکمی دارد و از مجرای انتقال حقانیت به "سوسیالیسم از طریق پایینی‌ها" که وزنه‌ی اصلی داشته و لیکن با حضور نهادهای نمایندگی با وزنه کمتری، روند انقلاب را نمی‌توان به گونه دیگری تصور کرد.

عملا ما در مورد این نکته متحول شده‌ایم، برای مثال به مناسبت انقلاب نیکاراگوئه می‌شد در سال ۱۹۸۰، در وضعیت جنگ داخلی و حکومت نظامی مخالف برگزاری انتخابات "آزاد" بود ولی ما اصل برگزاری انتخابات را زیر سوال نمی‌بردیم. ایراد ما به ساندینیست‌ها این بود که به چه دلیل "شورای دولتی" را منحل کردند چرا که می‌توانست نقش مجلس اجتماعی و یک قطب برحق را بازی کند و بدیلی در مقابل مجلس منتخب باشد. به همین ترتیب، در سطحی بسیار پایین‌تر، مفیدتر می‌بود که در پورتو الگر به دیالکتیک میان نهادهای منتخب شهری (انجمن شهر) و انتخابات عمومی (کشوری) و کمیته‌های بودجه مشارکتی بازمی‌گشتیم.

در حقیقت مسئله‌ای که در برابر ما قرار دارد، مسئله‌ی رابطه میان دموکراسی در سطح کشوری و دموکراسی مشارکتی (کمون، شوراها، مجلس خلقی ستوبال Setubal در مقیاس کشوری) نیست، حتماً مسئله رابطه میان دموکراسی مستقیم و دموکراسی نمایندگی نیست (هر دموکراسی تا حدودی نمایندگی است و لنین طرفدار وکالت تام‌الاختیار نبود)، ولی مسئله بر سر ایجاد یک اراده‌ی عمومی است. ایرادی که عموماً (از سوی کمونیست‌های اروپایی یا نوربرتو بوبیو Norberto Bobbio به دموکراسی از نوع شورایی وارد می‌شود، بر گرایش صنفی-طبقاتی بودن آن است: جمع جبری (یا هرمی) از منافع خاص (گروه‌های بی‌اهمیت، موسسه تولیدی و ادارات) که توسط وکالت تام‌الاختیار به هم مرتبط باشد، اراده عمومی را منعکس نمی‌کند. تأثیرات جنبی دموکراسی نیز محدودیت‌های خود را دارد: اگر اهالی جلگه‌ای با ایجاد جاده‌ای مخالفت کنند یا اهالی شهری با ایجاد محلی برای انباشت زباله مخالفت کرده و آن را به شهر مجاور حواله دهند، در آن صورت باید شکلی از مرکزیت حکم وجود داشته باشد. (۱۴) در بحث با کمونیست‌های اروپایی، ما بر روی لزوم میانجی‌گیری احزاب (و بر کثرت‌گرایی آن‌ها) پافشاری می‌کنیم تا بتوانند تلفیقی از پیشنهادات ارائه دهند. یعنی با شروع از نقطه نظرهای خاص و ترکیب آن‌ها یک اراده عمومی بیافرینند. بدون این که در عالم خیال در پیچ و خم نهادهای سیاسی سرگردان شویم، ما بیش از پیش، غالباً در اسناد برنامه‌ای خود، فرضیه کلی وجود دو مجلس را گنجانده‌ایم که ساز و کار عملی آن را تجربه تعیین خواهد کرد.

#### چه‌گواری

دومین نکته‌ای که در نقد بر نوشته آکس کالینکوس Alex Callinicos رشته فکری آنتوان را سخت به خود مشغول می‌کند، این است که نوشته آکس تا آستانه‌ی تصرف

قدرت بیش‌تر جلو نمی‌رود و در آن مرحله متوقف می‌شود، و ادامه ماجرا را یا به امید فرارسیدن ندایی از غیب به حال خود رها کرده و یا امواج حرکت خود بخودی توده‌ها و فوران همه‌گیر دموکراسی شورایی راه‌حل خود را می‌یابند. با وجودی که در برنامه آکس، دفاع از آزادی‌های عمومی گنجانده شده، اما هیچ نشانی از مطالبات درباره‌ی نهادهای سیاسی نیست (نظیر انتخابات عمومی با روش اکثریت نسبی، مجلس موسسان یا تک مجلسی و دموکراتیزاسیون رادیکال). ولی آن‌چه به سدریک دوران Cédric Durand مربوط می‌شود، او نهادها را صرفاً به مثابه تقویت‌کننده‌ی ساده استراتژی‌های خودمختاری و اعتراضی تلقی می‌کند، چیزی که در عمل بتواند به صورت مصالحه‌ای میان "پایین" و "بالا" ظاهر شود، به بیان دیگر یک گروه فشار پیش و پا افتاده‌ای از "پایینی‌ها"ی اولیه برای اعمال فشار به "بالایی‌ها" که دست نخورده باقی مانده است.

در واقع، میان مدافعان مباحث بحث‌انگیز در نشریه‌ی نقد کمونیستی، در مورد بدنه کلی برنامه ملهم از "قریب‌الوقوع بودن فاجعه" و یا برنامه انتقالی اتفاق نظر است: خواست‌های انتقالی، خط مشی اتحادها (جبهه واحد) (۱۵)، منطق سلطه (هژمونی) و درباره دیالکتیک (و نه تعارض) میان اصلاحات و انقلاب. بدین ترتیب، با جداکردن یک برنامه حداقل ("ضدلیبرالی") از یک برنامه "حداکثر" (ضدسرمایه‌داری) و دیوارکشیدن بین این دو مخالفیم و کاملاً معتقدیم که یک سیاست ضدلیبرالیسم پیگیر به ضدسرمایه‌داری منتهی می‌شود چرا که پویایی مبارزات این دوسخت درهم تنیده‌اند.

ما می‌توانیم با توجه به تناسب نیروها و سطح آگاهی موجود، در مورد فرمول‌بندی دقیق خواست‌های انتقالی به بحث پردازیم. اما، ما به سهولت در مورد موقعیت و جایگاه مسائل مربوط به مالکیت خصوصی ابزار تولید، ارتباطات و مبادله به توافق

خواهیم رسید، هم‌چنین درباره آموزش بخش دولتی، اموال عمومی بشریت، یا مسئله بیش‌ازبیش بااهمیت اجتماعی کردن دانش (در تقابل با مالکیت خصوصی کارفکری). به همان ترتیب، ما براحتمی با کشف اشکال اجتماعی دستمزد از طریق سیستم تامین خدمات اجتماعی موفق خواهیم شد در مسیر زوال نظام مزدگیری گام برداریم. سرانجام ما با مخالفت با نظام کالایی-تعمیم‌یافته گسترش بخش‌های رایگان یعنی "کالازدایی" را، پیشنهاد کرده و البته نه فقط در بخش خدمات بلکه در حیطه‌ی اجناس مصرفی مورد نیاز.

مسئله‌ی دردآور مرحله‌ی انتقالی عبارتست از مسئله‌ی "حکومت کارگری" یا "حکومت زحمتکشانش". این مشکل جدیدی نیست. بحث در مورد کارنامه‌ی انقلاب آلمان و حکومت ساکس - تورینگه Saxe-Thuringe در پنجمین کنگره‌ی انترناسیونال کمونیستی از ناروشنی حل‌نشده دستورکارهای اولین کنگره انترناسیونال کمونیست و وسعت دامنه تفاسیر و کاربردهای آن را به‌خوبی نشان می‌دهد. ترینت Treint در گزارش خود تاکید می‌کند که "دیکتاتوری پرولتاریا از آسمان نمی‌افتد؛ این پدیده آغازی دارد و حکومت کارگری مترادف با آغاز دیکتاتوری پرولتاریا است". او در مقابل، "ساکسونی شدن" جبهه واحد را افشا می‌کند: "ورود کمونیست‌ها در یک حکومت ائتلافی در کنار صلح‌طلبان بورژوا برای جلوگیری از مداخله علیه انقلاب از منظر نظری نادرست نیست، اما تنها فایده حکومت‌هایی نظیر حکومت حزب کارگر یا حکومت کارتل چپ‌ها این است که برای «دموکراسی بورژوایی درون احزاب خود ما هم گوش شنوایی پیدا کنند».

در مباحثات در مورد فعالیت انترناسیونال، اسمرال Smeral اعلام می‌کند: آیا در مورد "تزه‌های کنگره خودمان" [کمونیست‌های چک] در فوریه ۱۹۲۳ در مورد حکومت کارگری، ما همگی در موقع تدوین آن‌ها کاملاً متقاعد بودیم که آن تزه‌ها با تصمیمات

کنگره چهارم مطابقت داشتند. آنان به اتفاق آرا به تصویب رسیدند. اما "توده‌ها به هنگام صحبت از حکومت کارگری، به چه فکر می‌کنند؟": "در انگلستان، آن‌ها به حزب کارگر فکر می‌کنند، در آلمان و کشورهای که سرمایه‌داری در حال تلاشی است، جبهه واحد به معنی این است که کمونیست‌ها و سوسیال-دموکرات‌ها به جای این که هنگام اعتصابات علیه هم مبارزه کنند، دوش به دوش هم در تظاهرات شرکت نمایند. حکومت کارگری برای این توده‌ها یک معنی بیشتر ندارد و هنگامی که آن‌ها این اصطلاح را به کار می‌برند، منظورشان همه احزاب کارگری متحد شده است. و اسمرال ادامه می‌دهد: «درس ژرف تجربه ساکس در کجا نهفته است؟ پیش از هر چیز در این که نمی‌توان به ناگهان و بدون دورخیزکردن با پاهای جفت شده پرید».

روث فیشر Ruth Fisher به او پاسخ می‌دهد که حکومت کارگری بمثابه ائتلافی از احزاب کارگر، معنایش فقط "انحلال حزب‌مان" می‌تواند باشد. کلارا زتکین در گزارش خود درباره شکست اکتبر آلمانی تاکید می‌کند: "من نمی‌توانم اعلامیه زینوویف را در مورد حکومت کارگران و دهقانان بپذیرم چرا که در آن حکومت کارگران و دهقانان اسم مستعار، یا مترادف یا هم‌نامی است برای دیکتاتوری پرولتاریا. شاید این امر در روسیه صدق می‌کرد ولی در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته این نکته صادق نیست. در آن کشورها، حکومت کارگران و دهقانان بیان سیاسی شرایطی است که بورژوازی دیگر قادر به حفظ قدرتش نیست اما پرولتاریا هم در وضعیت اعمال دیکتاتوری‌اش نیست". زینوویف در حقیقت "مسلح‌شدن پرولتاریا، کنترل کارگری تولید، انقلاب مالیاتی را از اهداف ابتدایی حکومت کارگری" می‌داند.

فهرست مطالب مربوط به بحث طولانی است. مباحثات حکایت از ابهامات فراوان دارد که خود ترجمان یک تضاد واقعی و مسئله‌ای لاینحل بود، در حالی که مسئله‌ی مطرح‌شده در ارتباط با شرایط انقلابی یا پیشانقلابی بود. ارائه راه‌حل و دستورالعمل



برای تمام موارد و هر اوضاعی عملی غیرمسئولانه بود. با همه‌ی این‌ها، می‌توان سه معیار مرکب و قابل انعطاف جهت مشارکت در یک ائتلاف حکومتی با چشم‌اندازی موقتی را تمیز داد که الف: که مسئله چنین مشارکتی تنها در شرایط بحران یا در اوضاع رشد چشم‌گیر بسیج اجتماعی موضوعیت داشته و قابل طرح است و نه در شرایط رکود؛ ب: که حکومت مورد نظر بنقد در مسیر پویایی گسست نظم موجود درگیر شده باشد (نمونه بسیار خاضعانه‌تر از مسلح‌شدن مورد نظر زینوویف می‌تواند عبارت باشد از اصلاحات ارضی رادیکال، "تهاجم خودکامانه" به حریم مالکیت خصوصی، الغای امتیازات مالیاتی، گسست از نهادهای سیاسی و حکومتی - نظیر گسست جمهوری پنجم در فرانسه، لغو معاهده‌های اروپایی، خروج از پیمان‌های نظامی و غیره)؛ ج: نکته آخر این که تناسب قوا به انقلابیون این امکان را بدهد که آن‌ها بتوانند در قبال تحقق و عملی‌شدن تعهدات، تضمینی داشته باشند، به طوری که در صورت عدم تحقق آن‌ها، طرف مقابل را مجبور به پرداخت بهای گزافی بکند.

در پرتو چنین رویکردی، شرکت در حکومت لولا (برزیل) امری اشتباهی بود: الف- از حدود ده سال پیش به این سو، جنبش توده‌ها دائما در حال اُفت بوده است به استثنای جنبش بی‌زمین‌ها. ب- کارزار انتخاباتی لولا و نامه‌اش خطاب به برزیلی‌ها پیشاپیش رنگ سیاست روشن سوسیال-لیبرالی داشت و از پیش تامین هزینه‌ی اصلاحات ارضی و برنامه "ریشه‌کنی گرسنگی" را به خطر انداخته بود. ج- سرانجام، تناسب نیروی اجتماعی، چه در داخل حزب و چه درون حکومت به صورتی بود که حتا با یک نیمچه وزارت‌خانه کشاورزی، پشتیبانی از حکومت "به مثابه طناب‌داری که وزن یک اعدامی را تحمل می‌کند" نه تنها هیچ محلی از اعراب نداشت بلکه بیش‌تر به آویزان‌شدن به تار مویی می‌ماند. در مورد شرکت رفقا در حکومت، در عین حال که ما حق هرگونه مخالفت علنی را برای خود محفوظ داشته و همواره در در مورد خطرات

این امر به آن‌ها هشدار می‌دادیم، اما با توجه به تاریخ کشور و ساختارهای اجتماعی آن، با توجه به نحوه‌ی شکل‌گیری حزب کار، این مخالفت را به مسئله‌ای اصولی تبدیل نکرده و ترجیح دادیم گام به گام با رفقای برزیلی با تجربه پیش رویم و همراه با آن‌ها به ارزیابی از شرایط بپردازیم و از درس-دادن از "بیرون‌گود" پرهیز کردیم. (۱۶)

#### درباره دیکتاتوری پرولتاریا

مسئله حکومت کارگری، ما را به طور اجتناب‌ناپذیری به موضوع دیکتاتوری پرولتاریا می‌کشاند. در کنگره پیشین "اتحاد کمونیست‌های انقلابی" فرانسه با اکثریت بیش از دو سوم آراء ارجاع به دیکتاتوری پرولتاریا در اسناد حذف شد. این امری منطقی بود. امروزه، واژه‌ی دیکتاتوری بیشتر دیکتاتوری‌های نظامی یا بوروکراتیک قرن بیستم را تداعی می‌کند، تا نهاد دوست‌داشتنی رومی با قدرت استثنایی که از طرف سنای روم و برای مدت محدود ماموریت می‌یافت. از آنجا که مارکس در کمون پاریس "شکل سرانجام بازیافته" این دیکتاتوری پرولتاریا را یافت، بهتر است که برای فهم بهتر از واژه‌های کمون، سویت، شورا یا خودگردانی صحبت کرد تا این که به واژه‌ای بت‌واره دخیل بندیم که در بستر تاریخ، منشاء ابهام بسیار بوده است.

با این حال، در مورد مسئله‌ای که فرمول مارکس همراه با اهمیتی که به آن می‌دهد، در نامه مشهورش به کوگلمان Kugelmann از آن یاد کرده است، بی‌حساب نیستیم. عموما گرایش این است که در "دیکتاتوری پرولتاریا" چهره‌ی رژیم‌ی خودکامه را بگنجانیم و آن را مترادف دیکتاتوری‌های بوروکراتیک ببینیم. برعکس، مسئله برای مارکس، یافتن راه‌حل دموکراتیک برای یک مسئله‌ی قدیمی بود، یعنی اولین باری که اکثریت (پرولتاریا) قدرت استثنایی را اعمال می‌کند، چرا که تا آن زمان قدرت در انحصار نخبگان فاضل و پارسا (کمیتة نجات عمومی - هرچند که کمیتة مورد نظر منتخب کنوانسیون بود که خود کمیتة می‌توانست آن کنوانسیون را منحل نماید) یا

قدرت در دست یک "گروه سه نفره" متشکل از رجال نمونه قرار داشت. (۱۷) اضافه کنیم که در آن هنگام، کلمه‌ی دیکتاتوری نوع حکومتی بود که در مقابل حکومت استبدادی خودکامه جباران قرار داشت. اما مقوله دیکتاتوری پرولتاریا در جریان بحث‌های سال‌های دهه ۱۹۷۰، آن‌گاه که اغلب احزاب کمونیست اروپایی آن را از برنامه خود حذف کردند، باراستراتژیک داشت. درواقع، برای مارکس محرز بود که حقوق جدید، مبین مناسبات اجتماعی جدید، از تداوم حقوق قدیم زاده نخواهد شد. میان «دو حق مساوی، زور حرف آخر را می‌زند». لذا انقلاب یک گذار اجباری از حالت استثنایی را الزامی می‌سازد. کارل اشمیت که مجادله بین لنین و کائوتسکی را به دقت مطالعه کرده، با تمایز بین "دیکتاتوری کمیسر" که وظیفه‌اش در شرایط بحران، حفظ نظم موجود است و "دیکتاتوری قانونی" که از طریق اعمال قدرتی که قانون به او عطا می‌کند تا نظم جدید را پیاده کند، کاملاً درک کرده است که مسئله بر سر چیست. (۱۸) اگر این چشم‌انداز استراتژیک پابرجا باقی بماند، مهم نیست که چه بنامیم‌اش، اجباراً در رابطه با سازماندهی قدرت، درباره حقوق، و در رابطه با عملکرد احزاب پیامدهایی را به دنبال می‌آورد.

#### فعلیت و عدم فعلیت یک اقدام استراتژیک

مفهوم فعلیت دوگانه است. یک معنی گسترده "دوران جنگ‌ها و انقلاب‌ها" دارد و یک معنی بلافصل یا مقطعی در شرایط دفاعی کنونی، که در آن جنبش اجتماعی نسبت به بیست سال پیش در اروپا، خود را مطرودتر حس می‌کند، در رابطه با انقلاب هیچ-کس مدعی فعلیت از نوع بلافصل آن نیست. در مقابل، آیا این که آن را از چشم‌انداز دوران هم حذف کنیم، امر خطرناکی بوده و البته بدون هزینه هم نخواهد بود. اگر منظور فرانسویس سیتل Francis Sitel در توضیحاتش تأکید این تمایز است، که

برای احتراز "از بینشی غیرواقعی از تناسب قوای کنونی"، عبارت "چشم‌انداز در عمل که باعث آموزش در راستای گشایش و پیشرفت مبارزات کنونی شد" را به عبارت "چشم‌انداز کنونی" ترجیح می‌دهد، دیگر نکته‌ی مورد اختلافی وجود ندارد. اما اگر منظور این باشد که ما می‌توانیم هدف تسخیر قدرت را "به مثابه شرط قاطعیت (رادیکال بودن) پذیرفته ولی امروزه فعلیت داشتن، در افق ما نیست"، جای بحث دارد. او توضیح می‌دهد که مسئله حکومتی -از زاویه پایین خط افق ما؟- به مسئله قدرت بستگی نداشته ولی به "یک توقع متواضعانه‌تری" است که وظیفه‌اش "حفاظت از خود" در مقابل تهاجم لیبرالی است.

بدین ترتیب مسئله شرکت در حکومت را نمی‌توان با ورود "از در گشاد تفکر استراتژیک" که مقوله بسیار خطیر و حائز اهمیت است، مورد بررسی قرار داد بلکه باید از "دریچه تنگ چند حزب وسیع" مد نظر قرار داد. می‌توان از این واهمه داشت که به جای آن که برنامه ضروری (یا استراتژی) نحوه‌ی چگونگی ساختن یک حزب را تعیین کند، برعکس، قد و قواره یک حزب و محاسبات کمی و نه کیفی باشد که برنامه، محتوای آن و حدود و ثغور دنیای بهتر را رقم زند. کافی است به مسئله شرکت در حکومت نه ب‌مثابه یک فاجعه استراتژیکی بلکه همچون یک "جهت‌گیری سیاسی" ساده بنگریم (تا حدودی شبیه به آن که ما در مورد برزیل انجام دادیم) تا زمانی که در دام تفکیک کلاسیک برنامه حداقل از برنامه حداکثر نیافتاده باشیم، "مسئله سمت‌گیری" بی‌ارتباط و جدا از چشم‌انداز استراتژیکی نیست. و اگر قطعاً "وسیع"، دست‌و‌دل‌بازتر و گشاده‌روتر است تا بسته و تنگ، اما در مورد احزاب، وسیع داریم تا وسیع: وسعت حزب کارگران برزیل، حزب چپ آلمان، ODP، بلوک چپ، رفونداسیون کمونیستی و غیره از یک جنس نیست. فرانسویس سیتل در رابطه با پرسش "هم‌اکنون چگونه باید واکنش نشان داد؟" چنین نتیجه می‌گیرد "عاقلاً‌ترین

تحولات در زمینه استراتژی انقلابی کاملاً اثیری به نظر می‌آیند". به یقین، ولی در سال ۱۹۰۵، در فوریه ۱۹۱۷، در مه ۱۹۳۶ و یا در فوریه ۱۹۶۸ هم می‌شد این پند و اندرز اخلاقی را هم اعلام کرد. و از این طریق مفهوم ممکن را به معنی بدون روح واقعی تنزل داد.

تشخیص فرانسویس و انطباق برنامه‌ای او در سطح یا در زیر خط افق بدون الزام و دخالت عملی نیست. به مجرد این که، چشم-انداز ما صرفاً به کسب قدرت محدود نشده بلکه در بستر روند طولانی‌تر از "براندازی قدرت" قرار داشته باشد آن‌گاه باید پذیرفت که در احزاب سنتی [منظور ما از احزاب سنتی در اینجا احزاب کمونیست یا به صورتی کلی احزاب سوسیال‌دموکرات است که هدفشان تسخیر قدرت حکومتی از طریق پارلمانی است] که هم خود را بر روی قدرت متمرکز کرده بود و سرانجام به جایی رسید که خود را با همان دولتی که می‌خواستند سرنگون کنند، وفق دادند" و در نتیجه ساخت و کارهایی را به درون خود منتقل می‌کنند که پویایی همان رهایی‌بخشی مورد نظرشان را زیر ضربه گرفته و به خطر می‌اندازند". از این رو برای رابطه‌ی مابین سیاست و جامعه دیالکتیک جدیدی را باید ابداع کرد. به یقین، و ما با طرد هم "توهم سیاسی" و نیز "توهم اجتماعی" چه در عمل و چه در نظریه آن را به کار خواهیم بست یا با نتیجه‌گیری اصولی از تجارب منفی گذشته (در مورد استقلال سازمان‌های اجتماعی از دولت و از احزاب، در مورد پلورالیسم سیاسی، در مورد دموکراسی درون حزبی...)

اما مسئله سرایت سازوکارهای سلطه به درون آن حزبی که "خود را با آن دولت وفق داده است" معضل اصلی ما نیست، بلکه معضل اصلی پدیده‌ی دیگری است که هم ژرف‌تر و هم فراگیرتر است. و آن عبارت است از بوروکراتیزه‌شدن (ریشه دوانیده در تقسیم کار) ذاتی جوامع مدرن: پدیده‌ای که بر کلیه‌ی سازمان‌های سندیکایی و

انجمنی تأثیر می‌گذارد. در برابر حرفه‌ای شدن قدرت و "دموکراسی بازار" اگر دموکراسی حزب (در تقابل با دموکراسی رسانه‌ای و عوام موسوم به "افکار عمومی) یک درمان کامل نباشد، دست کم پادزهری خواهد بود. اغلب ما در پس سانترالیسم دموکراتیک عمدتاً چهره‌ی فریبنده یک سانترالیسم بوروکراتیک را می‌بینیم در حالی که فراموش می‌کنیم که میزان مشخصی از سانترالیسم خود شرط دموکراسی است و نه نفی آن.

پدیده‌ی انطباق چشم‌گیر یک حزب به دولت، به استناد بولتانسکی Boltansky و چیاپلو Chiapello در کتاب "جان تازه‌ی سرمایه‌داری" دقیقاً بازتاب شباهتی است که میان ساختار کاپیتال و ساختارهای وابسته به جنبش کارگری وجود دارد. این مسئله جنبی اما حیاتی است و نمی‌شود نسبت به آن بی‌تفاوت بود و نه به آسانی حل‌اش کرد: مبارزه برای دستمزد (حقوق) و حق داشتن شغل (گاهی "حق کار" نامیده می‌شود) در مقایسه با رابطه سرمایه و کار مسلماً مبارزه‌ای فرعی می‌باشد. در پس آن، کل مسئله‌ی بیگانگی، بت‌واره‌گی و شیئی‌وارگی خوابیده است. (۱۹) وقتی باور به این که اشکال "سیال"، سازماندهی در شبکه مانند، منطبق هم‌گرایی و تقرب (در تقابل با منطق‌های سلطه‌گر) مانع از باز تولید مناسبات سلطه و تفرع می‌شود توهم فاحشی بیش نیست. این اشکال نسبت به سازمان‌یابی مدرن سرمایه‌ی رایانه‌ای، نسبت به انعطاف‌پذیری کار، نسبت به "جامعه رقیق" و غیره کاملاً جور در می‌آید. این امر به این معنی نیست که اشکال قدیمی تبعیت از اشکال جدیدی در حال ظهور بهتر بوده و یا بر آن‌ها رجحت دارند، بلکه معنایش فقط این است که هنوز شاهراهی برای خروج از این دور تسلسل استثمار و سلطه نیافته‌ایم.

فرانسیس سیتل Francis Sitel از این بیم دارد که مفاهیم "افول" یا "بازگشت" خرد "استراتژیکی" مترادف با بسته‌شدن ساده یک پرنتر ساده و نوعی بازگشت به همان مجادلات مطروحه در بین‌الملل سوم و یا موضوعاتی کم و بیش مشابه باشد. او بر روی نیاز جنبش کارگری در به دست‌دادن "تعاریف مجدد اساسی"، ابداع مجدد، "یک بنای نوین" تاکید می‌کند. مسلماً درست است. اما ضمیر تاریخ بکر نیست: "همیشه از میانه راه شروع می‌کنیم نه از صفر!" موعظه در مورد نوآوری بازگشت به گذشته و یا سقوط به قهقرا را تضمین نمی‌کند. این پدیده‌های چنین اصیل (در زمینه زیست محیطی، فمینیسم، جنگ و حقوق...)، "این نوآوری‌ها" که دوران را تغذیه می‌کند، چیزی نیستند مگر اثرات مد که نظیر هر مد جدیدی از نقل‌قول‌های قدیمی ارتزاق می‌کند و نوعی بازسازی موضوعات ناکجاآبادی کهنه‌ی جنبش کارگری نوپای قرن نوزدهم. پرسش‌ها متعددند، ولی ما به حد توان، تلاش می‌کنیم - از جمله با استناد به مانیفست - به چند نکته پاسخ گوئیم و البته بسیار مایل بودیم که یاران‌مان به آن می‌پرداختند.

فرانسیس سیتل به درستی این نکته را یادآوری می‌کند که در سنت ما اصلاحات و انقلاب در سنت ما زوجی دیالکتیک را تشکیل می‌دهند و نه یک رودررویی مانع‌الجمع دو مقوله (هرچند که شرایط در روند انقلابی یا برعکس ارتجاعی این دو می‌توانند در تقابل و رودرروی یکدیگر واقع شوند) اما از روی ترس پیشگویی می‌کند که "یک حزب وسیع به صورت یک حزب اصلاحات تعریف می‌شود" شاید چنین باشد. احتمالاً. اما این ایده‌ای است قابل تصور، هنجاری و پیش‌بینی‌گرایانه. این به هیچوجه مشکل ما نیست. ما نباید اسب‌ها را پشت گاری ببندیم و برای "یک حزب وسیع" پادرها و احتمالی خود به ابداع یک برنامه‌ی حداقل (اصلاحات) بپردازیم. ما باید طرح و برنامه

خود را مشخص کنیم. با حرکت از این نقطه است که در مواجهه با وضعیت مشخص و همراهان مشخص، مصالحه‌های احتمالی را ارزیابی کنیم، حتی اگر مجبور شویم از شفافیت خود کمی بکاهیم، مشروط به آن که در حیطه امور اجتماعی به لحاظ تجربی و پویایی (بسیار) کسب کنیم. این امر جدیدی نیست: ما در شکل‌گیری حزب کار (برزیل) (برای ساختن آن و نه با چشم‌انداز تاکتیکی انتریسیم *entrisme*) و با دفاع از مواضع‌مان شرکت کردیم. رفقای ما به عنوان جریانی در درون حزب رفونداسیون (بازسازی *Refondation*) تلاش و مبارزه می‌کنند: آنان در پرتغال بخش لاینفکی از مجموعه (بلوک) چپ هستند. اما همه این موارد منحصر به فرد بوده و نمی‌توان آن‌ها را در مقوله گل و گشاد "حزب وسیع" جا داد.

داده‌های ساختاری اوضاع و احوال کنونی، بدون تردید فضایی را بروی چپ تشکلات بزرگ سنتی جنبش کارگری (سوسیال-دموکرات‌ها، استالینینست‌ها و پوپولیست‌ها) گشوده‌اند. دلایل آن متعدد است. ضد-رفرم‌های لیبرالی، خصوصی‌سازی بخش دولتی، فروپاشی "دولت رفاه"، جامعه بازار، (با مساعدت فعال خود) شاخه‌ای را که سوسیال‌دموکراسی تکیه می‌کرد، (هم‌چنین مدیریت پوپولیستی در برخی کشورهای آمریکای لاتین) بر آن تکیه کرده بودند، بریده است. علاوه بر این، ضربه‌ای که احزاب کمونیست، بدنبال فروپاشی شوروی متحمل شدند هم‌زمان بود با ازدست‌دادن پایه‌های اجتماعی کارگری‌شان که در طی سال‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ و پس از رهایی از یوغ نازیسم هیتلری کسب کرده بودند. بدون این که چیزی این فضای خالی را پر بکند. لذا، به وضوح شاهد پیدایش آن‌چه را که اغلب آن را "فضای" قاطعیت (رادیکال) می‌نامند، هستیم. فضایی که از طریق ظهور جنبش‌های اجتماعی گوناگون و هم در انتخابات به وجود می‌آید (بازسازی حزب چپ در آلمان، بازسازی در ایتالیا (رفوندازیون *Rifondazione*، SSP در اسکاتلند، رسپکت در بریتانیا، بلوک در پرتغال، ائتلاف

سرخ‌ها و سبزه‌ها در دانمارک، ماوراء‌چپ در فرانسه یا در یونان...). امری که اساس و منشاء گروه‌بندی‌های نوین می‌شود.

اما این "فضا"، یک فضای همگن و تهی (نیوتونی) نیست که کافی است تا اشغالش کرد. این فضا، حوزه قدرت‌های فوق‌العاده ناپایدار است. تحول چشم‌گیر ریفوندازیون (بازسازی در ایتالیا) در مدت کمتر از سه سال گواه آن است. جنبش پرشوری که از جنوا و فلورانس (۲۰) شروع شد، به حکومت ائتلافی رومانو پرودی **Romano Prodi** متحول شد. عامل این بی‌ثباتی، این واقعیت است که جنبش‌ها و بسیج‌های اجتماعی بیشتر با شکست مواجه شده‌اند تا پیروزی. اضافه شود که حلقه ارتباطات برای متحول‌ساختن و دگرگونی افق سیاسی بسیار سست است. در غیاب پیروزی‌های اجتماعی چشم‌گیر، و در آرزوی "شر کم‌تر" (هرکس جز برلوسکونی در ایتالیا و یا هرکس به غیر از سارکوزی و یا لوین در فرانسه!) به بهترین وجهی فقدان یک چشم‌انداز دگرگونی واقعی و قناعت و تمرکزکردن بر حیطه‌ی انتخاباتی را بازتاب می‌دهد. در این حیطه، منطق نهادهای سیاسی وزنه‌ی بسیار سنگین و تعیین‌کننده‌ای دارند (در فرانسه رییس‌جمهوری از قدرت فوق‌العاده‌ای برخوردار است به طوری که انتخابات ریاست جمهوری غیرمستقیم به نوعی همه‌پرسی تبدیل می‌شود؛ و از سوی دیگر نحوه انتخاب نمایندگان پارلمان بسیار غیردموکراتیک است). بدین ترتیب است که حفظ تعادل و خط میانه را گرفتن و به بیان دقیق‌تر نشستن بین دو صندلی خطر فرصت‌طلبی و خطر محافظه‌کاری، گول‌زنی بیش نیست: وزنه این دو یکسان نیست. می‌بایست، سر بزنگاه، اتخاذ تصمیمات خطیر را آموخت (نمونه‌ی کاملاً افراطی آن، اتخاذ تصمیم برای قیام اکتبر بود)، خطرات تبدیل به یک ماجراجویی صرف را باید سنجید و امکان پیروزی را به دقت ارزیابی کرد. یک دیالکتیسین بزرگ می‌گفت که ما درگیر شده‌ایم و باید این شرط‌بندی را پذیرفت. در مسابقات اسب‌دوانی، شرط‌بندان

می‌دانند که با شانس برد یک در دو، آدم پول‌دار نمی‌شود. و هر چند با شانس برنده‌شدن یک در هزار، اگر چه میزان برد بسیار بالاست، اما بخت‌اش بسیار اندک است. باید حد وسط این دو را گرفت. تهور نیز منطق خود را دارد.

جهت‌گیری‌های چپ جریاناتی در درون "ریفوندازیون" (بازسازی) و یا لینک پارتی (حزب چپ در آلمان) تحولاتی بسیار شکننده و موقتی‌اند (حتا امکان بازگشت‌شان به عقب نیز وجود دارد)، چرا که این مبارزات اجتماعی صرفاً در حیطه‌ی نمایندگی سیاسی (انتخابات) بوده و تأثیرات آن بسیار محدود است. این تحولات به حضور گرایش‌های انقلابی در درون احزاب و اهمیت وزنه‌ی آن‌ها بستگی دارد. سوای نکات کلی مشترک، وضعیت آن‌ها بسیار متفاوت بوده و تابعی است هم از تاریخچه جنبش کارگری (مثلاً این که آیا سوسیال‌دموکراسی در آن دست بالا را دارد تا بقایای احزاب کمونیست)، و هم از تناسب قوای درون خود چپ: صرفاً توسط ایدئولوژی نیست که می‌توان دستگاه (تشکیلات) مصمم را به حرکت درآورد، بلکه همچنین با منطق‌های اجتماعی یعنی نه صرفاً با نجواکردن در خفا در گوش رهبران بلکه با تغییردادن توازن قوای واقعا موجود و واقعی.

چشم‌انداز یک "نیروی جدید"، امروزه در حد یک فرمول جبری فعلیت دارد (از نگاه ما این چشم‌انداز پیش از ۹۱-۱۹۸۹ هم مطرح بود و از آن پس تاکنون نیز هم از اهمیتش کاسته نشده) و ترجمان عملی آن را نمی‌توان در قالب نسخه‌بندی‌های مبهم و کلی "حزب وسیع" یا "گروه‌بندی‌ها" تقلیل داد. ما تنها در آغاز یک روند گروه‌بندی مجدد هستیم. بسیار حائز اهمیت است که با دیدی استراتژیک در این راه قدم برداشته و برنامه به منزله‌ی قطب‌نمایمان باشد. این یکی از شرایطی است که به ما امکان خواهد داد تا ظروف تشکیلاتی ضروری را پیدا کرده و حساب‌شده دل به دریا بزنیم، بدون این که به بیراهه رفته یا در ماجرای شتابزده درگیر شویم. و بدون مواجهه با نخستین

گروه‌بندی، عجولانه خود را در آن منحل سازیم. فرمول‌های سازمانی، در واقع، بسیار متنوع‌اند، می‌توانند از نوع یک حزب توده‌ای جدید باشد (مثل حزب کارگران برزیل در سال‌های دهه ۱۹۸۰، نمونه‌ای که در اروپا کمتر عملی است)، یا از نوع برش و یا انشعاب اقلیتی از سوسیال‌دموکراسی هژمونی‌طلب، یا حتا احزابی که در گذشته احتمالا سانتریست ارزیابی می‌کردیم (ریفوندیزیون یا بازسازی در اوایل سال‌های دهه ۲۰۰۰) و یا جبهه‌ای متشکل از گرایش‌های انقلابی (مانند پرتغال). از طرف دیگر، وانگهی در کشورهای نظیر فرانسه با سازمان‌هایی که سنت طولانی دارند (احزاب کمونیست یا چپ رادیکال) و یا در کشورهایی که از یک جنبش اجتماعی نیرومند برخوردارند (یک بار دیگر!)، تصور ادغام و وحدت صاف و ساده آن‌ها در کوتاه و میان‌مدت بسیار بعید است و تحقق فرضیه‌ی آخر محتمل است. کوله‌بار برنامه‌ای مشترک نه تنها مانعی هویتی در برابر گروه‌بندی‌های آینده نخواهد بود، برعکس یکی از شرایط آن است. این امر موجب تعیین تقدم و تاخر اهمیت مسائل استراتژیکی و مسائل تاکتیکی می‌شود (به جای این که در هر موعده انتخاباتی دچار تفرقه شویم)، باعث شناخت آن زمینه‌ی سیاسی ممکن می‌شود که بر روی آن می‌توان سازمان‌دهی مسائل تئوریک را تشخیص داد، مصالحه‌هایی را که موجب قدم برداشتن به جلو و نیز آن‌هایی که به سوی عقب می‌رانند، ارزیابی کرد و اشکال موجود سازمانی را شکل داد (گرایش‌های درون یک حزب مشترک، اجزاء متشکله‌ی یک جبهه و غیره). البته با در نظر گرفتن وضعیت شرکت‌کنندگان و متناسب با درجه‌ی پویایی و اُفت-وخیزهایشان (چپ‌روی‌ها یا راست‌روی‌ها).

تنها برای یادآوری اشاره کنیم که به طرح مسائل داغ در ارتباط با این مباحثه نپرداخته‌ایم، ولی در جلسات آینده بایستی مطرح شوند. ما در نظر داریم که در دیدار سالیانه‌ی آتی (طرح K در سال ۲۰۰۷) از بحث در مورد "طبقات، عوام، تکثر" باید فراتر

رفته و مسائل مربوط به نیروهای اجتماعی تغییرات انقلابی، اشکال سازمانی آن‌ها، هم‌سویی استراتژیکی آن‌ها را بررسی کنیم. این مسئله، هم‌چنین، فراتر از فرمول کلی جبهه واحد، با مسئله‌ی اتحادها ربط داشته و در نتیجه با تحول جامعه-شناسی و دگرگونی احزابی که از نظر سنتی "کارگری" ارزیابی شده، هم‌چنین با تحلیل جریان‌هایی که مثلا در آمریکای لاتین از تشکلات پوپولیستی منتج شده‌اند.

دانیل بن سعید Daniel Bansaïd فیلسوف، متفکر و رهبر سیاسی مارکسیست فرانسوی است. او که در شورش‌های مه ۱۹۶۸ شرکت فعال داشت، از آغاز تاسیس "لیگ کمونیستی انقلابی، LCR" از افراد موثر این حزب به شمار می‌آید. وی استاد دانشگاه پاریس می‌باشد و دارای تالیفات بسیاری است. او مقاله‌ی بالا را برای نخستین بار در سمیناری در چارچوب طرح K در ۱۷ ژوئن ۲۰۰۶ در پاریس ارائه داد [www.project-k.org](http://www.project-k.org) این نوشته، به متونی که در باره استراتژی در مجله نقد کمونیستی Critique Communiste شماره ۱۷۹ مارس ۲۰۰۶ استناد می‌کند. دانیل بن سعید پس از تکمیل مباحث، در ۱۰ سپتامبر ۲۰۰۶ به نوشتن مقاله‌ی فوق اقدام کرده است. برای آگاهی از مباحث یاد شده در بالا، به سایت ESSF مراجعه کنید ([www.europe-solidadire.org](http://www.europe-solidadire.org)).

یادداشت‌ها:

- ۱- این نکته‌ای است که استاتیس کوولاکیس Stathis Kouvelakis پس از رای منفی اکثریت فرانسوی‌ها در فراندوم "قانون اساسی اروپا" در مقاله‌ای با عنوان "بازگشت مسئله سیاسی" مورد تاکید قرار داد. به شماره ۱۴، سپتامبر ۲۰۰۵ مجله Contretemps مراجعه کنید.
- 2 – Alex Callinicos, *An anti-capitalist Manifesto*, Polity Press, Cambridge, 2003
- ۳- در مورد این زمینه از مسئله فراتر نخواهم رفت. هدف یک یادآوری ساده است. (در این مورد به نظرات پیشنهادی در مباحثه‌ای که Das Argument برگزار کرد، مراجعه کنید.
- ۴- در جلسه گروه کاری طرح K .
- ۵- چنین بنظر می‌رسد که او در مقاله‌اش در "نقد کمونیستی شماره ۱۷۹" بینشی اوتوپستی از دگرگونی اجتماعی" به ما نسبت می‌دهد. و نیز ما را به داشتن "زمان‌بندی در حرکت سیاسی منحصرأ متکی بر تدارک انقلاب بمثابة نهاد تعیین کننده" منسوب می‌سازد. (او در مقابل این نظر، "دوران تاریخی آلتروموندیالیستی - یعنی دگرجهان‌خواهی - و زاپاتیستی" را مطرح می‌کند؟! اما، در مورد نظرات جان هالووی به نقد مشروح از تلاش وی در "جهانی که باید تغییر داد" (نوشته دانیل بن سعید، انتشارات Textuel ، 2003) و در Planète altermondialiste از همان ناشر و همچنین به مقالات Contretemps مراجعه کنید .
- ۶- به کتاب Perry Anderson در مورد "تناقضات" گرامشی مراجعه کنید.
- ۷- در مورد این نکته به کتاب Giacomo Marramo تحت عنوان *Il Politico e il Transformzioni* و نیز به جزوه "استراتژی‌ها و احزاب" (Stratégies et partis) از انتشارات La Brèche مراجعه کنید.
- ۸- به روزشمار انقلاب کوبا اثر کارلوس فرانکی Carlos Franqui مراجعه کنید.
- ۹- مصاحبه با مارتا هارنکر Martha Harnecker تحت عنوان "استراتژی پیروزی". اورتگا در پاسخ به سوال مربوط به زمان دعوت به قیام می‌گوید: "از آن جا که یک سلسله شرایط مطلوب عینی ملموس بود نظیر بحران اقتصادی، کاهش ارزش پول و بحران سیاسی. و به این دلیل که پس از حوادث سپتامبر، ما دریافتیم که ضرورت دارد که هم‌زمان و در همان فضای استراتژیکی، قیام توده‌ها در سطح کشوری و تهاجم نیروهای نظامی جبهه و اعتصاب عمومی را که کارفرمایان یا در آن شرکت کرده بودند و یا آن را تقویت نموده بودند، براه انداخت. اگر ما این سه عامل استراتژیکی را هم‌زمان و در یک فضای استراتژیکی واحد فراهم نمی‌کردیم، پیروزی میسر نمی‌شد. ما چندبار به اعتصاب عمومی فراخوانده بودیم ولی این کار با تهاجم توده‌ای هماهنگ نشده بود. توده‌ها پیشاپیش قیام کرده بودند ولی بدون

- این که قیامشان با اعتصاب درهم آمیزد و در حالی که ظرفیت نظامی پیشگام بسیار ضعیف بود. و پیشگامان نیز پیش از آن، ضرباتی به دشمن وارد ساخته بودند ولی بدون این که عوامل دیگر فراهم باشند."
- ۱۰- به جلد اول کتاب "مخالفت، انقلاب، مبارزه مسلحانه و تروریسم"، انتشارات هارماتان، ۲۰۰۶ مراجعه کنید، *(Dissidences, Révolution, Lutte armée et Terrorisme, volume 1, L'Harmattan 2006.*
  - ۱۱- مقالات جدید اتین بالیبار نیز به این مطلب اختصاص یافته است.
  - ۱۲- مباحثات مربوط به عدم خشونت در مجله نظری Alternative از انتشارات Rifondazione comunista. به یقین بی‌ارتباط با سیر جریان کنونی آن گرایش نیست.
  - ۱۳- از جمله مندل Mandel در مجادلاتش علیه نظریه‌های یوروکمونیسم (کمونیسم اروپایی). به کتاب او که انتشارات ماسپرو (Maspero پاریس) منتشر کرده و به ویژه به مصاحبه او با "نقد کمونیستی" (Critique communiste) مراجعه کنید.
  - ۱۴- تجربه بودجه مشارکتی در سطح دولت ریو گراند دو سول مثال‌های روشن بسیاری در این مورد ارائه می‌دهد، نظیر توزیع اعتبار، سلسله مراتب تقدم‌ها و تقسیم تجهیزات همگانی میان نواحی مختلف مملکتی.
  - ۱۵- حتا اگر این مقوله جبهه واحد یا به طریق اولی مقوله جبهه واحد ضدامپریالیستی که برخی از انقلابیون آمریکای لاتین آن را با شرایط روز تطبیق داده‌اند، ایجاب می‌کند که در پرتو تحول تشکلات اجتماعی، نقش و ترکیب احزاب سیاسی و غیره مورد مباحثه مجدد قرار گیرند.
  - ۱۶- در این جا مسئله‌ای که در میان بود، علاوه بر جهت‌گیری در برزیل، مفهومی از بین‌الملل و رابطه آن با بخش‌های ملی بود. ولی، این مسئله از چارچوب این مقاله خارج می‌شود.
  - ۱۷- به کتاب زیر مراجعه شود:
  - Alessandro Galante Garrone, Philippe Buonarotti & les révolutionnaires du XIXe siècle, Paris, Champ Libre.
  - ۱۸- به کتاب "دیکتاتوری" La Dictature اثر کارل اشمیت Carl Schmitt ، انتشارات PUF مراجعه کنید.
  - ۱۹- در مورد بت‌واره‌پرستی به آثار ژان ماری ونسان و آنتوان آرتوس مراجعه کنید.
  - ۲۰- در این باره به کتاب‌های زیر مراجعه کنید:

از فوستو برتینوتی **Fausto Bertinotti**، ایده‌هایی که هرگز نمی‌میرند، انتشارات **Le temps des cerises ; Daniel Bensaïd, ( Un monde à changer, Paris, 2003 ; Textuel** ) و نیز تره‌های برتینوتی که توسط **FSE** در فلورانس (ایتالیا) منتشر شده است. توضیحات مترجم:

در زیر افراد و اماکنی که نامشان در مقاله برده شده، به اختصار معرفی می‌شوند:

- **Alex Callinicos** الکساندر تئودور کالینیکوس (متولد ۲۴ ژوئیه ۱۹۵۰ در رودزیای جنوبی - زیمباوه کنونی) روشنفکر مارکسیست و عضو مرکزی **Socialist Workers' Party** - **Alba & Alca** یک بدیل (آلترناتیو) بولیواری در آمریکای لاتین است.

- **Mercosur** جامعه اقتصادی کشورهای آمریکای لاتین. به معنی بازار مشترک جنوب.

- **Pacte des Andes, Andean Pact** پیمان آند مرکب است از کشورهای بولیوی، کلمبیا، اکواتر، پرو و ونزوئلا

- **John Holloway** جان هالووی، متولد ۱۹۴۷ در دوبلین، ایرلند. او حقوق‌دان، جامعه‌شناس و فیلسوف مارکسیست است و به ویژه در مکزیک با چیاپاس‌ها همکاری نزدیک دارد.

- **Eric Durand** اریک دوران، متولد ۱۹۷۵، اقتصاددان و استاد دانشگاه لیون (فرانسه) است. وی از فعالان و مبارزان جنبش دگرجهان‌خواهی (آلترمونداالیست) می‌باشد.

- **Guillaume Liégeard** گیوم لی یزار، مسئول کمیسیون فرهنگی - رسانه‌های اتحاد کمونیستی انقلابی فرانسه است.

- **August Thalheimer** اگوست تالهایمر، متولد ۱۸۸۴ در آلمان، تئوریسین مارکسیست آلمانی بوده و پس از ترک اجباری آلمان در اوایل سال‌های ۱۹۴۰، در ۱۹ سپتامبر ۱۹۴۸ در هاوانا، کوبا در گذشت.

- **Karl Radek** انقلابی روس، بلشویک و از رهبران کمیت‌ترین. متولد ۱۸۸۵. او پس از یک زندگی پرآشوب، در سال ۱۹۳۳ در یکی از زندان‌های شوروی به صورت فجیعی چشم از جهان فرو بست.

- **Clara Zetkin** کلارا زتکین، متولد ۱۸۵۷، روزنامه‌نگار، معلم و زن کمونیستی بود که در سال ۱۹۳۳ درگذشت.

- **Giacomo Marramao** جاکومو ماراماتو، متولد ۱۹۴۶، فیلسوف ایتالیایی و استاد فلسفه در دانشگاه رم است.

- **Antoine Artous** آنتوان آرتو، استاد علوم سیاسی در پاریس، و عضو تحریریه **Critique Communiste** و **Contre temps**.

- **SUV** در پرتغال، به جنبش «سربازان متحد پیروز خواهند شد» در سال‌های دهه ۱۹۷۰ اطلاق می‌شد (**Soldats Unis Vaincraient**).

- **La selva & el llano** از مناطق واقع در کلمبیا

- **PRT** در آرژانتین، حزب انقلابی کارگران؛ **Partido Revolucionario de los Trabajadores, Argentina**.

- **Jaime Wheelock** جایم ویلاک، وزیر کشاورزی نیکاراگوئه در سال‌های ۱۹۸۲ - ۱۹۷۹

- **Srge July** سرژ ژولی، متولد ۱۹۴۲ در پاریس، روزنامه‌نگار و مدیر پیشین روزنامه لیبراسیون. او در گذشته‌ی دور، از رهبران جنبش مه ۱۹۶۸ فرانسه بود.

- **Alain Geismar** آلن زیسمار، متولد ۱۹۳۹ در پاریس، از رهبران مه ۱۹۶۸. اکنون استاد علوم سیاسی در پاریس است و به حزب سوسیالیست نزدیک است.

- **Mario Payeras** ماریو پیراس، نویسنده اهل گواتمالا، ۱۹۴۰ تا ۱۹۹۵.

- **Albert Treint** آلبر ترن، ۱۹۷۱ - ۱۸۸۹ (پاریس)، از رهبران پیشین حزب کمونیست فرانسه و عضو کمیته انترناسیونال سوم.

- **Saxe & Thuringe** دو ایالت مجاور در شرق آلمان (به آلمانی **Saxe & Thuringen**)

- **B.Smeral** اسمرال از فعالان حزب کمونیست چک در دهه ۲۰ و ۱۹۳۰ بود.

- **Ruth Fisher** روث فیشر، سیاستمدار کمونیست آلمانی - اطریشی بود (۱۹۶۱ - ۱۸۸۸)

- **Carl Schmitt** کارل اشمیت، (۱۹۸۵ - ۱۸۸۸) حقوق‌دان و فیلسوف کاتولیک آلمانی

- **Francis Sitel** فرانسیسی سیتل از فعالان اتحاد کمونیستی انقلابی فرانسه **LCR** است.

- **Rifondazione** ریفونزیونیه کمونیستا، حزب کمونیست بازسازی‌شده‌ی ایتالیاست که در دولت ائتلافی رومانو پرودی شرکت دارد. رهبر این حزب برتینوتی **Bertinotti** است.

- **Luc Boltansky (Boltanski)** لوس بولتانسکی، جامعه‌شناس معاصر فرانسوی، متولد ۱۹۴۰، از همکاران پی‌یر بوردیو فقید بود که بعدها از وی فاصله گرفت. او از طرفداران جامعه‌شناسی پراگماتیک (و مخالف با جامعه‌شناسی منتقد) بود. استاد مدرسه عالی علوم انسانی در پاریس.

- **Eve Chiapello** او شیاپللو، استاد حسابداری و مدیریت در پاریس، در سال ۱۹۹۰، به اتفاق بولتانسکی کتاب «جان جدید سرمایه‌داری» را تألیف کرده‌اند.



– **Entriste (Entryist)** مشتق از انتریسیم. به ورود اعضای یک حزب کمونیست در داخل حزبی با گرایشات نزدیک برای متحول ساختن آن می‌نامند. برای مثال، در ده‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، گروهی از تروتسکیست‌های بلژیک وارد حزب کمونیست بلژیک شدند تا سیاست آن را تغییر دهند.

احزاب انقلابی خُرده بورژوازی و دهقانان در رویارویی با ائتلاف بورژوازی، برای تشکیل یک بلوک هم‌مونیک باید خود را با "پرولتاریای انقلابی" متحد سازند: "دهقان فرانسوی، با امید شدن از احیاء امپراتوری ناپلئونی ایمان به دارائی کوچکش را از دست می‌دهد، همه‌ی بنای دولتی برپاشده بر مبنای این دارائی اندک را برمی‌اندازد، و بدین‌سان انقلاب پرولتاریایی سرانجام همسرایی لازم را که بدون آن تکنوازی‌اش، در بین ملت‌های دهقانی به مرثیه‌ای مرگبار (آخرین آواز قو) تبدیل می‌گردد، به دست می‌آورد."<sup>[۲]</sup> این تقابل "همسرایی" پیروزمندانه با "آخرین آواز قو" به رویداد کمون در ۱۸۷۱ اشاره دارد. در آن زمان کمون پاریس به عنوان "نماینده‌ی واقعی همه عناصر سالم جامعه‌ی فرانسه" معرفی می‌شد و "انقلاب کمونی" همه‌ی آن طبقات جامعه را که از قبیل کار دیگران زندگی نمی‌کردند "نماینده‌ی می‌کرد."

از پایان قرن نوزدهم، انقلابیون روسی اصطلاح هم‌مونی را برای خصلت‌نمایی نقش رهبری کننده‌ی پرولتاریا در ائتلافی میان کارگران و دهقانان در برابر استبداد و برای به سرانجام رساندن انقلاب بورژوا دموکراتیک به کار می‌بردند. از این رو از سال ۱۸۹۸ پارووس نه تنها توان اعمال قدرت اکثریت بر جمعیت ناهمگون شهری بلکه لزوم "ایجاد هم‌مونی اخلاقی" را برای پرولتاریا مد نظر داشت. به نظر لنین سوسیال دموکرات‌ها "باید به میان همه طبقات جمعیت بروند" چرا که آگاهی طبقه‌ی کارگر واقعاً سیاسی نخواهد بود "اگر کارگران به واکنش نشان دادن به هرگونه بدرفتاری، هر جلوه‌ای از استبداد، سرکوب و خشونت، قطع نظر از این که چه طبقه‌ای قربانی آن است، عادت نکنند." کسی که توجه طبقه‌ی کارگر، یعنی روح مشاهده و آگاهی او را انحصاراً یا حتا اصولاً به خود طبقه‌ی کارگر معطوف می‌کند، سوسیال دموکرات نیست، چرا که طبقه‌ی کارگر برای شناخت خویش باید دانش دقیقی از روابط متقابل همه طبقات جامعه معاصر داشته باشد. در اینجا نگرش لنین بسیار بیش از گِد، که

## هم‌مونی و جبهه‌ی متحد

### برگردان: ستاره وارث

متن زیر خلاصه‌ای است از مطلب دانیل بن سعید که در چارچوب "دوره‌ی استراتژی"، که در دانشگاه تابستانی LCR که از ۲۴ تا ۲۹ اوت سال ۲۰۰۷ در پورت لوکات برگزار شد، ارائه گردید (هرجا که ممکن بوده است ارجاعات به انگلیسی برگردانده شده‌اند).

در طول دهه‌ی ۱۹۷۰ ایده‌ی هم‌مونی بهانه‌ای تئوریک بود در دست بیش‌تر احزاب "ارو-کمونیست" در خدمت کنارگذاشتن دیکتاتوری پرولتاریا، بدون هیچ‌گونه بحثی جدی. همان‌گونه که در آن زمان پری آندرسون اشاره کرده است، این امر اما لزوم گسست انقلابی و گذار از استراتژی دفاعی (جنگ فرسایشی) به استراتژی تهاجمی (جنگ متحرک) را در [اندیشه‌ی] گرامشی حذف نکرد.<sup>[۱]</sup>

### ریشه‌های مسئله

از تأملات مارکس درباره‌ی انقلاب‌های ۱۸۴۸ چنین بر می‌آید که از نگاه او لدرورولین و راسپایل به ترتیب نمایندگان خُرده بورژوازی دموکرات و پرولتاریای انقلابی بودند.

از "سوسیالیسم ناب" طرفداری می‌کرد، به نگرش ژورس درباره‌ی ماجرای دریفوس نزدیک‌تر است.

در مجادله‌ی بین ژورس و گِد درباره‌ی ماجرای دریفوس منطبق اصطلاح هژمونی حضور دارد گرچه خود این واژه به چشم نمی‌آید.<sup>[۴۱]</sup> ژورس می‌گوید: "دوره‌هایی هست که به نفع پرولتاریا است که از انحطاط فکری و اخلاقی بورژوازی جلوگیری کند [...] و این بدین خاطر است که در این نزاع پرولتاریا وظیفه‌ی خود را در قبال تمدن و انسانیت به انجام رسانده و به معلم آزادی‌های بورژوایی بدل شده است، آزادی‌هایی که بورژوازی قادر به دفاع از آنها نیست". ژورس درست می‌گفت، اما گِد نیز اشتباه نمی‌کرد که انحراف و پیامدهای محتمل مشارکت در دولت تحت سلطه‌ی بورژوازی را هشدار می‌داد.

به نظر ژورس به میزانی که قدرت حزب رشد می‌کند مسئولیت آن نیز افزایش می‌یابد. پس زمان آن فرامی‌رسد که "در دولت بورژوایی شرکت کند تا مکانیسم‌های جامعه‌ی بورژوایی را کنترل و هرچه بیش‌تر در پروژه‌های اصلاحی، که کارپایه‌ی انقلاب‌اند، همکاری کند". گِد برعکس او بر این باور است که یک سوسیالیست در دولتی بورژوایی هرگز بیش از یک گروگان نیست. طنز تاریخ این بود که کار گِد سخت‌گیر به وزارت در یک دولت اتحاد ملی و میهنی کشید درحالی که ژورس به عنوان مانع احتمالی این اتحاد، به قتل رسید.

گرامشی مسئله‌ی جبهه‌ی متحد را به امری که هدف آن کسب هژمونی سیاسی و فرهنگی در فرایند تشکیل ملت مدرن است، بسط داد: "شاهزاده‌ی مدرن باید، و جز این نمی‌تواند، که مبلغ و سازمان‌ده رفرمی روشنفکری و اخلاقی باشد که به معنای خلق قلمرویی برای توسعه‌ی بعدی اجتماع ملی-مردمی است و سمت‌وسوی آن تحقق شکل برتر و تام تمدن مدرن است".<sup>[۴۲]</sup> این رویکرد در چشم‌انداز گذار از جنگ جنبشی

که ویژگی کش مکش انقلابی در "شرق" است، به جنگ فرسایشی (یا جنگ موضعی) که "تنها در غرب ممکن است"، اتخاذ شده است: "برای من مفهوم جبهه‌ی متحد چنین معنایی دارد ... ایلچ اما فرصت آن را نیافت که این فرمول را بسط دهد".<sup>[۴۳]</sup>

این دریافت بسط یافته از ایده‌ی هژمونی به ما امکان می‌دهد تصریح کنیم که یک موقعیت انقلابی قابل فروکاستن به تقابل جمعی بین دو طبقه‌ی متعارض نیست. بحث بر سر وضوح بحران عمومیت‌یافته‌ی مناسبات دوجانبه‌ی بین همه اجزای جامعه در چشم‌اندازی است که به آینده‌ی همه‌ی ملت مربوط است. لنین در تلاش برای تبدیل کردن ایسکرا به "روزنامه‌ی برای تمام روسیه"، نه تنها از یک "سازمان ده جمعی مؤثر" پشتیبانی می‌کرد، بلکه با محلی‌گرایی پروژه‌ی کمیته‌های انقلابی در سطح کل کشور نیز مخالف بود.

بعد از شکست انقلاب آلمان در ۱۹۲۳ و با فروکش کردن موج انقلابی بعد از جنگ، وظیفه‌ی کمونیست‌ها اعلام تداوم موقعیت انقلابی و دفاع از تهاجم مداوم نبود، بلکه پذیرفتن تعهد کش مکشی طولانی برای کسب هژمونی از طریق جلب همراهی اکثریت طبقات استثمار و سرکوب‌شده‌ی جنبش کارگری اروپایی بود، که از نظر سیاسی و بر حسب شرایط اتحادیه‌های کارگری عمیقاً و پیوسته تقسیم شده بود.

مباحثات برنامه‌ای درباره‌ی مجموعه "ملزومات انتقالی"، از موضوعات روزمره تا مسئله‌ی قدرت سیاسی، نتیجه‌ی این وضع بود. این بحث‌ها، که موضوع تقابل جدلی بین تالهایمر و بوخارین در طول کنگره‌ی پنجم انترناسیونال کمونیستی بود، ابتدا به سطحی ثانوی ارجاع داده شدند و سپس در جریان پاکسازی‌های بعدی در اتحاد شوروی و انترناسیونال کمونیستی، از دستورکار کنار گذاشته شدند.

اورو کمونیست‌ها در مخالفت با دیکتاتوری پرولتاریا، پیام دست‌نوشته‌های زندان را رقیق کرده و ایده‌ی "هژمونی" را به بسط ساده‌ی دموکراسی پارلمانی یا حرکتی دراز‌آهنگ

از طریق نهادها فروکاستند. اما گرامشی با گستراندن بستر اندیشه‌ی استراتژیک، همراه با فراز و فرود آزمون انقلابی قدرت، دیکتاتوری پرولتاریا را به مسئله‌ی هژمونی پیوند می‌زند. در جوامع “غربی”، تصرف قدرت، بدون این که از قبل هژمونی کسب شده باشد، قابل تصور نیست، به بیانی دیگر، بدون تأیید یک نقش مسلط/رهبری در درون بلوکی تاریخی که نه تنها قادر به دفاع از منافع مشترک طبقات خاص باشد، بلکه پاسخی کلی به کل بحران مناسبات اجتماعی دهد، متصور نیست.

انقلاب دیگر تنها یک انقلاب اجتماعی نیست، بلکه به طرز جدایی ناپذیری یک “رפורم فکری و اخلاقی” است، که هدف آن ایجاد کلکتیوی است که هم ملی و هم مردمی خواهد بود.<sup>[۶]</sup> این دیدگاه مستلزم آن است که از نو ایده‌ی “زوال دولت” را به آزمون بگذاریم، چراکه گرایش لحظه‌ی انقلابی به سوی خاموشی سریع نیست، بلکه رو به سوی برساختن دولتی سیاسی و اخلاقی نوین در تقابل با وضع پیشین دارد. بنابراین ایده‌ی هژمونی از نگاه گرامشی شامل عناصر زیر است:

مفصل‌بندی یک بلوک تاریخی حول محور یک طبقه، و نه جمع نامتمایز ناراضیان فرمول‌بندی پروژه‌ای سیاسی که قادر به حل بحران تاریخی مناسبات ملی و اجتماعی به مثابه یک کُل باشد

این‌ها دو موردی هستند که امروزه در استفاده‌های معین و نه خیلی سخت گیرانه از واژه‌ی هژمونی محو شده‌اند.

#### آیا هژمونی در آش‌پُست‌مدرن حل می‌شود؟

در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰، ارجاع مغشوش به ایده‌ی هژمونی مدعی بود که نه تنها به شرایط کنونی تغییر انقلابی پاسخ می‌دهد، بلکه شکاف تهی باقی مانده از انحلال به آزمون درنیامده‌ی دیکتاتوری پرولتاریا را نیز پر می‌کند.<sup>[۷]</sup> در این دوره مارکسیسم ارتدکس دولتی و حزبی از رونق افتاده بود.

این مسئله دوباره در دهه‌ی ۱۹۹۰ در بستری متفاوت سر بر آورد. ارنستو لاکلائو و شانتال موفه، برای گشودن رخنه‌ای در افقی که نئولیبرالیسم پیروزمند ترسیم کرده بود، تفسیر آن را منحرف کردند، و آن را زنجیره‌ای از کنش‌گران بدون پیوندی نیرومند، یا ائتلافی از سوژه‌های اجتماعی تصور می‌کردند که تبعیت از تناقضی را که اصولی پنداشته می‌شود، بر نمی‌تابند. هژمونی انحصاری یک طبقه درون ترکیبی از ائتلاف‌ها که کم‌وبیش تاکتیکی و متغیر هستند، از این پس با “حلقه‌های هم‌ارز زنجیر” جایگزین شد.

برای یافتن یک پروژه‌ی هژمونیک چپ گرایانه‌ی جدید، مبارزات علیه تبعیض جنسی، نژادپرستی، تبعیض و آسیب‌های بوم‌شناختی از نظر کارگران به هم پیوند می‌خوردند. مشکل در چگونگی این پیوند بود. بورديو به این مشکل با طرح یک “همانندی ساختی” مفروض بین زمینه‌های اجتماعی متفاوت پاسخ می‌دهد.

اما اگر فرد با منطقی غیرشخصی -تصادفاً منطق سرمایه- از هرگونه سازمان‌دهی این زمینه‌ها به مثابه یک کل روی‌گردان باشد، آن گاه این توضیح‌ها یا طرح همانندی ساختی تنها می‌تواند فرمان یک پیش‌گام یا اراده‌گرایی اخلاقی باشد. این مسئله کانون جدل بین ژبژک و لاکلائو است. لاکلائو گونه‌ای استراتژی را در نظر دارد که مقوله‌ی طبقه در آن حفظ شده است در عین حال تلاش می‌کند طبقه را با چندگانگی هویت‌هایی که توسط جنبش‌های اجتماعی جدید نمایندگی می‌شوند، آشتی و آن را حلقه‌ای از یک زنجیره‌ی قابل شمارش (جنبش‌های نژادی، جنسیتی، قومیتی و غیره ... “بدون از یاد بردن جنبش کارگری کهن‌سال و خوب” (!) در نظر بگیرد.

اما مفهوم مارکسیستی طبقه به سختی ممکن است در این زنجیره‌ی شمارشی جای‌بگیرد. پرولتاریا هر اندازه رضایت دهد به حلقه‌ای ساده از یک زنجیر تبدیل شود،

به همان اندازه نقش ممتاز خود را از دست خواهد داد. هنگامی که خطر حل شدن طبقه ی کارگر در گدازه های یک طبقه ی مزدبگیر بدون شکاف‌های درونی یا در مردم به مثابه یک کل، وجود دارد، و از این رو به شیوه‌ای دیگر کارکرد استراتژیک خود را از دست می‌دهد، در چنین وضعیتی یک استراتژی آلترناتیو باید در پی بسط ایده‌ی طبقه‌ی کارگر باشد.

بنابراین “جنبش‌های اجتماعی جدید” به طور جدی تعریفی از سوسیالیسم را که بر مبنای طبقه‌ی کارگر و انقلاب به معنای اخص آن است، به آزمون می‌گذارند. اسلاوی ژیژک به تکرار سوژگی سیاسی، که به نظر می‌رسد نقش مبارزه‌ی طبقاتی را به سطحی ثانوی فرومی‌کاهد، پاسخ می‌دهد: به بیانی دیگر نه مبارزه‌ی طبقاتی در شهر فرنگ هویت‌ها یا در مقولات اجتماعی قابل حل است و نه هژمونی در لیست هم‌ارزی‌هایی به سبک پرور.

#### دگرذیسی سیاسی کنش‌گران اجتماعی

تروتسکی در کتاب انقلابی که به آن خیانت شد، با اشاره به مصاحبه‌ی یک روزنامه‌نگار آمریکایی با استالین، که در آن استالین سیستم تک‌حزبی را برای جامعه‌ی ای که در آن مرزهای بین طبقات از بین رفته‌اند توجیه می‌کند، می‌گوید: “از این نگاه چنین بر می‌آید که طبقات هم‌گن‌اند؛ که مرزهای طبقات یک بار برای همیشه ترسیم شده‌اند؛ که آگاهی یک طبقه دقیقاً منطبق بر جایگاه آن طبقه در جامعه است. در نتیجه آموزه‌های مارکسیستی درباره‌ی ماهیت طبقاتی یک حزب به یک کاریکاتور مبدل می‌شود. آگاهی سیاسی پویا به سود نظم اجرایی، از فرایندهای تاریخی حذف می‌گردد.

در واقع طبقات ناهم‌گن‌اند؛ آن‌ها در اثر تضادهای درونی از هم می‌گسلند، و جز از طریق کشمکش بین گرایش‌ها، گروه‌ها و احزاب نمی‌شود به راه حل مشکلات مشترک

رسید. در شرایط معینی می‌توان پذیرفت که “یک حزب بخشی از یک طبقه است”. اما از آن جایی که یک طبقه “بخش‌های زیادی دارد - برخی مترقی و برخی واپس‌گرایند - یک طبقه در عین حال می‌تواند احزاب متعددی داشته باشد. با استدلالی مشابه یک حزب می‌تواند مبتنی بر بخش‌هایی از طبقات متفاوت باشد. در تمام دوران تاریخ سیاسی، نمونه‌ای از حزبی که منطبق بر یک طبقه باشد نمی‌توان یافت - به شرطی که ظاهر پلیس را واقعی قلمداد نکنید.<sup>[۸]</sup> بر این اساس تروتسکی راه جدیدی را در پیش می‌گیرد. اگر طبقه مستعد تکرار نمایندگی سیاسی است، پس امر سیاسی و امر اجتماعی بر هم تأثیر متقابل دارند.

در تئوری‌های انترناسیونال دوم اشاره شده بود که چندپارگی اقتصادی مانع تحقق اتحاد طبقاتی می‌شود و همین امر تغییر ترکیب سیاسی را ضروری می‌سازد، اما فراموش شده بود اشاره شود که این تغییر ترکیب، قابلیت این را ندارد که منشوری طبقاتی برای کنش‌گران اجتماعی فراهم آورد. مفهوم هژمونی برای پر کردن این خلأ پیش کشیده می‌شود. ایده‌ی هژمونی با گسست از توهمات پیشرفت مکانیکی و مسیر یک‌طرفه‌ی تاریخ، خواهان لحاظ کردن عدم قطعیت تاریخی است. گرامشی می‌گوید: تنها می‌توان صراحتاً از مبارزه سخن گفت و نه از پیامدهای آن.

برعکس فاصله‌ی مورد اشاره بین امر اجتماعی و امر سیاسی پیوند آن‌ها را به مثابه امکانی معین ممکن می‌سازد. تروتسکی بر این اساس مخالفانش را متهم می‌کند به این که به جای درک نیروهای زنده‌ی تاریخ زندانی مقولات انعطاف‌ناپذیر اجتماعی هستند. او تقسیم سیاست به مقولات رسمی جامعه‌شناسی را یک جسد تئوریک می‌دید.

تروتسکی در غیاب درک سیاست بر حسب مقولات آن (به رغم شمی نیرومند درباره‌ی بنیادریسم یا توتالیتاریسم) خود را با عبارت مبهم “نیروهای زنده‌ی تاریخ” خوشنود

ساخته بود و آن را خلاقیتِ زندگی می‌خواند. برای او و همین‌طور لنین، از این نگاه هیچ نتیجه‌ی دیگری قابل تصور نبود جز این که انقلاب روسیه را یک خلاف قاعده، انقلابی بی‌موقع، محکوم به آینده‌ای مبهم، در نظر بگیرند که در انتظار انقلاب آلمان و اروپا است، انقلابی که تحقق نیافت.

در گفتمان لنینی، هژمونی، تعیین رهبری در بین ائتلافی از طبقات است. اما بستر سیاسی هم‌چنان به مثابه یک نمایندگی صریح منافع اجتماعی از پیش تعیین شده باقی می‌ماند. اما لنین که استاد عمل در بزنگاه‌ها، شناخت موقع مناسب و سیاست‌ها بود، این تجربه را داشت که بازی استراتژیکِ جابجایی و ادغام و تناقضات سیستم می‌تواند به اشکال پیش‌بینی‌ناپذیری (مثلاً مبارزات دانشجویی یا اعتراضاتِ دموکراتیک) و در جایی که انتظار آن نمی‌رود، بروز کند. او برخلاف سوسیالیست‌های ارتدکس که جنگ جهانی را انحرافی ساده، پراتزی قابل چشم‌پوشی در گذار به سوسیالیسم در پیچ و خم مسیر قدرت می‌دیدند، این قابلیت را داشت که جنگ را بحرانی شدید ببیند که دخالت‌گری خاصی را می‌طلبد.

به همین دلیل است که در قیاس با آن نوع ارتدوکسی که تناسب طبیعی بین پایه‌ی اجتماعی و رهبری سیاسی را مسلم فرض می‌کند، هژمونی لنینیستی درکی از سیاست را مفروض می‌داند که «بالقوه بسیار دموکراتیک‌تر از همه‌ی وجوه سنت انترناسیونال دوم است».<sup>۱۹</sup>

تمایز اساسی بین حزب و طبقه‌ی کارگر درحقیقت چشم‌انداز خودمختاری نسبی و تکثر سیاست‌ها را ترسیم می‌کند: اگر حزب در رابطه با طبقه سردرگم نباشد، طبقه می‌تواند از تکثر نمایندگی برخوردار باشد. در مباحثات سال ۱۹۲۱ درباره‌ی اتحادیه‌های کارگری، لنین منطقاً با کسانی موافق بود که نیاز به حمایت از استقلال اتحادیه‌های کارگری از دستگاه دولتی را احساس می‌کردند. این مسئله، حتی اگر همه‌ی پیامدهای

آن نامعلوم باشد، نشان‌گر به رسمیت شناختن «تکثر تعارضات و نقاط گسست» است. بنابراین مسئله‌ی هژمونی می‌تواند به یک «چرخش اقتدارگرایانه» و قرارگرفتن حزب به جای طبقه، منجر شود. ابهام در مفهوم هژمونی، هم در معنای رادیکالی‌زاسیون دموکراتیک و هم در معنای یک اقدام اقتدارگرایانه، در واقع باید رفع شود.

در معنای دموکراتیک آن، امکان پیوندخوردن چندگانگی تعارضات فراهم می‌شود. از این‌رو لازم است بپذیریم که وظایف دموکراتیک تنها به مرحله‌ی بورژوازی فرایند انقلاب منحصر نمی‌شود. در معنای اقتدارگرایانه‌ی مفهوم هژمونی، ماهیت طبقاتی هر خواستی برعکس به وسیله‌ی زیربنای اقتصادی، از پیش معین شده است (بورژوازی، خُرده بورژوازی یا پرولتاریایی). بنابراین کارکرد هژمونی به یک تاکتیک «فرصت‌طلبانه»ی ائتلاف‌های سیال و متغیر در پرتو شرایط، فروکاسته می‌شود. از سوی دیگر تئوری توسعه‌ی مرکب و ناموزون «بسط مداوم وظایف هژمونیک» را، به زیان «سوسیالیسم ناب»، ضروری می‌داند.

#### هژمونی و جنبش‌های اجتماعی

درک گرامشی‌وار از هژمونی، پایه‌های یک کنش سیاسی دموکراتیک را که «با تکثر سوزده‌های تاریخی سازگار است» فراهم می‌آورد. به این موضوع در فرمول والتر بنیامین هم اشاره شده است، که بر اساس آن دیگر هم‌چون سابق ضرورتی به مطالعه تاریخی گذشته نیست بلکه باید گذشته را سیاسی و با مقولات سیاسی مطالعه کرد.<sup>[۱۰]</sup> سیاست دیگر تنها روزآمدشده‌ی ساده‌ای از قوانین تاریخی یا تعینات تاریخی نیست بلکه زمینه‌ی ویژه‌ای است از نیروهایی که به طور دوجانبه تعین یافته‌اند. هژمونی از نگاه گرامشی به طور کامل این تکثر سیاسی را مفروض می‌داند. اکنون روزبه‌روز مفروض دانستن هم‌گنی طبقه‌ی کارگر مشکل‌تر می‌شود. کائوتسکی و لنین می‌دانستند که این

طبقه خودآگاهی بی واسطه ای ندارد، چیزی که شکل گیری آن مستلزم تجارب سازنده و میانجی‌هایی است.

برای کائوتسکی مداخله‌ی قاطعانه‌ی روشنفکران که علم را "از بیرون به درون" پرولتاریا می‌برد، اصلی‌ترین میانجی است. برای لوکاج این حزب است که از طبقه‌ی در خود، طبقه‌ی برای خود را تجسم می‌بخشد.

طرح مفهوم هژمونی، نگاه به رابطه‌ی بین پروژه‌ی سوسیالیستی و نیروهای اجتماعی قادر به تحقق آن را تعدیل می‌کند. این مفهوم کنارگذاشتن افسانه‌ی یک سوژه‌ی بزرگ‌رهایی را ضروری می‌سازد. هم‌چنین مفهوم جنبش‌های اجتماعی را هم تعدیل می‌کند؛ جنبش‌هایی که دیگر "پیرامونی" و تابع "محوریت طبقه‌ی کارگر" نیستند، بلکه کنش‌گران تماماً جدایی هستند که نقش ویژه‌ی آن‌ها به شدت به جایگاه آنان در ترکیبی (یا پیوند هژمونیک) از نیروها وابسته است. دست آخر این که این مفهوم از نادیده‌گرفتن چندپارگی متناقض و ساده‌ی امر اجتماعی یا حذف آن به وسیله‌ی یک کودتای تئوریک، از درک سرمایه هم‌چون نظام و ساختاری که تمام شرایط موجود اجزای آن را تشکیل می‌دهند، اجتناب می‌کند.

یقیناً طبقات همان چیزی هستند که جامعه‌شناسان کنونی آنان را "برساخته"، یا به زبان بورديو "طبقات محتمل" می‌خوانند. اما اعتبار این "برساختن" بر چه پایه‌ای متکی است؟ چرا "محتمل" و نه نامحتمل؟ این احتمال از کجا می‌آید، اگر نه از سرسختی واقعیت در جادادن خود در این گفتمان. اصرار بر برساختن مقولات زبانی به مقاومت بازنمودهای ذات‌گرایانه بر حسب نژاد یا قومیت کمک می‌کند. هنوز یک ماده‌ی مناسب برای این برساختن لازم است و بدون آن درک این که چگونه نزاع واقعی و خونین طبقات قادر بوده است به مدت دو قرن سیاست را به خود مشغول کند، مشکل است.

لاکلاو و موفه می‌پذیرند که از گرامشی فاصله گرفته‌اند، چراکه برای گرامشی سوژه‌های هژمونیک لزوماً بر پایه‌های طبقات بنیادین شکل می‌گیرند و ساخته‌شدن هرگونه شکل‌بندی اجتماعی را حول یک کانون هژمونیک مفروض می‌داند. آنان از تکثر کنش‌گران و تکثر هژمونی‌ها سخن می‌رانند. اما این هژمونی تکه تکه شده با معنای استراتژیک اصلی این مفهوم به مثابه یک واحد تسلط و مشروعیت، یا "ظرفیت رهبری"، در تناقض است. به نظر آنان در یک شکل‌بندی اجتماعی مفروض‌گره‌های هژمونی متعددی می‌تواند وجود داشته باشد. با یک وارونه‌سازی خالص و ساده در رابطه‌ی بین وحدت و تکثر، خاص‌بودگی و جامعیت، تکثر دیگر آن چیزی نیست که باید توضیح داده شود، بلکه نقطه آغاز هر گونه تبیینی است.

#### تکثر امر اجتماعی یا جامعه‌ی تکه‌تکه‌شده

بعد از دوره‌ی تقابل‌های ساده (مردم/رژیم ارباب رعیتی، پرولتاریا/بورژوازی، دوست/دشمن)، خطوط جبهه‌ی تضادهای سیاسی در جوامعی که هر دم پیچیده‌تر می‌شود، بی‌ثبات‌تر می‌گردد. از این رو تقابل‌های طبقاتی دیگر امکان تقسیم کل بدنه‌ی اجتماعی به دو اردوگاه کاملاً مشخص را نمی‌دهد. پس "جنبش‌های اجتماعی جدید" دغدغه‌ی مشترکی برای تمایز خود از جنبش کارگری و اعتراض به اشکال جدید انقیاد و کالایی‌شدن زندگی اجتماعی را دارند.

حاصل، چندگانگی خواست استقلال و خلق هویت‌های جدید با محتوای فرهنگی نیرومند است و خواست استقلال با آزادی معادل است. این "تخیل دموکراتیک" جدید حامل یک برابری طلبی جدید است که از نگاه محافظه‌کاران جدید نگران‌کننده است. برعکس برای لاکلاو و موفه، انکار افسانه سوژه‌ی یگانه، به معنای به رسمیت شناختن تضادهای خاص است. این انکار، امکان درک یک تکثرگرایی رادیکال را فراهم می‌کند که روزآمدکردن تضادهای جدید، حقوق جدید و تکثر مقاومت‌ها را امکان‌پذیر می‌کند.

سازد. برای نمونه فمینیسم و بوم‌شناسی در اشکال چندگانه‌ای موجود اند، که به شیوه‌ی برساختن استدلالی این تضاد وابسته اند. فمینیسمی وجود دارد که در معنای دقیق کلمه با مردان مخالف است، فمینیسم تفاوت که در پی بازیابی ارزش زنانگی است، و یک فمینیسم مارکسیستی هم وجود دارد که دشمن اصلی‌اش سرمایه‌داری است که به طور تفکیک‌ناپذیری با پدرسالاری پیوند خورده است.

بنابراین تکراری از فرمول‌بندی تضادها بر پایه‌ی جنبه‌های متفاوت سلطه‌ی زنان وجود خواهد داشت. به همین سیاق بوم‌شناسی نیز می‌تواند ضد سرمایه‌داری، ضد تولید، اقتدارطلب یا آزادی‌خواه، سوسیالیست یا ارتجاعی و غیره باشد. از این رو شیوه‌های تبیین یک تضاد، سوای این که از پیش تعیین شده باشند، حاصل "جدال بر سر هژمونی" هستند. پشت این تکرارگری منعطف، بدور از هرگونه آزمون عمومیت، شب یک چندخدایی ارزش‌ها وجود دارد.

لاکلاو و موفه به جای ترکیب تضادهای موجود در بستر مناسبات اجتماعی، بر نوعی "بسط دموکراتیک" ساده تکیه می‌کنند، آن جا که مناسبات مالکیت و استثمار دیگر چیزی بیش از یک تصویر در میان دیگر تصاویر این شهر فرنگ اجتماعی عظیم نیست. "وظیفه‌ی چپ" دیگر مبارزه با ایدئولوژی لیبرال دموکراتیک نیست، بلکه "تعمیق و بسط یک دموکراسی تکرارگر رادیکال" است. با این تفاسیر، تضادهای گوناگونی که به وسیله‌ی بحران‌های اجتماعی و اخلاقی برانگیخته می‌شوند، به بیماری‌های جهان، به بی‌نظمی‌های کالایی‌شدن عمومیت یافته، به آزادسازی قانون ارزش که به بهانه‌ی عقلانی‌سازی (بهینه‌سازی)، غیرعقلایی بودن هردم فزاینده‌ای را ایجاد کرده است، ربطی ندارند. اما عامل اصلی انحراف و جنبش‌هایی که در فوروم اجتماعی گرد هم آمدند یا جنبش‌های ضد جنگ، اگر خود سرمایه نیست، پس چیست؟

لاکلاو و موفه منطقاً سرآخر به انتقاد از خود مفهوم انقلاب، که از نگاه آنان لزوماً به تمرکز قدرت به منظور بازسازی مجدد عقلانی جامعه دلالت دارد، راه می‌برند. ایده‌ی انقلاب بنا به ماهیت‌اش با تکرار ناهم‌خوان است. پس زنده باد تکرار! مرگ بر انقلاب! حال با این تفاسیر آن چیزی که امکان انتخاب بین گفتمان‌های گوناگون فمینیستی یا گفتمان‌های متعدد بوم‌شناختی را میسر می‌کند چیست؟ چگونه می‌توانیم آن‌ها را دارای قابلیت هم‌پیوندی در نظر بگیریم؟ و این پیوند برای چیست؟ چگونه می‌توانیم از تکراری که به صورت گدازه‌ای بی‌شکل و سیال درآمده اجتناب کرد؟

برای لاکلاو و موفه پروژه‌ی رادیکال دموکراسی یقیناً خود را به تجلیل از تکرار امر اجتماعی محدود می‌کند. بنابراین آنان فضایی منحصر به فرد برای سیاست را به نفع چندگانگی فضاها و سوژه‌ها کنار می‌گذارند. اما چگونه می‌توان اجتناب کرد از وضعیتی که در آن این فضاها بدون ارتباط متقابل در کنار هم باقی می‌مانند و این سوژه‌ها در بی‌تفاوتی دو سویه و حساب‌گری خودخواهانه‌ی منافع، در جوار هم زندگی می‌کنند؟ طبق "منطق هژمونی"، هم‌پیوندی [جنبش‌های] ضد نژادپرستی و ضد تبعیض جنسی و ضد سرمایه‌داری، جبهه‌های متفاوتی فرض می‌شوند که قرار است یک دیگر را تقویت و از هم حمایت کنند تا هژمونی برقرار کنند. اما این منطق دربردارنده‌ی این خطر است که فضاها خودمختار در مبارزه‌ای تقسیم‌ناپذیر تحلیل برود. برعکس یک "منطق خودمختاری" (یا منطق تفاوت) به هر مبارزه‌ای امکان می‌دهد که ویژگی‌های خود را حفظ کند، اما به بهای حصری جدید بین فضاهای متفاوت که تمایل دارند از هم‌دیگر منفک شوند. از سویی دیگر بدون هم‌گرایی بین مناسبات اجتماعی متمایز، خودمختاری مطلق دیگر چیزی بیش از هم‌جواری جمعی تفاوت‌های هویت محور نخواهد بود.



در معنایی استراتژیک، مفهوم هژمونی قابل فروکاستن به یک لیست یا جمع یک به یک تضادهای اجتماعی هم‌ارز نیست. به نظر گرامشی، هژمونی اصل اتحاد نیروها حول مبارزه‌ی طبقاتی است. هم‌پیوندی تضادها حول مناسبات طبقاتی به معنای طبقه‌بندی سلسله‌مراتبی آن‌ها به تضادهای اصلی و ثانویه یا تابعیت جنبش‌های مستقل اجتماعی (فمینیستی، بوم‌شناختی، فرهنگی) از مرکزیت کارگری نیست. بنابراین خواست‌های ویژه اجتماعات بومی آمریکای لاتین به طور مضاعفی مشروع هستند.

تاریخاً آنان از زمین‌های خودشان محروم شده‌اند، به لحاظ فرهنگی سرکوب شده‌اند، زبان شان را از آنان گرفته‌اند. آنان قربانیان جاده صاف‌کن‌های جهانی‌سازی کالایی و یکسان‌سازی فرهنگی تحمیلی بوده‌اند. آن‌ها امروز علیه زباله‌های زیستی، به یغما رفتن ثروت‌های عمومی و برای دفاع از سنت‌هایشان دست به شورش زده‌اند. مقاومت‌های مذهبی و قومی در برابر وحشی‌گری‌های جهانی‌سازی همان ابهام شورش‌های رمانتیک قرن بیستم را از خود نشان می‌دهند که بین انتقادی انقلابی از مدرنیته و انتقادی ارتجاعی و نوستالوژیک برای ایام گذشته، گیر کرده است. تعادل بین این دو انتقاد از طریق رابطه آن‌ها با تضادهای اجتماعی به جای مانده از گذشته و با مناسبات تضادآمیز بین سرمایه و کار تعیین می‌شود. این به معنای تابعیت جنبش‌های اجتماعی مستقل از جنبش کارگران، که خود در حال بازسازی مداوم است، نیست، بلکه به معنای ایجاد هم‌گرایی‌هایی است که در آن سرمایه خود اصل فعال و سوژه‌ی وحدت‌بخش است.

مفهوم هژمونی به‌ویژه امروزه در مواجهه با امر وحدت در عین کثرت جنبش‌های اجتماعی، مفید است. از سوی دیگر هژمونی هنگامی که بحث بر سر تعیین آن فضاها و اشکال قدرتی است که باید به پیروزی کمک کند مسئله‌ای مشکل‌زا است.

این مقاله از مجله آلترناتیو برگرفته شده است.

### یادداشت‌ها

- <sup>۱</sup> Perry Anderson, "The Antinomies of Antonio Gramsci", New Left Review I/100, November/December 1976
- <sup>۲</sup> K. Marx, "The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte", Foreign Languages Press, Peking, 1978, p. 134
- <sup>۳</sup> Le Monde, May 16, 2003
- <sup>۴</sup> Gramsci, The Modern Prince, [http://www.marxists.org/archive/gramsci/prison\\_notebooks/modern\\_prince/ch01.htm](http://www.marxists.org/archive/gramsci/prison_notebooks/modern_prince/ch01.htm).
- <sup>۵</sup> Gramsci, Prison Notebooks, [http://www.marxists.org/archive/gramsci/prison\\_notebooks/reader/q07-16.htm](http://www.marxists.org/archive/gramsci/prison_notebooks/reader/q07-16.htm)
- <sup>۶</sup> ایده‌ی "رفورم فکری و اخلاقی" از رنان و پیگی برگرفته شده است که اندیشه‌هایشان با واسطه‌ی سورل در ایتالیا انعکاس یافت.
- <sup>۷</sup> See Etienne Balibar, Sur la dictature du prolétariat, Paris, Maspero, 1976; Louis Althusser and Etienne Balibar, Ce qui ne peut plus durer dans le Parti communiste, Paris, Maspero; Ernest Mandel, Critique de l'eurocommunisme, op. cit., and Réponse à Louis Althusser et Jean Ellenstein, Paris, La Brèche, 1979
- <sup>۸</sup> L. Trotsky, The Revolution Betrayed, <http://www.marxists.org/archive/trotsky/1936/revbet/ch10.htm>.
- <sup>۹</sup> E. Laclau and C. Mouffe, Hegemony and socialist Strategy, Verso, London, 2001, p.55. See Daniel Bensaïd, "La politique comme art stratégique", in Un Monde à changer, Paris, Textuel, 2003.
- <sup>۱۰</sup> See Benjamin, "Paris: Capital of the Nineteenth Century", New Left Review, I/48, March-April 1968

که ممکن و ضروری است برسیم؟" این درست همان مسئله‌ی استراتژی است - یعنی نه تنها نیاز به تغییر جهان بلکه یافتن پاسخی برای پرسش چه‌گونگی تغییر آن و چه‌گونگی فرارگرفتن در موقعیت تغییر آن.

#### ملاحظات مقدماتی

ابتدا باید اشاره کنم که وقتی سخن از استراتژی، تاکتیک و حتی - در سنت رفقای ایتالیایی که گرامشی را می‌شناسند- ایده‌های جنگِ موضعی، جنگ جنبشی و غیره در میان است، ما واژگانی را به کار می‌گیریم که از ادبیات نظامی یا کتب تاریخ میلیتاریسم وام گرفته شده‌اند. این واژه‌ها در ابتدای قرن بیستم به بخشی از واژگان جنبش کارگری تبدیل شدند. با این حال گفته می‌شد که باید به روشنی بدانیم که وقتی انقلابیون حرف از استراتژی می‌زنند تنها موضوع رویارویی قهرآمیز و نظامی با دستگاه دولتی در میان نیست، بلکه سخن بر سر طیفی از شعارها، اشکالی از سازمان دهی و مجموعه‌ای از سیاست‌ها است که همه به هدف تغییر جهان طراحی شده‌اند. دوم این که مسئله‌ی استراتژی در تاریخ جنبش کارگری دو سویه‌ی مکمل هم دارد. برای آغازگران [جنبش کارگری] مسئله‌ی چه‌گونگی کسب قدرت در یک کشور مطرح است. این امر حاصل این ایده است که انقلاب با تصرف قدرت در یک کشور یا در چند کشور آغاز می‌شود، اما در هر دو حال در سطح ملت‌ها، که در آن‌ها مناسبات طبقاتی و رابطه‌ی نیروها بر اساس یک تاریخ مشخص سازمان داده شده است، منافع اجتماعی معین و مجموعه خاصی از روابط به صورت قانون وضع شده‌اند. این سویه‌ی مسئله - کسب قدرت در یک کشور مانند بولیوی یا ونزوئلا، امروز، یا در یک کشور اروپایی در آینده‌ی نزدیک و به امید تحقق آن - هنوز امری بنیادین و در بسیاری موارد در دستور کار است. این گفته با ادعای جریانات معینی - مانند جریاناتی که در آمریکای لاتین و ایتالیا از آنتونیو گرامشی الهام می‌گیرند- در تقابل است. جریاناتی که باورشان بر این

## استراتژی و حزب

#### ترجمه: ستاره وارث

این نوشته، متن سخنرانی دانیل بن‌سعید در کمپ جوانان انترناسیونال چهارم در "بارباست" فرانسه در ژوئن ۲۰۰۷ است. عناوین فرعی متن اضافه شده‌اند. مسئله‌ی "استراتژی" هم چون خودِ واژه‌ی استراتژی دوباره سر زبان‌ها افتاده است. این ممکن است امری بی‌اهمیت به چشم بیاید، اما در دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل ۱۹۹۰ تماماً وضع به گونه‌ی دیگری بود. آن‌وقت‌ها غالباً صحبت بر سر مقاومت بود؛ و بحث درباره‌ی استراتژی عملاً غایب بود. همه‌چیز درباره‌ی استوار ایستادن بود. بی‌آن که معلوم باشد چه‌گونه می‌خواهیم از آن وضعیت دفاعی بیرون بیاییم. بحث بر سر مسایل استراتژی دوباره جان گرفته‌اند. به این دلیل که خودِ وضعیت متحول شده است. به بیانی ساده‌تر، از آغاز به‌کار فروم اجتماعی فریاد "جهان دیگری ممکن است" به شعاری توده‌ای بدل شده یا دستِ کم وسیعاً منتشر شده است. اکنون پرسش‌های پیش روی ما از این قرارند: "چه جهان دیگری ممکن است؟" و "جهان دیگری که ما می‌خواهیم چه‌گونه است؟" و مهم‌تر از همه، "ما چه‌گونه می‌توانیم به این جهان دیگر

است که مسئله‌ی تصرف قدرت در یک کشور، کهنه و حتا شاید ارتجاعی است، زیرا مبارزات را در چارچوب ملت‌ها محدود می‌سازد. ما معتقدیم که مسئله‌ی مبارزه برای کسب قدرت هنوز هم در سطح کشمکش نیروها در چارچوب ملی آغاز می‌شود اما به شدت با سویه‌ی دوم مسئله‌ی استراتژیک - استراتژی در مقیاس بین‌المللی، قاره‌ای و اکنون گلوبال - درهم‌تنیده است. این مسئله در آغاز قرن بیستم هم مطرح بود، جایی که سرآغاز حل‌وفصل موضوع انقلاب در یک یا چند کشور بود و در عین حال مسئله‌ی سوسیالیسم فوراً با بسط انقلاب به کل قاره یا کل جهان هم مطرح شده بود. این امر برای نسل انقلابیونی مانند لنین، تروتسکی و لوکزامبورگ بنیادین بود و امروزه برای ما حتا بیش از این حیاتی است. ما در ونزوئلا تأیید این ادعا را می‌بینیم؛ جایی که نفت می‌تواند ملی شود و درجه‌ی معینی از استقلال از امپریالیسم حاصل آید. اما این به شرایطی محدود می‌شود که فرایند انقلابی به بولیوی، اکوادور و به مثابه یک پروژه به کل آمریکای لاتین، که همان انقلاب بولیواری است، بسط نیافته باشد. بنا بر این ما با این مشکل دو وجهی مواجهیم - مشکل کسب قدرت در کشورهای معین اما با نگاه به استفاده از آن به مثابه سکوی پرش برای گسترش بین‌المللی انقلاب اجتماعی.

و اما آخرین ملاحظه‌ی مقدماتی من: مشکل استراتژی انقلابی در این نکته است که چالشی واقعی را پیش می‌کشد که در آثار مارکس حل نشده است. کارگر علی‌العموم - یا طبقه‌ی کارگر - نه تنها به لحاظ جسمانی بلکه به طور اخلاقی و فکری به وسیله‌ی شرایط استثمار، تضعیف شده است. در صفحه به صفحه‌ی کاپیتال، مارکس خواری و تحقیری را توصیف می‌کند که از [شرایط] کار، از نبود فراغت و امکان‌ناپذیر بودن یافتن زمانی برای لذت بردن از زندگی، برای خواندن و یادگیری ناشی می‌شود. طبقه‌ی ای که چنین ستم همه‌جانبه‌ای را تحمل می‌کند، چه‌گونه قادر خواند بود جامعه‌ی نوینی را هم‌زمان تصور کند و بسازد. مارکس معتقد است که این مشکل به شیوه‌ای

طبیعی حل خواهد شد: صنعتی‌شدن انتهای قرن نوزدهم طبقه‌ی کارگر هر دم متمرکزتر - و در نتیجه سازمان‌یافته‌تری - آفرید که بر این اساس به طور فراینده‌ای آگاه تر بود. تضاد بین آن شرایط زندگی که در آن کارگر استثمار و سرکوب می‌شود، و نیاز به ساختن جهانی نوین، با پویایی تقریباً خودجوش تاریخ حل و فصل خواهد شد. اما تمام تجربه‌ی قرن گذشته این بوده است که سرمایه پیوسته چنددستگی‌هایی بین استثمارشدگان آفریده است؛ و این که ایدئولوژی (ایدئولوژی مسلط) بر محکومان حاکم بوده است. این تنها به این دلیل نیست که رسانه‌ها افکار عمومی را دست کاری می‌کنند، گرچه این امر حقیقت دارد و روندی رو به افزایش دارد، بلکه به این خاطر است که شرایط سلطه بر استثمارشوندگان، از جمله آن شرایطی که از ماهیتی ایدئولوژیک برخوردارند، خود در روابط کار ریشه دارند - با توجه به این که کارگران نه بر ابزار کار کنترلی دارند و نه بر اهداف تولید. همان‌گونه که مارکس می‌گوید، کارگران بیش از آن که بر ماشین مسلط باشند، جزء ملحقه‌ی آن هستند. به همین دلیل است که بسیاری از پدیده‌های جهان مدرن، برای نوع انسان به مثابه نیروهای عجیب و رازآمیز به چشم می‌آیند. به ما گفته شده است که نباید چنین یا چنان کنیم، چرا که بازار برآشفته می‌شود، انگار که بازارها قادر مطلق هستند، گویی پول خود قادر مطلق است و چیزهایی از این قبیل. من نمی‌خواهم اکنون به این موضوع بپردازم اما مهم است گفته شود که مناسبات اجتماعی کاپیتالیستی، جهانی از توهمات آفریده است، جهانی خیالی که تحت‌سلطه‌ها آن را تحمل می‌کنند و از دل آن باید خود را رها سازند.

به همین دلیل است که مبارزه‌ی خودجوش علیه استثمار، سرکوب و تبعیض ضروری است. می‌توانید این مبارزات را سوخت انقلاب بدانید. اما مبارزه‌ی خودجوش برای شکستن دور باطل مناسبات سرمایه و کار بسنده نیست. باید آگاهی و اراده و نیز یک

عنصر آگاه هم در آن سهمی داشته باشند؛ و این همان عامل کنش سیاسی و اراده‌ی سیاسی است که از یک حزب برمی‌آید. یک حزب نسبت به جامعه‌ای که در آن فعالیت می‌کند، موجودیتی خارجی نیست. حتی در انقلابی‌ترین سازمان‌ها، شما با اثرات تقسیم کار و بیگانگی - مثلاً بیگانگی حاصل از ورزش که در فضای این تابستان موج می‌زند - مواجه می‌شوید. اما یک سازمان انقلابی دست کم خود را به ابزار مقاومت جمعی و شکستن طلسم و افسون اغواگر ایدئولوژی بورژوازی مجهز می‌سازد.

#### "کسب" قدرت

به عنوان نقطه آغاز بحث لازم است چند نکته ذکر شوند. مردم از ما می‌پرسند "انقلابی بودن در قرن بیست و یکم عملاً چه معنایی می‌دهد؟ آیا شما از خشونت دفاع می‌کنید؟" ابتدا باید گفت همان‌گونه که صدر مائو معمولاً می‌گفت، انقلاب یک مهمانی شام نیست. دشمن بی‌رحم و قدرتمند است، بنا بر این مبارزه‌ی طبقاتی نیز درحقیقت یک مبارزه واقعی است - مبارزه‌ای که از بسیاری جهات بی‌رحمانه است، اما نه به این دلیل که ما تصمیم گرفته‌ایم چنین باشد. از این رو درواقع چیزی با عنوان خشونت انقلابی مشروع وجود دارد؛ اما نباید از آن بت‌واره بسازیم، و برای ما این ویژگی، ویژگی اصلی انقلاب نیست. مطلوب ما این است که انقلاب صلح‌آمیز باشد. پس آن چه که برای ما تعیین‌کننده‌ی انقلاب است، نیاز به تغییر جهانی است که هر دم نا عادلانه‌تر و در حقیقت هر دم خشونت‌آمیزتر می‌شود. تغییر جهان دقیقاً می‌طلبد که به قدرت سیاسی دست یابیم.

اما کسب قدرت سیاسی به چه معنا است؟ کسب قدرت چنگ‌انداختن بر یک ابزار، اشغال موقعیت‌های دولتی یا در دست گرفتن دستگاه دولت نیست. کسب قدرت به معنای تغییر مناسبات قدرت و مالکیت است و به این معنا است که تلاش شود قدرت،

رفته‌رفته کم‌تر اعمال زور برخی افراد بر دیگران باشد و هرچه بیش‌تر به شکل مسئولیت جمعی مشترک درآید. برای دستیابی به این هدف لازم است مناسبات مالکیت را تغییر دهید، که این خود به معنای کنارگذاشتن تملک خصوصی بر ابزار تولید، مبادله، و این روزها دانش است. نوعی خصوصی‌سازی دانش از طریق حقوق انحصاری بر اختراعات و دارائی‌های معنوی در جریان است، اختراعات و دارایی‌هایی که همه‌ی نوع انسان در تولید آن‌ها نقش داشته است. همان‌طور که ژن‌ها را به تملک انحصاری درآورده‌اند، در آینده زبان‌ها و فرمول‌های ریاضی نیز ممکن است به این سرنوشت دچار شوند. ما با روند رو به کاهش فضاهای عمومی، شاهد خصوصی‌سازی فضا هستیم؛ رفقای مکزیکی می‌توانند از خیابان‌های خصوصی در مکزیکوسیتی برای شما بگویند، چیزی که در اروپا نیز کم‌کم شاهد آنیم. ما خصوصی‌سازی ابزار اطلاعات و ارتباطات و غیره را دیده‌ایم. از این رو برای ما کسب قدرت به معنای تغییر قدرت است؛ و برای تغییر قدرت لازم است به‌طور ریشه‌ای مناسبات مالکیت زیر و رو شود و جریان کنونی خصوصی‌سازی هر چیز و همه چیز معکوس شود.

چه‌گونه می‌توانیم به فراسوی سلطه‌ی سرمایه، که از طریق سازمان کار، تقسیم کار، کالایی‌کردن اوقات فراغت و امثال این‌ها تقریباً به طور خودکار خود را بازتولید می‌کند، پا بگذاریم؟ چه‌گونه می‌توانیم از این دور باطل که سرکوب‌شدگان را وادار به حمایت از نظامی می‌کند که خودشان را سرکوب می‌کند، بگریزیم؟ در جریان کمپین انتخاباتی اخیر فرانسه در تلویزیون سخنان گارگری را شنیدم که می‌گفت: "چه‌گونه است که بورژوازی قادر است در راستای منافع‌اش رأی دهد، درحالی که کارگران، و حتی اکثریت کارگران، به کسانی رأی می‌دهند که بر ضد منافع‌شان هستند؟" این درست به این خاطر است که آن‌ها تحت سلطه‌ی ایدئولوژی مسلط هستند. بنا بر این چه‌گونه می‌توانیم از این وضع بیرون بیاییم؟

پاسخ اصلاح طلبانه تحلیل بردن سیستم بود از طریق افزایش عضویت در اتحادیه‌های کارگری، چند رأی بیش‌تر در انتخابات و از این دست اقدامات. البته همه‌ی این چیزها مهم هستند. نرخ پوشش اتحادیه‌ای و حتی انتخابات نشان‌گرهای روابط قدرت هستند. در کشورهای توسعه‌یافته‌ی صنعتی که اکنون بیش از یک قرن است تجربه‌ی نظام پارلمانی را دارند، ما با یک گروه چند صد نفری یا چند هزار نفری، بدون ایجاد شبکه-ای از نیروها از طریق کارگران سازمان‌یافته و جنبش‌های اجتماعی، نخواهیم توانست به تصرف قدرت دست یابیم. پس این مشخصاً تغییری در قرن گذشته است که ارزش بیان دارد. اما توهم رفورمیستی می‌گوید -طبق همان فرمول قدیمی- اکثریت انتخاباتی نهایتاً اکثریت اجتماعی را بازتاب می‌دهد؛ و این که در نتیجه جامعه می‌تواند از طریق فرایند رو به جلو انتخاباتی تغییر یابد. اما تک تک تجارب قرن‌های ۱۹ و ۲۰ عکس این را ثابت می‌کند. امکان تغییر انقلابی تنها در شرایط نسبتاً استثنایی وجود دارد. بحران انقلابی -یا یک وضعیت انقلابی- یعنی وقتی یک دگردیسی اصیل، نه یک پیشرفت رشدیابنده‌ی ساده، بلکه تغییری ناگهانی در آگاهی صدها هزار و میلیون‌ها نفر از مردم رخ می‌دهد، شرایطی دارد. نمونه‌های متأخر این اتفاق در اروپا ماه مه ۱۹۶۸ فرانسه، "مه پیش‌رونده"ی تابستان و پاییز ۱۹۶۹ ایتالیا، و پرتغال ۱۹۷۴-۱۹۷۵ هستند. می‌توانیم درباره‌ی این که آیا هر کدام از این وضعیت‌ها به‌راستی انقلابی بودند یا نه، چه میزان انقلابی بودند و مسائلی از این قبیل بحث کنیم. در هر حال این موارد تجاربی بودند که در خلال آن‌ها می‌دیدیم که چه‌گونه مردم، چنان که معروف است، در چند روز چیزهایی آموختند که طی سال‌ها حضور در سخنرانی‌ها، کارگاه‌های آموزشی و امثال آن نمی‌توانستند بیاموزند. آگاهی به سرعت به جلو می‌تاخت.

### ضرب آهنگ مبارزه، خودسازمانی، کسب حمایت اکثریت، انترناسیونالیسم

برای تازه‌کارها، هر نکته‌ای درباره‌ی استراتژی انقلابی لازم است با این ایده آغاز شود که مبارزه‌ی طبقاتی ضرب‌آهنگی دارد و همیشه فراز و فرودهایی وجود دارد، اما به‌ویژه دوره‌هایی از بحران هست که طی آن‌ها رابطه‌ی نیروها می‌تواند به‌طور ریشه‌ای تغییر یابد و امکان تغییر جهان یا دست کم تغییر جامعه را فراهم آورد. ایده‌ی بنیادی دومی هم وجود دارد (و نکات کلی زیادی هم هستند) که از همه‌ی تجارب انقلابی پیروزمندانه و شکست‌خورده‌ای ریشه می‌گیرند که می‌توان در قرن نوزدهم و بیستم -از کمون پاریس تا انقلاب گل میخک در پرتغال و تجربه‌ی جبهه‌ی خلق در شیلی- دید. در هر موقعیت کم‌وبیش بحرانی انقلابی، آشکالی از قدرت دوگانه -یعنی ارگان‌های قدرتی که خارج از نهادهای موجود هستند- سربرمی‌آورند. در ایتالیای سال‌های ۱۹۲۰-۱۹۲۱ شوراهای کارخانه شکل گرفتند؛ در روسیه سویت‌ها (شوراها)؛ در آلمان سال ۱۹۲۳ شوراهای کارگری؛ در شیلی در سال‌های ۱۹۷۱-۱۹۷۲ کمیته‌های کارگران و کمیته‌های محلات؛ و در پرتغال در سال ۱۹۷۵ کمیته‌های محلات و کمیته‌های تصرف کارخانه شکل گرفتند که در مجلس سیتوبال به اوج خود رسیدند. هر مورد مبارزه‌ی طبقاتی شدید به ظهور ارگان‌هایی می‌انجامد که ما آن‌ها را خودسازمان می‌نامیم -سازمان‌های دموکراتیک خاص مردم و کارگران که در تقابل با مشروعیت نهادهای موجود قرار می‌گیرند. این بدان معنا نیست که تقابل مطلق بین این دو وجود دارد. در طول سال ۱۹۱۷ بولشویک‌ها خواست تشکیل مجلس انتخابی از طریق رأی عمومی را با تشکیل سویت‌ها ترکیب کردند. انتقال مشروعیت از یک ارگان به ارگانی دیگر هر چیزی می‌تواند باشد الا امری خودبده‌خودی. باید در عمل نشان داد که ارگان‌های قدرت مردمی در شرایط بحران مؤثرتر یعنی دموکراتیک‌تر و مشروع‌تر از نهادهای بورژوازی هستند. اما بدون ظهور دست کم عناصری از آن‌چه که آن را

دوگانگی قدرت یا قدرت دوگانه می‌نامیم، هیچ موقعیت واقعاً انقلابی‌ای وجود نخواهد داشت.

سومین ایده این است که کسب حمایت اکثریت مردم پیش‌شرط انقلاب است. آن‌چه که انقلاب را از توطئه‌ی براندازی و کودتا متمایز می‌سازد این است که [در انقلاب] جنبشی وجود دارد که از حمایت اکثریت جمعیت برخوردار است. لازم است به این نکته اشاره کنم که رهایی کارگران توسط خود کارگران تحقق خواهد یافت؛ و این که انقلابیون هراندازه مصمم و متهور هم باشند، نمی‌توانند به نام اکثریت جمعیت انقلاب کنند. این بحث اصلی کنگره‌های اولیه انترناسیونال کمونیستی، به‌ویژه کنگره‌ی سوم و چهارم بعد از فاجعه‌ای بود که عملیات مارس ۱۹۲۱ آلمان نام گرفت - که در واقع عملیات توطئه‌گرانه یک اقلیت بود (گرچه صدها هزار نفر در آن شرکت داشتند اما در مقیاس کل کشور هنوز یک اقلیت بود). این اتفاق در انترناسیونال کمونیستی به بحثی در رابطه با آن‌هایی که تصور می‌کردند می‌توانند به طور مکانیکی انقلاب روسیه را نسخه برداری کنند، دامن زد. نکته این بود که اکثریت جمعیت به هیچ طریقی متقاعد نشده بود. موضوع بر سر نتایج انتخابات نبود - چرا که بحث بر سر این نبود که باید قانون‌گرا باشیم و هیچ کاری نباید کرد چون اکثریت پارلمان را نداریم - بلکه مسئله کسب مشروعیت از چشم اکثریت توده‌ها بود، که موضوع متفاوتی است.

اگر تاریخ انقلاب روسیه اثر تروتسکی را بخوانید - کتابی که هنوز هم خواندنش مفید است - خواهید دید که چه‌گونه او حتی مراقب کم‌ترین تغییرات در سطح شهرداری‌ها در انتخابات محلی نیز هست. از چشم او این تغییرات نشان‌گرهای آن احتمالاتی هستند که در بین توده‌ها رشد می‌کنند. از کنگره‌ی سوم انترناسیونال کمونیستی در سال ۱۹۲۱ به بعد، با بحث‌هایی که در آن‌ها ایده‌هایی مانند جبهه‌ی سوم، خواست‌های انتقالی و بعدها و به‌ویژه به وسیله‌ی گرامشی، هژمونی مطرح شد، جلب حمایت

اکثریت به مسئله‌ی محوری انترناسیونال کمونیستی تبدیل شد. مسئله کسب هژمونی است؛ انقلاب نمی‌تواند به تقابل بین سرمایه و کار در محیط کار فروکاسته شود. مسئله توانایی پرولتاریا است در نشان دادن این‌که جامعه‌ای دیگر ممکن است، و پرولتاریا خود نیروی محرکه‌ای است در پس تلاش برای تحقق آن. قبل از تصرف قدرت این امکان‌پذیری باید به درجاتی نشان داده شود مبدا که تصرف قدرت اقدامی فکرنشده، دورخیز و پرشی نه‌چندان پرشور و اقدام براندازانه‌ی حساب نشده‌ای باشد.

ایده‌ی خواست‌های انتقالی ممکن است ابتدایی به نظر برسد. در فرانسه، ما در کمپین ریاست‌جمهوری اولیویه بزاسن بسیار موفق بودیم، اما اکنون در واقع حداقل دست‌مزد ماهانه‌ی ۱۵۰۰ یورویی و توزیع بهتر ثروت خواست‌های چندانی نیستند. چند سال پیش این خواست‌ها به‌نظر بسیار رفورمیستی می‌آمدند. این خواست‌ها اکنون رادیکال به نظر می‌رسند زیرا رفورمیست‌ها دیگر خود را برای چنین مطالباتی به زحمت نمی‌اندازند. خواست‌ها و شعارها هیچ فضیلت سحرآمیزی ندارند؛ آن‌ها به مثابه آغازگاهی برای یک آگاهی نوخاسته، هیچ ارزش ذاتی‌ای خارج از موقعیت مفروض ندارند. وقتی می‌گوییم نمی‌شود در کشوری مانند فرانسه با کم‌تر از ۱۵۰۰ یورو در ماه زندگی آبرومندانه‌ای داشت، به ما می‌گویند شما واقع‌بین نیستید و اگر دست‌مزدها افزایش یابد فرار سرمایه رخ می‌دهد. این مسئله پرسش دیگری را پیش می‌آورد: چه‌گونه می‌شود از فرار سرمایه جلوگیری کرد؟ پس ما مجبوریم به سوداگری مالی و مالکیت خصوصی بپردازیم. بنابراین خواست‌هایی وجود دارند که، در یک مقطع مفروض زمانی، مشکلاتی را متبلور می‌سازند که مردم قادر به فهم آن‌ها هستند و می‌توان از آن‌ها به مثابه تخته‌پرسی برای بسیج هزاران یا صدها هزار نفر استفاده کرد. این به نوبه خود فراگیری منطبق نظام سرمایه‌داری و چگونگی در تقابل کامل

قرارگرفتن این خواست‌های ابتدایی و مشروع با آن منطق را از طریق کنش - و نه تنها از حرف و سخن - هر چه بیشتر ممکن می‌سازد.

این بحث امروزه برای شما ممکن است ابتدایی به نظر برسد. اما در بحث‌های انترناسیونال کمونیستی، آن‌هایی که می‌خواستند انقلاب روسیه را نسخه‌برداری کنند فراخوانِ تسلیح فوریِ پرولتاریا را صادر کردند. البته به منظور مقاومت در برابر دشمن در واقع به این نقطه هم می‌رسیم. اما قبل از رسیدن به این نقطه باید ابتدا یک بیداری تمام و کمال آگاهی صورت گرفته باشد که از اساسی‌ترین خواست‌ها مانند افزایش دست‌مزدها، کاهش زمان کار، و امثال این‌ها آغاز می‌شود. این مسایل ممکن است برای ما بسیار سراسر و ساده باشند اما در آن زمان هرگز قطعی نبودند بلکه موضوع بحث‌های بسیار داغ و دامنه‌داری در انترناسیونال کمونیستی بودند. وقتی بحث بر سر خواست‌هایی است که از سوی بیشتر مردم لازم و بنیادین به نظر می‌رسند، ما خواهان وسیع‌ترین اتحاد عمل در بین همه کسانی خواهیم شد که آماده‌اند به یک مبارزه ی جدی در حمایت از آن دست بزنند. از این‌جا است که خواست‌های انتقالی با مسئله جبهه ی متحد پیوند می‌خورد. ما به‌خوبی می‌دانیم که رفرمیست‌ها تا به آخر همراهی نمی‌کنند. ما می‌دانیم که آن‌ها تسلیم تهدیدات می‌شوند و اگر سرمایه با آن‌ها اتمام حجت کند، جا می‌زنند. با این حال هم‌سفری با آن‌ها برای کسانی که واقعاً می‌خواهند تا به آخر در دفاع از فرهنگ و نیازهای اساسی - حق داشتن زندگی آبرومندانه، بهداشت، آموزش، مسکن و امثال آن - مبارزه کنند، ارزش آموزشی دارد.

در نهایت، ایده‌ی چهارم این است که از آن‌جایی که ما فکر نمی‌کنیم انقلاب تنها در یک کشور، و در محاصره‌ی بازار جهانی، بتواند به جامعه‌ای عادلانه تر راه‌برد، از ابتدا در تلاش برای ایجاد یک ارتباط بین‌المللی بین نیروها هستیم. تشکیل یک جنبش بین‌المللی بخش از برنامه‌ی ما است. در صورت امکان این امر به شکل یک

انترناسیونال و هم‌چنین شبکه‌هایی مانند چپ ضد سرمایه‌داری اروپا، نشست چپ انقلابی در آمریکای لاتین و غیره خواهد بود. این مسئله‌ای فنی نیست؛ بلکه ترجمه‌ی رویکردی سیاسی نسبت به ویژگی انترناسیونالیستی انقلاب است به عملی مشخص.

#### فرضیات استراتژیک و نه یک مدل

در ۱۲ دقیقه‌ای که باقی مانده است، مایلیم دو نکته‌ی دیگر را مطرح کنم. اول این که معمولاً از ما پرسیده می‌شود که آیا مدلی برای جامعه ی که می‌خواهیم بسازیم داریم یا نه. ما چنین مدلی نداریم. نمی‌شود گفت رهایی کارگران به دست خود کارگران رخ می‌دهد و در عین حال مدعی هم باشیم که طرح کلی جامعه‌ی آینده را در انبامان داریم. اما حامل خاطره‌ی مجموعه‌ای از تجارب مبارزات و انقلاب‌های پیروزمند و شکست خورده هستیم، که از آن محافظت کرده و به دیگران منتقل می‌کنیم. آن‌چه داریم مدلی برای جامعه نیست، بلکه فرضیاتی برای استراتژی انقلابی است.

در کشورهای توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری، جایی که مزدبگیران اکثریت عظیمی از جمعیت فعال را به خود اختصاص می‌دهند، ما به ایده‌ی یک اعتصاب عمومی طغیان‌گرانه می‌اندیشیم. برای بعضی‌ها این ایده چیزی مربوط به قرن بیستم یا حتی قرن نوزدهم به نظر می‌رسد، اما این بدان معنا نیست که انقلاب شکل یک اعتصاب عمومی کامل را - اعتصابی عمومی که محافظان مسلح دارد و طغیان‌گرانه است - به خود خواهد گرفت. معنای آن این است که کار ما در راستای این دورنما سازمان می‌یابد. ما از طریق مبارزات، اعتصابات محلی، اعتصابات منطقه‌ای و اعتصابات بخشی، سعی می‌کنیم کارگران را با ایده‌ی اعتصاب عمومی آشنا سازیم. این کار حیاتی است چرا که در موقعیت بحرانی، اقدامی است که می‌تواند به واکنش توده‌ای هم راستای خودجوشی منتهی شود. در زمان کودتای پینوشه در شیلی در سپتامبر ۱۹۷۳، رئیس‌جمهور آینده فراخوان اعتصاب عمومی را صادر نکرد درحالی‌که هنوز امکان

پخش رادیویی فراخوان را داشت. اگر آنجا کار روش‌مند و منظمی در این راستا انجام گرفته بود، امکان این بود که یک اعتصاب عمومی خودجوش همراه با تصرف کارخانه‌ها صورت گیرد. این کار ممکن بود نتواند جلوی کودتا را بگیرد، اما می‌توانست آن را مشکل‌تر سازد. علاوه بر این مبارزه‌ای که طی جنگی سخت شکست می‌خورد، بسیار آسان‌تر از مبارزه‌ای که بدون جنگ شکست خورده است می‌تواند دوباره شعله ور شود. عملاً در همه‌ی تجارب قرن بیستم این یک قانون آهنین بوده است. کار کردن روی ایده‌ی اعتصاب عمومی به معنای فراخوان آن یک بار و برای همیشه نیست؛ بلکه به معنای پرورش‌دادن این ایده است تا این‌که به واکنش انعکاسی کارگران به حملات کارفرما، به رویارویی با کودتا یا سرکوب ضددموکراتیک تبدیل شود. مشکل است تصور کنیم که قیام ژولای ۱۹۳۵ در کاتالونیای اسپانیا علیه کودتا، در غیاب آماده‌سازی‌های آنارشویست‌ها و PDUM و بدون تجربه‌ی ۱۹۳۴ در اتریش و امثال این‌ها، می‌توانست صورت گیرد. تلاش در راستای دورنمای اعتصاب عمومی به این معنا جار زدن آن به شکلی انتزاعی و احمقانه نیست، بلکه به معنای استفاده‌کردن از هر تجربه‌ای است که در جنبش کارگری عادت و آشنایی با آن و واکنش‌هایی را موجب می‌شود. طغیان را لزوماً نباید با آن نگاه تصنعی دید که آیزنشتاین در فیلمش درباره‌ی قیام اکتبر روسیه به نمایش می‌گذارد. طغیان می‌تواند اشکال بسیار ساده‌ای مانند دفاع شخصی در یک صف پیکت و کار در ارتش یا یک کمیته‌ی سربازان در دوره‌ای که سربازی اجباری در فرانسه و پرتغال وجود داشت، باشد. مسئله مختل کردن نیروی سرکوب بورژوازی است. این‌ها رشته‌های به هم پیوسته‌ای هستند که ما را قادر می‌سازند بین مبارزات هرچند اندک روزمره و هدف‌نهایی مان پیوند برقرار کنیم.

این روزها رفقای زیادی در ایتالیا، فرانسه و فکر می‌کنم در جاهای دیگری هم، بر نیاز به ایجاد سازمان‌هایی مستقل از احزاب سوسیال لیبرال، سوسیال دموکرات و مانند

این‌ها متمرکز شده‌اند. اما چرا ما خواهان سازمان‌های مستقل هستیم؟ به این دلیل که اهداف متفاوتی داریم و نیز به این دلیل که می‌دانیم می‌خواهیم به چه چیزی برسیم. ما می‌دانیم که گرچه همراهی با سوسیال دموکرات‌ها می‌تواند اندک اصلاحاتی را در دولت بورژوازی برای ما متحقق کند، اما ما را از اهدافمان دور می‌سازد به جای آن‌که به آن نزدیک‌تر کند، چون ابهام را بیشتر می‌کند و موجب شفافیت [اوضاع] نمی‌شود. البته اگر خودمان را با موضوع یک هدف نهایی و داشتن، نه یک جواب قطعی بلکه دست‌کم ایده‌هایی درباره‌ی رسیدن به آن، مشغول نسازیم، آن‌گاه با ساده‌ترین مشکلات تاکتیکی، با کم‌ترین ناکامی‌های انتخاباتی، با کوچک‌ترین موانع دچار گیجی می‌شویم. برای ساختن چیزی که دوره‌ای طولانی دوام خواهد آورد نیاز به ایده‌های شفافی است. به احتمال زیاد انقلاب ما را غافل‌گیر خواهد کرد. انقلابات آینده تکرار ساده‌ای از انقلابات گذشته نخواهند بود، به این دلیل ابتدایی که جوامع دیگر شبیه گذشته نیستند. من غالباً می‌گویم که وضعیت کنونی ما شبیه وضعیت ارتش‌هایی است که بر اساس جنگ‌های گذشته آموزش می‌بینند. اما اکنون جنگ‌ها هرگز شبیه گذشته نیستند و به همین دلیل است که می‌گویند ارتش‌ها همیشه یک جنگ عقب هستند. ما نیز همیشه با این مخاطره مواجهیم که یک انقلاب عقب باشیم. انقلاب حتی انقلابی‌ترین افراد در بین ما را نیز شگفت‌زده خواهد کرد. برای مثال بولشویک‌ها به رغم اعتبارشان در زمان انقلاب اکتبر منشعب شدند، هیچ سازمان انقلابی‌ای یک قطعه‌ی فولادی یک‌پارچه نیست. هر حزب امتحان نهایی‌اش را زمانی پس می‌دهد که انقلاب سر برسد.



آخرین موضوعی که می‌خواهم به آن بپردازم مسئله‌ی حزب است. این مسئله‌ای تاکتیکی نیست که بگوییم اکنون یک استراتژی داریم و بنا بر این به مناسب‌ترین ابزار برای تحقق آن نیاز داریم. نه، مسئله‌ی حزب خود در محوریت مسئله‌ی استراتژی قرار دارد. یک استراتژی بدون حزب مانند افسری نظامی است که در پایگاه خود دارای نقشه و طرح‌های عملیاتی است اما هیچ لشکر و سربازی ندارد. تنها زمانی می‌توان از وجود استراتژی حرف زد که نیروی پشتیبان آن، نیرویی که هر روز آن را به عمل مشخص ترجمه کند نیز وجود داشته باشد. این تمام تفاوتی است که بین ایده‌ی حزب در بین احزاب سوسیال دموکرات بزرگ قبل از ۱۹۱۴ و نظر لنین درباره‌ی حزب وجود داشت. (امروزه لنین پیر بیچاره دیگر چندان محبوب نیست، حتی در بین چپ‌گرایان و حتی بین چپ‌گرایان رادیکال) لنین چه‌گونه ایده‌ی حزب را متحول کرد؟ احزاب بزرگ سوسیال دموکرات نقش خود را اساساً نقشی آموزشی می‌دانستند، و نقش یک معلم را ایفا می‌کردند. این مبتنی بر تصویری بود که بر اساس آن جنبش توده‌ها منطقی خودجوش دارد و حزب عرضه‌کننده‌ی ایده‌ها و سازنده‌ی مکاتبی جالب هستند و مسائلی از این دست. طبق نظر یکی از رهبران سوسیال‌دموکرات دوره‌ی پیش از ۱۹۱۴ نقش حزب آماده‌شدن برای انقلاب نیست. لنین رویکرد دقیقاً مخالفی داشت. نگاه او این بود که حزب باید خود را به همراهی و آگاه‌گری در تجارب توده محدود نکند، بلکه حزب باید ابتکار عمل داشته باشد، اهداف عملی برای مبارزات تعیین کند، خواسته‌هایی مطابق با موقعیت مشخص پیشنهاد کند و آن‌گاه که وقت مناسب فرا رسید در موقعیت راهنمای عمل قرار گیرد. این ایده را می‌توان به این صورت فرمول‌بندی کرد: ایده‌ای که در روزهای درخشش انترناسیونال دوم رایج بود، ایده‌ی حزب پداگوژیک یا آموزشی بود؛ اما برای لنین و انترناسیونال سوم ایده‌ی رایج،

ایده‌ی حزب استراتژی بود - یعنی حزبی که مبارزات را بر اساس اهداف پیش‌نهاد شده سازمان‌دهی می‌کند، حزبی که می‌تواند با آمادگی برای عقب‌نشینی در صورت لزوم از دامنه‌ی شکست‌ها بکاهد. این موضوع برای من یادآور اپیزود معروفی است. کارگران پتروگراد و مسکو در صورتی که حزبی برای سازمان‌دهی یک عقب‌نشینی و به دست‌گیری مجدد ابتکار عمل وجود نداشت ممکن بود در ژولای ۱۹۱۷ شکستی قطعی را تجربه کنند. بنا بر این حزب به هیچ وجه ابزاری معمولی نیست. حزب قابل تفکیک از برنامه و هدفی که برای خود تعیین می‌کنیم نیست.

نکته‌ی دیگری هم هست که مایلیم در خاتمه توضیح‌حاتم درباره‌ی مسئله‌ی حزب مطرح کنم. برای ما مسئله تنها ساختن حزبی برای مبارزه، عمل و جنگیدن و چیزهایی از این دست نیست. لازم است حزبی دموکراتیک و تکثرگرا داشته باشیم. این موضوع در سنت ما گاه و بی‌گاه به مشکلی بدل شده است؛ گاهی به افراط و وسواس درباره‌ی گرایش‌ها منتهی شده است. در مواقعی می‌تواند مفید باشد و گاهی کمتر مفید. با این حال، به رغم نقطه‌ضعف‌هایش ما با قدرت در پی دستیابی به آن هستیم. تکثرگرایی در سازمان به این معنا است که ما حامل هیچ‌گونه حقیقت قطعی‌ای نیستیم و این که مبادله‌ای مداوم بین حزبی که ما می‌خواهیم بسازیم و تجارب جنبش توده‌ای وجود دارد. از آن‌جایی که این تجارب بسیار متنوع هستند، این تنوع می‌تواند گاهی به عنوان جریان‌اتی در صفوف ما هم انعکاس یابد. یک دلیل دیگر هم وجود دارد و آن این که ما برای جامعه‌ای تکثرگرا می‌جنگیم و بر این باوریم که تکثر احزاب در چنان جامعه‌ای ممکن است - حتی تکثر احزابی که مدافع سوسیالیسم هستند. این موضع ما بر اساس درس‌هایی است که از تجربه‌ی استالینیسیم گرفته‌ایم. از این رو منطقی است که نه تنها در سازمان خودمان، در سازمان جوانان‌مان و در بخش‌های انترناسیونال

دموکراسی را توسعه دهیم، بلکه در فعالیتی که در اتحادیه‌ها و سازمان‌های جنبش‌های اجتماعی انجام می‌دهیم نیز در پی توسعه‌ی آن باشیم.

ضروری است که دیدگاه‌های مختلف جهان در سازمان‌ها بازتاب یابد، چون مبارزات را موثرتر می‌سازد؛ چون اتحاد بدون دموکراسی معنا ندارد؛ و نیز به این خاطر که ما خواهان اتحادی علیه سارکوزی و امثال او هستیم. بنابراین دموکراسی پیش‌شرط اتحاد است، نه مانعی بر سر راه آن. فرهنگ دموکراتیک نقش مهمی در آینده بازی خواهد کرد، چراکه بوروکراسی و بوروکراسی‌سازی تنها از طریق استالینیزم ایجاد نمی‌شود. بعضی‌ها معتقدند که این موضوع با رفتن استالینیزم از میان رفته است، اما این قطعاً درست نیست. دموکراسی از حزب ناشی نمی‌شود یا آن‌گونه که بعضی‌ها این روزها می‌گویند از "فُرم حزب" ناشی نمی‌شود. بلکه حاصل تقسیم اجتماعی کار و نابرابری است. اتحادیه‌های کارگری سازمان‌های جنبش‌های اجتماعی کم‌تر از احزاب بوروکراتیک نیستند و آن‌جا که منافع مادی مطرح است گاهی حتی بیش از احزاب بوروکراتیک‌اند. ان. جی. اوهای جهان سومی که از موسسه‌ی فورد یا موسسه‌ی آلمانی SPD's (Friedrich Ebert Stiftung) کمک مالی دریافت می‌کنند در مقیاس بالایی بوروکراتیک و حتی اغلب فاسد هستند. بوروکراسی از هیچ شکل سازمانی خاصی ناشی نمی‌شود. ریشه‌های دموکراسی در تقسیم کار بین روشنفکران و کارگران یدی در شرایط توزیع نابرابر وقت آزاد و چیزهایی از این دست است. این بدان معنا است که دموکراسی در جامعه و در سازمان‌های ما تنها سلاحی است که در اختیار ما است.

این امر امروزه اهمیت بیشتری دارد و با طرح این نکته صحبت‌م را به پایان می‌رسانم. نگاه فراگیری وجود دارد مبنی بر این که افراد در حزب تحت اجبار قرار دارند، این که حزب شبیه ارتش است با نظمی سفت و سخت، اقتدار، کم‌ترین میزان فردیت و مانند

این‌ها. به نظر من عکس این درست است. انسان در تنهایی خودش نمی‌تواند آزاد باشد و نمی‌تواند تنها از خودش انگیزه بگیرد. آزادی و انگیزه در یک سازمان مبارزه‌ی جمعی و در مرزهای فردیتِ فرد به دست می‌آیند. اگر به تجارب سیاسی اخیر بنگرید متوجه می‌شوید که احزاب، حتی احزاب کوچک ما، صرف‌نظر از نقاط ضعف و خطرات بوروکراتیک شدن آن‌ها، بهترین شکل مقاومت در برابر بدترین اشکال بوروکراتیزاسیون و فساد مالی بوده‌اند. ما در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که پول همه‌چیز است و همه چیز را فاسد می‌کند. در برابر قدرت پول چه مقاومتی می‌توانیم صورت دهیم. این کار نه با توصیه‌ی اخلاقی، بلکه با سازمان‌دهی مقاومت جمعی علیه قدرت پول ممکن است. ما همین‌طور در برابر قدرت رسانه‌ها که گاهی با قدرت پول یکسان یا مانند آن هستند می‌ایستیم. رسانه‌ها تلاش می‌کنند زبان و سخن گویی سازمان‌های جنبش‌های اجتماعی و سازمان‌های انقلابی را در اختیار خود بگیرند. سازوکاری وجود دارد که طی آن رسانه‌ها سیمایی سیاسی به خود می‌گیرند. این شبکه‌های تلویزیونی هستند که تعیین می‌کنند چه چیزی زیبا است، چه چیزی برجسته است، چه کسی برای همکاری مناسب است و غیره. آن‌ها چهره‌سازی می‌کنند، درحالی که ما کنترل خودمان را بر کلمات و سخن‌گویان‌مان حفظ می‌کنیم. ما به ناجیان بزرگ و کارگران معجزه‌گر باور نداریم. معتقدیم که آن‌چه انجام می‌دهیم حاصل تجارب و تفکر جمعی است. این درس مسئولیت و فروتنی است.

نقش اصلی رسانه‌ها در جوامع ما تضعیف مسئولیت است. بسیار مشاهده کرده‌ایم که ایده‌ی سبک‌سرانه‌ای یک روز در تلویزیون تبلیغ می‌شود و هفته‌ی بعد موضوع کاملاً متفاوتی مطرح می‌شود؛ بدون این که لازم باشد خود را در قبال آن‌چه که گفته‌اند مسئول بدانند. وقتی سخن‌گویان ما اظهار نظر می‌کند - حال فرانچسکو لوجا در پرتغال باشد یا اولیویه بزانشن در فرانسه یا فرانکو تورگلیاتو در ایتالیا- خود را

پاسخ‌گوی صدها و هزاران عضو می‌بینند. آن‌ها افرادی نیستند که بر اساس میل، احساس و عواطف خود سخن بگویند؛ آن‌ها از طرف جمع سخن می‌گویند و نسبت به کسانی که آن‌ها را انتخاب کرده‌اند مسئول هستند. برای ما این اثبات اعتبار دموکراتیک ما است و برخلاف آن‌چه که غالباً گفته می‌شود، احزاب سیاسی آن‌گونه که ما در نظر داریم -منظور من گروه‌های بزرگ انتخاباتی نیستند- مبتنی بر بهترین روش‌های پیش‌برد مقاومت مشخص دموکراتیک در جهانی هستند که در مجموع دموکراتیک نیست. احزاب یکی از پیوندها و یکی از اجزای درک ما از استراتژی انقلابی است.

**یادداشت‌ها:**

برگردان از فرانسه به انگلیسی: ناتان رائو

1. Barbaste
2. . creeping May
3. . cordonesindustriales
4. . comandocomunales
5. . March Action

بدتر است. همان‌طور که امکان داشت بلانکی بگوید که ابدی بودن نوع انسان به خاطر بازارهای بورس داو جونز و فیات ۱۰۰ اسباب ناامیدی است.

تصور هانا آرنت بر این بود که توانسته تاریخی برای ابتدا و انتهای سیاست تعیین کند. تصور او بر این بود که سیاست که رسماً با افلاطون و ارسطو آغاز گشته بود، "در نظریات مارکس به نهایت قطعی خود رسیده است". هم‌چنین برخی بر این نظرند که خود مارکس با یک شوخی دیالکتیکی با اعلام پایان فلسفه حکم پایان سیاست را نیز صادر کرده است. این سخن قادر نیست سیاست مارکسی را به مثابه یگانه‌ی سیاسی که در تقابل با خشونت سرمایه‌داری و بت‌وارگی‌های مدرنیته قابل فهم است تشخیص دهد. وی [مارکس] نوشت که: "دولت در همه چیز معتبر نیست" و با این سخن به وضوح در برابر "اغراق بی‌شرمانه نقش عامل سیاسی" ایستاد که دولت بوروکرات را به تجسد کلیتی تجربیدی بدل می‌ساخت. تلاش او به جای دل بستن یک جانبه به امر اجتماعی، به سمت پیدایش سیاسی متعلق به طبقات ستم دیده گرایش می‌یافت که با تشکیل نهادهای سیاسی غیرحکومتی شروع می‌شود و مسیر زوال ضروری دولت به مثابه نهادی مستقل را هموار می‌کند.

مساله فوری و حیاتی، سیاست از پایین و سیاست برای آنانی است که از سیاست دولت و طبقه حاکم طرد شده‌اند. ما باید معمای انقلاب‌های پرولتری و تراژدی پی در پی آن‌ها را حل نماییم: چگونه غبارروبی کنیم و جایزه را ببریم؟ چگونه یک طبقه قادر است در حالتی که از نظر جسمانی و عقلانی در حیات روزمره خود با کار اجباری برده‌گونه گره خورده است خود را به فاعل جهان شمول رهایی بشری تبدیل نماید؟ جواب‌های مارکس به این مساله ریشه در یک تحول جامعه‌شناسانه تصادفی صنعتی دارد که منجر به گسترش کمی و تمرکز طبقات کارگری و پیرو آن به ترقی در امر سازمان‌دهی و آگاهی آنان می‌شود.

### لنین و سیاست: جهش! جهش! جهش!

#### شایان ستوده

هانا آرنت دلواپس محو کامل سیاست از صحنه جهان بود. قرنی که گذشت چنان فجایی را به خود دید که مطرح ساختن این سوال که "آیا سیاست اصولاً معنایی دارد؟" به مساله‌ای غیرقابل اجتناب بدل شده بود. مولفه‌های شکل‌دهنده این هراس یکسره از بعدی عملی برخوردار بودند: "بن بست‌ی که در آن مسایل سیاسی تراکم یافته بودند، بر بی‌معنایی در کلیت آراء سیاسی مهر تائید می‌گذارد."

به باور او [آرنت] توتالیتاریسم آن هیاتی بود که هراس از محو گشتن سیاست در آن تجسد می‌یافت. اکنون ما با خطری دیگرگونه مواجه هستیم: توتالیتاریسم با چهره انسانی استبداد بازار. اینجاست که سیاست در بین نظم بازارهای مالی که طبیعی جلوه داده می‌شود و نسخه‌های اخلاقی سرمایه‌داری الکن له می‌شود. نتیجتاً در تکرار تنفر برانگیز ابدیت کالا پایان سیاست و پایان تاریخ بر هم انطباق می‌یابند، که در آن نواهای بی‌روح فوکویاما و فوره انعکاس می‌یابد: "ایده جامعه‌ای دیگر تقریباً امکان ناپذیر شده است. در دنیای امروز کسی در این رابطه چیزی را عرضه نمی‌کند. ما محکوم هستیم که در دنیایی که وجود دارد زندگی کنیم". این سخن از مالیخولیا هم

بدین خاطر است که این چنین بیان می‌شود که خود منطبق سرمایه به "سازمان‌یابی پرولترها در یک طبقه حاکم" می‌انجامد. پیش‌گفتار فردریک انگلس بر چاپ ۱۸۹۰ مانیفست کمونیست موبد این فرضیه است: "برای پیروزی نهایی، آراء ارائه شده در مانیفست مارکس صرفا و منحصر به تحول اندیشه طبقه کارگر که لزوما می‌بایست از عمل و مباحثه متحد ناشی شود تکیه داشت." این رویا که پرولتاریای انگلستان که اکثریت را در جامعه تشکیل می‌دهد با کسب حق رای امکان می‌یابد تا نمایندگی اجتماعی را با واقعیت اجتماعی هماهنگ کند، ناشی از این بخت آزمایشی است. آنتونیو لابریولا در اظهار نظری در مورد مانیفست در ۱۸۹۳ به بیان این نظر گاه پرداخت: "از این پس تجانس مورد نظر کمونیست‌ها و پرولترها یک حقیقت تثبیت یافته است. رهایی سیاسی پرولتاریا الزاما از تحول اجتماعی آن ناشی می‌شود." تاریخ آشفته قرن پیش که ما به راحتی قادر نیستیم از جهان افسون زده کالاها، از رب‌النوع‌های خونخوار آن و از "صندوق سخنان تکراری" آن‌ها فرار کنیم. موضوعیت پیش‌بینی نشده لنین الزاما در بستر چنین منظری است که مطرح می‌گردد. اگر سیاست امروزه فرجه‌ای برای اجتناب از تهدید عادی‌سازی اقتصاد و از اختیار تهی شدن تاریخ داشته باشد، مستلزم یک اقدام جدید لنینیستی در شرایط جهانی شدن امپراتوری است. تفکر سیاسی لنین تفکری متکی بر سیاست به مثابه استراتژی، لحظات مناسب و حلقه‌های ضعیف است.

زمان "پوچ و یکنواخت" ترقی مکانیکی و فاقد بحران یا گسست، زمانی غیرسیاسی است. اندیشه کاتوتسکی درباره "انباشت غیرفعال نیروها" در ذیل چنین نظر گاهی در باب زمان می‌گنجد. این "سوسیالیسم خارج از زمان" که با سرعت لاک پشت حرکت می‌کند و نسخه‌ای ابتدایی از نیروی ساکن است، منجر به استحاله قطعیت نداشتن مبارزه سیاسی در قوانین اعلام شده تکامل تاریخی می‌گردد. در سمتی دیگر لنین به

سیاست به مثابه زمانی سرشار از مبارزه، بحران‌ها و فروپاشی‌ها می‌نگریست. به باور او خصلت سیاست در مفهومی از بحران انقلابی بیان می‌گردد که ادامه منطقی "جنبش اجتماعی" نیست، بلکه بحران عمومی روابط متقابل بین تمام طبقات جامعه است. پس بحران به مثابه "بحران ملی" تعریف می‌شود عملکرد آن روشن ساختن خطوط نبرد است که در اثر افسون خیال‌پردازانه کالایی تیره و تار شده است. پس تنها پرولتاریا، آن هم نه به دلیل پختگی اجتناب‌ناپذیر تاریخی، می‌تواند درگروگن شود و "آنچه هست بشود".

از این رو بحران انقلابی به مبارزه سیاسی در پیوند نزدیک با یک‌دیگر قرار دارند. "این معرفت که طبقه کارگر می‌تواند به خود متکی باشد به نحو پایداری با معرفت دقیق از روابط متقابل تمامی طبقات در جامعه معاصر ارتباط دارد. معرفتی که فقط تئوریک نیست بلکه باید گفت بیش‌تر بر بنیاد تجربه سیاسی است تا تئوریک". مسلما از طریق آزمون سیاست عملی است که این معرفت از روابط متقابل بین طبقات به دست می‌آید این امر "انقلاب ما" را به "انقلاب تمام مردم" بدل می‌سازد.

این رویکرد در تضاد با کارگرگرایی ناب است که امر سیاسی را به امر اجتماعی فرو می‌کاهد. لنین یکسره از "در آمیختن مساله طبقات با مساله احزاب" خودداری می‌کند. مبارزه طبقاتی به تضاد بین کارگر و کارفرمای وی تقلیل نمی‌یابد [بلکه] پرولتاریا را با "کل طبقه سرمایه‌دار" در سطح فرایند تولید سرمایه‌داری به طور کلی رویارو می‌کند که موضوع بررسی در جلد سوم سرمایه است. علاوه بر این، به همین دلیل می‌توان درک کرد که چرا منطقا فصل نا تمام مارکس درباره طبقه دقیقا در جلد سوم مطرح می‌شود و نه در جلد اول که درباره فرایند تولید است یا جلد دوم که به فرایند توزیع می‌پردازد. لذا سوسیال دموکراسی انقلابی به عنوان یک حزب سیاسی نه فقط

در رابطه با گروهی از کارفرمایان بلکه هم‌چنین در رابطه خود با "همه طبقات جامعه معاصر و با دولت به مثابه یک نیروی سازمان‌یافته، نماینده طبقه کارگر است.

زمان و لحظه مساعد و استراتژی لنینیستی دیگر مانند زمان انتخاباتی پنه لوب و دانیلید\* نیست که کارشان پیوسته ناتمام می‌ماند، بلکه زمانی است که به مبارزه ضربه‌هنگ می‌بخشد و در اثر بحران متوقف نمی‌شود، یعنی زمان لحظه مناسب و هم‌آیی منحصر به فردی است که در آن ضرورت و احتمال، عمل و فرایند، تاریخ و رویداد در هم گره می‌خورند. "ما نباید خود انقلاب را چون اقدامی منحصر به فرد به تصور آوریم. انقلاب یک رشته انفجارات سریع و کمابیش خشونت بار است که به تناوب با مراحل از آرامش کمابیش عمیق جایگزین می‌شوند. به این دلیل است که فعالیت اصلی حزب ما و کانون اصلی فعالیت آن، باید کار ممکن و ضروری در دوره-های خشن‌ترین انفجارها و در دوره آرامش باشد، یعنی کار تبلیغ سیاسی هماهنگ در تمام روسیه".

انقلاب سرعت و ضربه‌هنگ خود را دارند که با تندی‌ها و آهستگی‌های خود مشخص می‌شوند. آن‌ها هم‌چنین هندسه خود را دارند، که در آن خط مستقیم با تقسیمات و چرخش‌های ناگهانی شکسته می‌شود. بنابراین حزب جلوه نوینی پیدا می‌کند. برای لنین، حزب دیگر نتیجه تجربه متراکم نیست یا آموزگاری متواضع که وظیفه‌اش هدایت پرولتاریا از درون تاریکی جهل به روشنایی خرد باشد. بلکه یک گرداننده استراتژیک، نوعی جعبه دنده و سوزن‌بان مبارزه طبقاتی است. همان طور که والتر بنیامین به روشنی تشخیص داده بود، زمان استراتژیک سیاست، زمان همگن و تهی از نیروی محرکه کلاسیک نیست، بلکه زمانی گسسته، پر از گره و رحم‌های آبدستن رویدادهاست. بدون هیچ تردیدی، در شکل‌گیری اندیشه لنین روند تاثیرگذاری متقابلی از پیوستگی و گسستگی وجود دارد. گسست‌های عمده (که "گسست‌های

معرفت شناختی" نیستند) در ۱۹۰۲ و حول نوشته چه باید کرد؟ و یک گام به پیش، دو گام به پس پدید آمدند: یا بار دیگر در ۱۹۱۶-۱۹۱۴ بازاندیشی امپریالیسم و دولت در هنگامه آغاز جنگ و بررسی دوباره منطق هگلی لازم آمد. در همان زمان، لنین با نوشته توسعه سرمایه‌داری در روسیه که کاری نهادی بود، چارچوبی به وجود آورد که بعدها به وی امکان داد تا از طریق آن اصلاحات تئوریک و تعدیلات استراتژیک خود را پدید آورد.

رویارویی‌هایی که در مسیر آن‌ها بلشویسم تعریف می‌شد بیانی از انقلاب در انقلاب به شمار می‌روند. از جدل‌های چه باید کرد؟ و یک گام به پیش، دو گام به پس، متون کلاسیک اساساً ایده پیشگامی متمرکز با انضباط نظامی را در خود نهفته دارند. نکته واقعی جای دیگر است. لنین علیه سردرگمی مبارزه می‌کند که به توصیف وی بین حزب و طبقه "تفرقه" می‌اندازد. بستر تمایز بین آن‌ها در بستر گسترده‌ای نمود پیدا می‌کند که در آن زمان درون جنبش سوسیالیستی به ویژه در روسیه جریان داشت. این در تضاد با جریان‌های پوپولیستی و اکونومیستی منشویک بود که گاه برای دفاع از سوسیالیسم ناب به هم نزدیک می‌شدند. سرسختی ظاهری این راست‌آیینی صوری در حقیقت بیانگر این ایده است که انقلاب دموکراتیک باید مرحله‌ای ضروری در روند تکامل تاریخی باشد. قرار بود طبقه کارگر نوپا ضمن انتظار برای تقویت خود و دستیابی به اکثریت اجتماعی و انتخاباتی نقش رهبری را به بورژوازی بسپارد و به حمایت عملی از نوسازی سرمایه‌داری اکتفا کند. این اعتماد به سمت و سوی تاریخی که هر چیزی در زمان مناسب خود برای کسانی که منتظر می‌مانند فرا می‌رسد، شالوده موضع راست‌آیین کائوتسکی در بین‌الملل دوم را تشکیل می‌دهد: ما باید صبورانه در راستای "جاده قدرت" پیش برویم تا زمانی که قدرت مثل یک میوه رسیده بیافتد. از سوی دیگر برای لنین این هدف است که جنبش را سمت و سو می-

دهد. استراتژی مقدم بر تاکتیک و سیاست مقدم بر تاریخ است. به همین دلیل مرزبندی پیش از اتحاد ضروری است و برای اتحاد باید از "تمام مظاهر ناراضیتی بهره برداری کرد و به هر نوع اعتراض ولو کوچکی توسل جست". به عبارت دیگر، مبارزه سیاسی "به مراتب گسترده‌تر و پیچیده‌تری از مبارزه اقتصادی کارگران علیه کارفرمایان و دولت" در نظر گرفته می‌شود. بنابراین هنگامی که روزنامه رابوچیه دلو هدف‌های سیاسی را از مبارزه اقتصادی استنتاج می‌کند، لنین آن را به خاطر "فرو کاستن فعالیت سیاسی چند جانبه پرولتاریا" به باد انتقاد می‌گیرد. تصور این‌که "جنبش خالص طبقه کارگر" به خودی خود می‌تواند یک ایدئولوژی مستقل را شرح و بسط دهد توهم محض است. بر عکس صرف رشد خود انگیخته جنبش طبقه کارگر به "دنباله‌روی از ایدئولوژی بورژوازی" می‌انجامد. زیرا ایدئولوژی حاکم آگاهی را سمت و سو نمی‌دهد بلکه نتیجه عینی بت‌وارگی کالاهاست. از پنجه آهنین و بندگی اجباری آن تنها به کمک بحران انقلابی و مبارزه سیاسی احزاب می‌توان گریخت. این به یقین پاسخ لنینیستی به معمای حل نشده مارکس است.

برای لنین همه چیز به برداشتی از سیاست به مثابه تعرض ختم می‌شود که در آن چیزی که غایب است، ظاهر می‌شود. "مسئله تقسیم‌بندی طبقاتی به عنوان واپسین چاره، عمیق‌ترین شالوده گروه‌بندی سیاسی است". اما این واپسین چاره تنها با مبارزه سیاسی تثبیت می‌شود. از این رو "کمونیسم دقیقاً از تمام نقاط زندگی اجتماعی فوران می‌کند و بی تردید در همه جا شکوفا می‌شود. اگر یکی از راه‌های خروجی با دقت خاصی بسته شود، آنگاه این بیماری واگیردار راه دیگری، گاهی غیر منتظره‌ترین راه را پیدا می‌کند، به همین دلیل است که نمی‌توانیم دریابیم "کدام جرقه شعله را بر خواهد افروخت".

بنابراین توجسکی سیاست لنینیستی را این گونه جمع‌بندی می‌کند: "آماده باشید!" آماده امری نامحتمل و غیر منتظره و آنچه رخ می‌دهد. اگر لنین سیاست را به معنای "فشرده اقتصاد" توصیف می‌کرد، این فشردگی به معنای تغییری کیفی است که بر مبنای آن سیاست نمی‌تواند "بر اقتصاد مقدم" نباشد. از سوی دیگر بوخارین "با حمایت از امتزاج دیدگاه‌های اقتصادی و سیاسی، در سرایشی التقاط می‌افتد". به همین نحو لنین در جدل خود با اپوزیسیون کارگری در سال ۱۹۲۱، این "نام فلک زده" را که یکبار دیگر سیاست را به امر اجتماعی تقلیل می‌دهد و مدعی می‌شود که اداره اقتصاد ملی باید مستقیماً به عهده "تولیدکنندگان گرد آمده در اتحادیه‌های تولیدکنندگان" باشد و تا آنجا سقوط می‌کند که مبارزه طبقاتی را به روباوویی منافع قرفه ای بدون هیچ سنتزی فرو می‌کاهد، به باد انتقاد می‌گیرد.

سیاست، بر عکس، زبان و نحو خاص خود را دارد. نهفتگی‌ها و لغزش‌های خاص خود را دارد. تغییر سیمای مبارزه طبقاتی در صحنه سیاسی، "کامل‌ترین، جدی‌ترین و تعریف شده‌ترین بیان خود را در مبارزه احزاب" به دست می‌دهد. گفتمان سیاسی که از کاربرد مشخصی ناشی می‌شود و به تعیینات فوری تقلیل‌پذیر نیست، بیش‌تر به یک جبر نزدیک است تا حساب. ضرورت آن جنسی متفاوت و "بسیار پیچیده‌تر" از مطالبات اجتماعی است که با روابط بهره‌کشی مستقیماً پیوند دارند. زیرا بر خلاف آنچه "مارکسیست‌های عوام‌گرا" تصور می‌کنند، "سیاسیت به شکلی برده‌وار تابع اقتصاد نیست"، آرمان مبارزه انقلابی سندیکالیسم با افقی محدود نیست، بلکه در مقام "تربون مردم" می‌خواهد آتش زیر خاکستر براندازی را در همه حوزه‌های جامعه بدمد.

"لنینیسم" یا به تعبیر دقیق‌تر "لنینیسم استالینی شده"، که به مثابه یک راست آیینی دولتی فرا روید، اغلب مسئول استبداد دیوان‌سالارانه شناخته می‌شود. بنابراین

باور، اندیشه حزب پیشتاز جدا از طبقه خود، محتوای نطفه جایگزینی جنبش واقعی اجتماعی با ماشین دولتی و همه چرخ‌های دوزخ دیوان‌سالارانه است. این اتهام هر قدر هم غیر منصفانه به نظر می‌رسد، مشکلی واقعی را مطرح می‌کند. اگر سیاست با امر اجتماعی همسان نباشد، بیان یکی از طریق دیگری الزاما مشکل‌ساز می‌شود: اینکه مشروعیت آن بر چه پایه‌ای قرار می‌گیرد؟ این وسوسه نزد لنین وجود داشت که تضاد مذکور را با این فرض حل کند که گرایش نمایندگان به نمایندگی کامل موکلان خود به زوال دولت سیاسی می‌انجامد. تضادهای موجود در نمایندگی اجازه ابراز وجود به هیچ گونه عامل انحصاری نمی‌دهند و پیوسته با زیر سوال بردن کثرت اشکال قانونی آن‌ها را از میان بر می‌دارند. این جنبه از مساله خطر هم پوشانی با دیگری را در بر دارد که اهمیت کمتری ندارد، تا جایی که لنین ظاهرا دامنه کامل نوآوری خود را تشخیص نمی‌دهد. وی با این فکر که یک متن معیار متعلق به کاتوتسکی را تعبیر و تفسیر می‌کند به تحریف قابل ملاحظه آن به شرح زیر پرداخت. کاتوتسکی نوشت "علم" که "روشنفکران بورژوا" حامل آن هستند از "بیرون از مبارزه طبقاتی" به میان پرولتاریا برده می‌شود. لنین با یک چرخش زبانی قوق‌العاده این را از این گونه ترجمه می‌کند که "آگاهی طبقاتی سیاسی" (و نه علم!) "از بیرون از مبارزه اقتصادی" (و نه بیرون از مبارزه طبقاتی طبقاتی که به همان اندازه نیز اجتماعی است!) می‌آید و دیگر نه روشنفکران به مثابه یک مقوله اجتماعی بلکه حزب به عنوان عاملی که مشخصا عرصه سیاسی را می‌سازد حامل آن است. تفاوت این عبارت‌بندی بسیار قابل توجه است.

چنین اصرار مداومی بر زبان سیاست هنگامی که واقعیت اجتماعی خود را از طریق تعامل دائمی جابه‌جایی و تمرکز نشان می‌دهد، به طور منطقی باید به یک شیوه اندیشگی مبتنی بر کثرت‌گرایی و نمایندگی منتهی شود. اگر حزب طبقه نباشد، همان

طبقه باید از نظر سیاسی توسط چند حزب که تفاوت‌ها و تضادهای اجتماعی آن را به نمایش می‌گذارند نمایندگی شود، پس، نمایندگی امر اجتماعی در سیاست باید به هدف شرح و بسط نهادی و حقوقی تبدیل شود. لنین تا آنجا پیش نمی‌رود. مطالعه مشروحی که فراتر از ابعاد مقاله‌ای از این دست برود، یعنی مواضع وی را نسبت به مساله ملی، سندیکای کارگری در ۱۹۲۱ و دموکراسی در سراسر ۱۹۱۷ بسنجد، به ما امکان خواهد داد تا این موضوع را به اثبات برسانیم. (۱) بدین سان، وی نمایندگی را تابع قوانین ملهم از کمون پاریس می‌کند که هدف از آن محدود کردن حرفه‌ای‌گری سیاسی است: برابری دستمزد نمایندگان منتخب با دستمزد یک کارگر ماهر، رسیدگی مستمر نسبت به خواسته‌ها و امتیازات ویژه متصدیان امور، مسئولیت انتخاب‌شدگان در مقابل انتخاب‌کنندگان. وی بر خلاف یک اسطوره ماندگار از احکام تعهدآور دفاع نمی‌کند. این در مورد حزب نیز صادق است: "قدرت نمایندگان نباید با احکام تعهد آور محدود شود"، در اعمال قدرت، "آن‌ها کاملا آزاد و مستقل هستند"؛ کنگره یا مجمع حاکم است. به همین ترتیب در سطح دستگاه‌های دولتی "حق احضار نمایندگان" را نباید با یک حکم تعهدآور که نمایندگی را به دنباله فرقه‌ای با منافع ویژه و دیدگاه‌های تنگ محلی، بدون هیچ گونه ستیز محتمل، تقلیل می‌دهد اشتباه گرفت: این امر مانع بررسی دموکراتیک با هر نوع درون‌مایه و موضوعیت می‌شود.

لنین در مورد کثرت‌گرایی همواره تصریح می‌کرد که "مبارزه نظرات مخالف" در حزب، مادامی که محدوده "توافقات عمومی تصویب شده" صورت می‌گیرد، اجتناب‌ناپذیر و ضروری است. وی بر آن بود که "گنجاندن تضمین حقوق اقلیت در قوانین حزبی ضروری است، به طوری که نارضایتی‌ها، رنجش‌ها و تعارضات که پیوسته و به نحوی اجتناب‌ناپذیر سر بلند می‌کنند، بتوانند از کانال‌های مرسوم نافرهمی‌خنگی، جار و جنجال و داد و بیداد به کانال‌های هنوز نامرسوم مبارزه قانونی و محترمانه برای عقاید



خود تغییر جهت دهند. در ارتباط با یکی از این تضمین‌های ضروری، ما پیشنهاد می‌کنیم که اقلیت اجازه پیدا کند یک یا دو گروه نویسنده با حق نمایندگی در کنگره‌ها و "آزادی بیان" کامل داشته باشد."

اگر سیاست یک امر مربوط به انتخاب و تصمیم است، پس دلالت بر یک کثرت‌گرایی سازمان یافته دارد. این مساله به اصول سازماندهی مربوط است. نظام سازماندهی ممکن است بنا بر شرایط مشخص تغییر کند. به این شرط که نقش هادی اصول را در هزارتوی فرصت‌ها از دست ندهد. پس حتی اصل آشنای انضباط در عمل ظاهراً کمتر از آنچه که اسطوره طلایی لنینیسم می‌نمود، واجب الاحترام است. می‌دانیم که چگونه زینوویف و کامنف با مخالفت آشکار با شورش، به زیر پا گذاشتن انضباط محکوم شدند. با این حال به طور دائم از مسئولیت‌های خود بر کنار نشدند. خود لنین، در شرایط فوق‌العاده تردید نمی‌کرد تا خواستار حق شخصی خود برای عدم اطاعت از حزب شود. از این رو وی برای به دست آوردن دوباره "آزادی تبلیغ" در میان اعضای معمولی حزب، استعفا از مسئولیت‌هایش را مورد توجه قرار می‌داد. وی در لحظه حساس تصمیم‌گیری به صراحت خطاب به کمیته مرکزی نوشت: "به جایی رفته‌ام که شما نمی‌خواستید بروم (به اسمولنی). بدرود."

منطق خود وی او را بر آن داشت تا کثرت‌گرایی و نمایندگی را برای کشوری مد نظر قرار دهد که از سنت پارلمانی یا دموکراتیک برخوردار نبود. اما لنین تا انتهای راه پیش نرفت. دو دلی (دست کم) برای این امر وجود دارد. نخست این که، وی این توهم را از انقلاب فرانسه به ارث برده بود که زمانی که ستم‌گر بر افتد، همگن‌سازی مردم (یا طبقه) امری است که فقط زمان می‌برد. تضاد بین مردم اکنون ناشی از دیگری (خارجی) یا خیانت است. دوم این که تمایز بین سیاست و امر اجتماعی تضمینی برای یک واژگونی مرگبار نیست: دیکتاتوری به جای این که به اجتماعی شدن سیاست

بیانجامد، ممکن است به معنای راضی کردن دیوان‌سالاری اجتماعی تلقی شود. آیا لنین خود خطر نکرده که "نابودی مبارزه میان احزاب را در شوراهای" پیش‌بینی کرد؟ احزاب در دولت و انقلاب به یقین عملکرد خود را به نفع یک دموکراسی مسقتیم که قادر نیست کاملاً یک دولت جداگانه باشد، فرو می‌گذارند. اما بر خلاف امیدهای اولیه، دولتی‌سازی جامعه بر اجتماعی کردن عملکرد دولت چربید. انقلابیون، دل مشغول خطرات ناشی از محاصره نظامی و بازگشت سرمایه‌داری، خطر نه کم اهمیت‌تر ضد انقلاب دیوان‌سالار را ندیدند که در زیر پای‌شان رشد می‌کرد. تناقض‌آمیز این که نقاط ضعف لنین، به همان اندازه، یا حتی بیش‌تر، با گرایش‌های آزادی‌خواهانه وی پیوند دارد که با وسوسه‌های اقتدارگرایانه‌اش: گویی حلقه‌ای پنهان این دو را به هم ربط می‌دهد.

بحران انقلابی به مثابه لحظه‌ای حساس برای یک تصمیم‌گیری محتمل که در آن تئوری به استراتژی بدل می‌شود، پدیدار می‌گردد:

"تاریخ به طور کلی و تاریخ انقلاب‌ها به طور اخص، همیشه درون مایه‌ای غنی‌تر، گوناگون‌تر، چند سویه‌تر و خلاقه‌تر از آن چه که بهترین احزاب و آگاه‌ترین پیشروان طبقات تصور می‌کنند، در بر دارد و این قابل درک است، زیرا بهترین پیشتازان بیانگر آگاهی، اراده و شور و شوق ده‌ها هزار تن از مردم هستند، در حالی که انقلاب یکی از لحظات سرخوشی و تنش در همه قابلیت‌های انسانی است - کار آگاهی، اراده، خیال و احساس صدها هزار انسان که با خشن‌ترین مبارزه طبقاتی برانگیخته شده‌اند. از این رو دو نتیجه‌گیری عملی دارای اهمیت می‌شوند: نخست، طبقه انقلابی برای انجام وظیفه اش باید بتواند کلیه اشکال و جنبه‌های فعالیت اجتماعی را بدون هیچ استثنایی در اختیار بگیرد، دوم، طبقه انقلابی باید آماه باشد تا یک شکل را به سرعت و بدون اخطار با دیگری جایگزین کند."

لنین از این مساله، نیاز به پاسخگویی به رویدادهای نامنتظره را استنتاج می‌کرد که اغلب در آنها حقیقت پنهان روابط اجتماعی به ناگاه عیان می‌شود:

"ما نمی‌دانیم و نمی‌توانیم هم بدانیم که کدام جرقه... از نظر برانگیختن توده‌ها آتش را روشن خواهد کرد: بنابراین، ما باید اصول نوین و کمونیستی‌مان را به کار انداخته و همه افراد گوناگون را، حتی در کهن‌ترین، پوسیده‌ترین، و ظاهراً نومیدانه‌ترین عرصه ها، برانگیزانیم، زیرا در غیر این صورت نخواهیم توانست به وظایف خود عمل کنیم، نخواهیم توانست به طور کامل آماده باشیم، و همه حربه‌ها را در اختیار نخواهیم داشت."

همه عرصه‌ها را برانگیزانید! مراقب پیش‌بینی ناپذیرترین راه حل‌ها باشید! بدانید که چگونه همه حربه‌ها را به کار گیرید!

این‌ها تکیه کلام‌های سیاست هستند که به مثابه هنر [اداره] رویدادهای نامنتظر و [استفاده از] امکانات موثر یک مجموعه مصمم در نظر گرفته می‌شوند.

این انقلاب در سیاست، ما را به اندیشه بحران انقلابی باز می‌گرداند که در کتاب فروپاشی بین‌الملل دوم نظام‌مند شده است. بحران انقلابی تعامل بین چند عنصر متغیر در یک موقعیت است: زمانی که بالایی‌ها نتوانند به شیوه پیشین حکومت کنند، زمانی که پایینی‌ها نخواهند همچون گذشته ستم‌پذیر باشند، و آنگاه که این دو ناممکن در خروش ناگهانی توده‌ها بیان شوند. تروتسکی با قبول این معیارها در تاریخ انقلاب روسیه خود تاکید می‌کند که "تاثیر چنین اصولی بر یک‌دیگر آشکار است. هر چه پرولتاریا با عزم و اعتماد به نفس بیش‌تری عمل کند. موفقیت آن در کشاندن لایه‌های میانی به دنبال خود بیش‌تر خواهد بود. طبقه حاکم منزوی‌تر و روحیه آن نیز ضعیف‌تر خواهد شد و از سویی دیگر، تضعیف روحیه حاکمان، آب به آسیای طبقه انقلابی خواهد ریخت". اما بحران شرایط حل و فصل خود را تضمین نمی‌کند. به

همین دلیل است که لنین مداخله یک حزب انقلابی را عامل تعیین‌کننده در یک شرایط حساس می‌داند: "هر موقعیت انقلابی موجب انقلاب نمی‌شود: انقلاب فقط زمانی شکل می‌گیرد که تغییرات عینی یاد شده با یک تغییر ذهنی همراه شوند، یعنی همان توانایی طبقه انقلابی بر انگیختن عمل توده‌ای انقلابی نیرومندی که دولت کهنه را درهم شکند (یا جاکن کند)، دولتی که اگر در یک دوره بحرانی سرنگون نشود، هرگز خود به خود "سقوط نمی‌کند". این بحران فقط با شکست به دست ارتجاع که اغلب جنایتکارانه عمل می‌کند یا مداخله یک عامل ذهنی قاطع، حل و فصل خواهد شد.

این تا اندازه‌ای همان تفسیر لنینیسم در کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی لوکاچ است. پیش از آن در کنگره پنجم بین‌الملل کمونیستی این کتاب برای وی به قیمت لعن و نفرین از سوی بلشویک‌های ترمیدوری تمام شده بود. لوکاچ در حقیقت بر این نکته تاکید داشت که فقط آگاهی پرولتاریا می‌تواند راهی را نشان دهد که به خروج از بن بست سرمایه‌داری بیانجامد. مادامی که این آگاهی به وجود نیاید، این بحران همیشه باقی خواهد ماند، به نقطه شروع خود باز می‌گردد و چرخه تکرار می‌شود. لوکاچ پاسخ می‌دهد که "تفاوت بین دوره‌ای که نبردهای تعیین‌کننده جریان دارد و دوره یاد شده در دامنه و شدت خود نبردها نیست. این تغییرات کمی صرفاً نشانه تفاوت‌های بنیادی در کیفیتی است که این مبارزات را از مبارزات پیشین جدا می‌کند... اکنون، با این حال فرایندی که پرولتاریا طی آن استقلال پیدا می‌کند. "خود را به صورت یک طبقه سازمان می‌دهد"، تکرار و تشدید می‌شود، تا زمانی که واپسین بحران سرمایه‌داری فرا برسد، زمانی که قدرت تصمیم‌گیری بیش‌تر و بیش‌تر در دستان پرولتاریا قرار می‌گیرد.

این مساله در دهه ۱۹۳۰ که تروتسکی در مواجهه با ارتجاع نازیسم و استالینیزم فرمولی

را ارائه کرد که در آن بحران انسانیت معادل بحران رهبری انقلابی قلمداد شد، تکرار گشت.

شاتو بریان نوشت "استراتژی محاسبه جرم، سرعت و زمان" است. از نظر سان تزو هنر جنگ فی الواقع هنر تغییر و سرعت است. این هنر مستلزم حرکت به "سرعت باد" و "تصمیم‌گیری فوری" است، زیرا ثابت شده که اگر پیروزمندانه‌ترین نبردها یک روز زودتر یا چند ساعت دیرتر آغاز شده بود، می‌توانست به شکست تبدیل شود. قاعده رفتاری ناشی از این حقیقت برای سیاستمداران و سربازان به یک اندازه معتبر است: آنگاه زمان مناسب است، هرگز اجازه نده فرصت از دست برود. آن پنج عنصر در همه جا حاضر نیستند و علاوه بر این به یکسان نیز خالص نیستند، چهار فصل به همان شیوه هر ساله به دنبال هم نمی‌آیند، آفتاب همیشه از نقطه ثابتی در افق طلوع و غروب نمی‌کند برخی از روزها بلند و برخی دیگر کوتاه هستند. ماه رو به بدر می‌گذارد و افول می‌کند و همیشه به یکسان درخشنده نیست. ارتشی که خوب هدایت شود و انضباط خوبی داشته باشد، به نحو شایسته‌ای این تغییرات را سر مشق قرار می‌دهد."

مفهوم بحران انقلابی این درس را از استراتژی می‌گیرد و آن را به عمل سیاسی تبدیل می‌کند در برخی شرایط استثنایی موازنه نیروها به نقطه حساسی می‌رسد. "هم اختلالی در ضرباهنگ آثار تعارضی به جای می‌گذارد. در هم می‌ریزد و بر می‌آشوبد. هم‌چنین می‌تواند شکاف زمانی ایجاد کند که باید با ابداع و خلاقیت پُر شود. این امر به شکل انفرادی و اجتماعی و فقط با گذر از یک بحران رخ می‌دهد". یک شکاف زمانی؟ یک لحظه استثنایی؟ چگونه حقیقت تحقق نیافته که در تضاد با مصیبت تحقق یافته است. می‌تواند سر بلند کند؟ در ۱۹۰۵ لنین در ستایش از سرعت به سان تزو می‌پیوندد. وی می‌گوید: "ضروری است به موقع آغاز کنیم"، و "بلافاصله وارد عمل شویم". گروه‌های رزمی را فوراً در همه جا تشکیل دهید. ما به یقین باید بتوانیم

آن "لحظات گذرای" در حال پرواز را که هگل با آن تعریف دخشسان از دیالکتیک به دست می‌دهد، فراچنگ آوریم". چرا که انقلاب روسیه پیامد اندام‌وار یک انقلاب بورژوازی نیست که به یک انقلاب پرولتری فرا روییده باشد، بلکه دو انقلاب "در هم تنیده" است. این‌که بتوان از فاجعه محتمل اجتناب کرد، بستگی به درک کامل بحران دارد. هنر شعار، هنر استفاده از لحظه مناسب است. یک دستور کار ویژه که تا دیروز معتبر بود، ممکن است امروز نباشد، اما فردا دوباره باشد. "تا ۴ ژوئیه [۱۹۱۷] شعار "همه قدرت به شوراها" درست بود "اما پس از آن دیگر درست نبود." در این لحظه و فقط این لحظه، و شاید حداکثر برای چند روز، یا یک یا دو هفته، چنین دولتی می‌تواند باقی بماند."

چند روز! یک هفته! در ۲۹ سپتامبر ۱۹۱۷، لنین به کمیته مرکزی مردد نوشت: "بحران فرا رسیده است". منتظر ماندن، حکم جنایت را دارد. در یکم اکتبر، وی مصرانه از آن‌ها خواست تا "فورا قدرت را به دست گیرند" و "بلافاصله به شورش متوسل شوند". چند روز بعد دوباره نوشت: "من این چند خط را در روز ۸ اکتبر می‌نویسم... موفقیت انقلاب روسیه و جهان هر دو به دو یا سه روز "جنگ" وابسته است". وی هنوز اصرار می‌کند: "این چند خط را در غروب روز بیست و چهارم می‌نویسم. شرایط بی‌نهایت حساس است. اکنون در حقیقت به طور قطع روشن شده که تاخیر در قیام مرگبار خواهد بود... همه چیز اکنون به یک رشته نخ آویخته است". از این رو لازم است که "در همین شامگاه، همین شب" وارد عمل شویم.

لنین در آغاز جنگ در حاشیه کتاب علم منطق هگل نوشت: "گسست در حرکت تدریجی" و تاکید کرد که "حرکت تدریجی بدون جهش چیزی را توضیح نمی‌دهد. جهش! جهش! جهش!"

برای جمع‌بندی به سه نکته درباره فعلیت لنین در روزگار کنونی می‌پردازم. اندیشه استراتژیک وی وضعیتی را تبیین می‌کند که هنگام عمل کردن در ارتباط با هر رویداد محتمل وجود دارد. اما این رویداد، رویداد مطلق نیست که از هیچ پدید آید.

رویدادی که برخی در آن به حوادث ۱۱ سپتامبر اشاره کرده‌اند. این رویداد در شرایط یک امکان متعین تاریخی قرار دارد. همین است که آن را از یک معجزه مذهبی متمایز می‌کند. بنابراین بحران انقلابی ۱۹۱۷ و حل و فصل آن از نظر استراتژیک و در چارچوب کتاب رشد سرمایه‌داری در روسیه قابل تامل است. این رابطه دیالکتیکی بین ضرورت و احتمال، ساختار و گسست، تاریخ و رویداد، شالوده امکان طرح خط مشی‌ی را در دوره‌ای از زمان فراهم می‌کند، در حالی که قمار اراده باورانه و دل‌بخواه در مورد انفجار ناگهانی یک رویداد ممکن است به ما اجازه دهد تا در برابر شرایط زمانی مقاومت کنیم که عموماً به یک موضع مقاومت زیبایی‌شناختی و نه تعهد مبارزاتی برای تغییر صبورانه روند امور می‌انجامد.

برای لنین - هم‌چون تروتسکی - بحران انقلابی در سطح ملی شکل می‌گیرد و آغاز می‌شود، که در زمان خود چارچوب مبارزه برای کسب هژمونی را به وجود می‌آورد و تا آن‌جا پیش می‌رود که جای خود را در بستر انقلاب جهانی به دست آورد. از این رو، بحرانی که در آن قدرت دوگانه سر بلند می‌کند به یک بحران اقتصادی یا یک تعارض فوری بین کار مزدوری و سرمایه در فرایند تولید فرو کاسته نمی‌شود. پرسش لنینیستی "چه کسی در راس قرار می‌گیرد؟" پرسشی مربوط به رهبری سیاسی است: کدام طبقه قادر خواهد بود تا تضادهایی که جامعه را در خود خفه کرده حل کند، بتواند یک منطبق جایگزین را بر منطبق انباشت سرمایه تحمیل کند، بتواند روابط موجود تولید را پشت سر بگذارد و عرصه نوینی از احتمالات را بگشاید؟ لذا بحران انقلابی چه در روسیه مانند آلمان و چه در اسپانیا مانند چین نه یک بحران ساده

اجتماعی که یک بحران ملی نیز هست. بی تردید مساله امروز پیچیده‌تر است تا آن‌جا که جهانی‌سازی سرمایه‌داری همپوشی فضاهاى ملی، قاره‌ای و جهانی را تقویت کرده است. یک بحران انقلابی در یک کشور عمده بلافاصله بُعدی بین‌المللی پیدا می‌کند و مستلزم پاسخ‌هایی در هر دو عرصه ملی و قاره‌ای، یا حتی مستقیماً جهانی درباره مسائلی هم‌چون انرژی، یا محیط زیست، جنبش مهاجران و غیره خواهد بود. با این حال، باور به این‌که بتوان از این مشکل با حذف مساله فتح قدرت سیاسی (به بهانه اینکه قدرت امروز از قلمرو منطقه‌ای جدا شده و در همه جا و هیچ‌جا پراکنده است) و با استفاده از لفاظی "ضد قدرت‌ها" طفره رفت، توهمی بیش نخواهد بود. قدرت‌های اقتصادی، نظامی و فرهنگی شاید پراکنده‌تر باشند اما بیش از همیشه نیز متمرکز هستند. شما می‌توانید وانمود کنید که به قدرت بی‌اعتنا هستید، اما کاتالونیای ۱۹۳۷ تا چی‌پاس شیلی، تجربه نشان می‌دهد که قدرت درست تا همین امروز تردیدی نخواهد کرد که شما را به وحشیانه‌ترین روش گرفتار کند. کوتاه سخن این که استراتژی ضد قدرت فقط در شرایط قدرت دوگانه و استحاله آن معنی پیدا می‌کند: چه کسی در راس قرار خواهد گرفت؟

سرانجام، خُرده‌گیران اغلب "لنینیسم" و خود لنین را با شکلی تاریخی از حزب سیاسی یکسان می‌دانند که گفته می‌شود همراه با فروپاشی دولت‌های حزبی دیوان سالار مرده است. در این قضاوت شتاب‌زده، جهل تاریخی و سبک سری سیاسی زیادی دیده می‌شود که عملکرد فاجعه بار استالینیزم فقط بخشی از آن را توضیح می‌دهد. تجربه قرن گذشته مساله دیوان‌سالاری‌سازی (بروکراتیزاسیون) را به مثابه‌ی یک پدیده اجتماعی مطرح می‌کند و نه مساله شکل حزب پیش‌تاز که میراث چه باید کرد؟ است. زیرا سازمان‌های توده‌ای (نه فقط سازمان‌های سیاسی، بلکه به همان نسبت سندیکاها و مجامع کارگری) بیش‌ترین میزان دیوان‌سالاری را دارند. در فرانسه،

CFDT، حزب سوسیالیست و حزب از قرار معلوم بازسازی شده کمونیست یا سبزها احتمالا از این نظر کاملا گویا هستند. اما از سوی دیگر - همچنان که متذکر شده‌ایم - در تمایزگذاری لنینیستی میان حزب و طبقه، نکات مفیدی برای اندیشیدن به روابط میان جنبش‌های اجتماعی و نمایندگی سیاسی وجود دارد. به همین ترتیب در اصول سانترالیزم دموکراتیک که به طور سطحی تحقیر و مذمت شده، خُرده‌گیران عمدتا برابر سانترالیزم دیوان‌سالار تاکید دارند که به نحو شرارت‌باری در احزاب استالینی سر مشق قرار گرفت. اما درجه معینی از مرکزیت، به دور از آن‌که با دموکراسی در تضاد قرار بگیرد، شرط لازم برای موجودیت حزب است، زیرا تعیین حدود حزب راهی برای مقاومت در برابر تاثیرات فاسدکننده ایدئولوژی مسلط و نیز معطوف به برقراری درجه‌ای از برابری اعضا در مقابل نابرابری‌هایی است که به طور اجتناب‌ناپذیری مولد روابط اجتماعی و تقسیم کار است. امروزه می‌توانیم به خوبی ببینیم که چگونه تضعیف این اصول، به جای آن که به سود شکل عالی‌تری از دموکراسی تمام شود، به ادغام رسانه‌ای و مشروعیت یافتن عده‌ای از رهبران می‌انجامد که به مراتب کمتر از پیش از سوی اعضای عادی حزب کنترل می‌شوند. به علاوه، هدف دموکراسی در یک حزب انقلابی گرفتن تصمیمات جمعی است تا بر پایه موازنه نیروها عمل کند. وقتی که خُرده‌گیران سطحی لنینیسم مدعی رها شدن از یک نظم خفقانی می‌شوند، در حقیقت بحث را از همه موضوعیت خود تهی و آن را به مجموعه ای از آراء تقلیل می‌دهند که کسی را متعهد نمی‌سازد. پس از یک تبادل نظر آزاد بدون هیچ تصمیم مشترک، همه همان‌طور که آمده بودند، می‌روند و هیچ عمل مشترکی پدید نمی‌آید تا امکان سنجش اعتبار مواضع مخالف مورد بحث را میسر سازد. و سرانجام تاکید به عمل آمده به ویژه از سوی دیوان‌سالاران تجدید حیات یافته احزاب کمونیست پیشین - در خصوص بحران در شکل حزب - این امکان را به آن‌ها

می‌دهد تا از گفتگو درباره بحران محتوای برنامه احزاب طرفه روند و فقدان دل مشغولی استراتژیک را توجیه کنند.

سیاست بدون احزاب (یا هر نامی که داشته باشند مانند جنبش، سازمان، گروه یا حزب) در بسیاری از موارد به سیاست بدون سیاست ختم می‌شود یا دنباله‌روی بی هدف از جنبش‌های اجتماعی خودانگیخته یا بدترین شکل پیشتازگرایی نخبه‌گرا و فردگرا و یا سرانجام سرکوب امر سیاسی به سود امر زیبایی شناختی یا اخلاقی.

این مقاله از مجله آلترناتیو شماره ۲ برگرفته شده است.

به همین ترتیب در مباحثات سال ۱۹۱۵ در مورد اولترامپریالیسم، لنین خطر یک اکونومیسم جدید را که رشد و بلوغ مناسبات سرمایه‌داری در ابعاد جهانی را مقدمه‌ای بر فروپاشی نهایی سیستم می‌پنداشت، احساس کرد. ما در بحث‌های اوایل ۱۹۲۰ بر سر خصلت حکومت شورایی، این نگرانی در مورد تقلیل امر سیاسی به اقتصادی یا اجتماعی را می‌بینیم. در مقابل آن‌هایی که از "دولت کارگری" صحبت می‌کردند، لنین این‌گونه پاسخ داد که نکته اصلی همین است که "دولت" کارگری کامل وجود ندارد. فرمول‌بندی او توصیفی‌تر و پیچیده‌تر از خصلت‌بندی اجتماعی دولت بود: این یک دولت کارگران و دهقانان است با یک "چرخش بوروکراتیک" و این‌جا همان جایی است که شما واقعیت‌گذار را مشاهده می‌کنید. در نهایت در بحث بر سر اتحادیه کارگری نیز لنین از یک موضع اصیل دفاع کرد: به این خاطر که آن‌ها ارگان‌های قدرت سیاسی نیستند، نباید به "سازمان‌های دولتی اجباری" تبدیل شوند.

دانیل بن سعید (۱۹۴۶-۲۰۱۰)، مبارزه و نظریه‌پرداز کمونیست و از اعضای رهبری و اتحادیه کمونیستی انقلابی (LCR) و حزب جدید ضد سرمایه داری (NPA) در فرانسه. این مقاله بر نشریه آلترناتیو شماره ۲ برگرفته شده است.

\* اشاره به یکی از داستانهای اسطوره‌های یونانی است. پته لویه دختر ایکاروس و همسر ادیسه بود. بعد از رفتن ادیسه به جنگ پنه لویه خواستگاران زیادی داشت اما او از آن‌ها خواست تا به او اجازه دهند فرشی را بیافد و پس از اتمام آن به آنها پاسخ دهد. پنه لویه روزها فرش می‌بافت و شب‌ها فرش را می‌شکافت تا کار بافتن فرش به اتمام نرسد.

1- اکتبر به مثابه انقلاب، بیش‌تر نام نمادین توطئه یا کودتایی ست که طی آن یک اقلیت، درک اقتدارگرایانه خود را از سازماندهی اجتماعی و به سود قشر نخبگان جدید، یکجا و از بالا به دیگران تحمیل کرده است.

2- تمام تحولات انقلابی روسیه و ناکامی‌های اقتدارگرایانه آن به سرچشمه یا نطفه بندی‌اش، به نوعی گناه نخستین منسوب می‌گردد یعنی به ایده (یا به گفته فرانسوا فوره، به "شور") انقلابی. در این معنا تاریخ به تبارشناسی و تحقق این اندیشه انحرافی تقلیل داده می‌شود، همراه با نادیده گرفتن تشنج‌های واقعی عظیم و حوادث سترگ و نیز این نکته که پایان هیچ مبارزه‌ای قاطعانه روشن نیست.

3- سرانجام، انقلاب روسیه از قرار، محکوم است به اینکه آن را هولناک و فجیع بشمارند چون تاریخ آن را "زودرس" زائیده است و محکوم است به اینکه آن را هم- چون تلاشی ارزیابی کنند جهت تسریع جریان و آهنگ تاریخ، درحالی که "شرایط عینی" برای فرارفتن از سرمایه‌داری فراهم نیامده بوده است. به عبارت دیگر، رهبران بلشویک به جای این‌که این خردمندی را داشته باشند (که طرح‌شان را "خودشان محدود" (2) کنند عوامل فعال این نابهنگامی [تاریخی] شدند.

#### 1- انقلاب یا کودتا؟

انقلاب روسیه نه نتیجه یک توطئه بلکه انفجار تضادهایی بر بستر جنگ [جهانی اول] است، تضادهایی که محافظه‌کاری استبدادی رژیم تزاری آن‌ها را انباشته بود. روسیه در آغاز قرن [بیستم] جامعه‌ای ست در بن‌بست و نمونه‌ایست بارز از "رشد ناموزون و مرکب"؛ کشوری ست که در عین سلطه‌گر بودن وابسته است، کشوری که مشخصات فئودالی روستا را (که از لغو رسمی سرواژ در آن هنوز نیم قرن نگذشته است) با متمرکزترین مشخصات سرمایه‌داری شهری یکجا جمع کرده است؛ در عین آنکه

## پرسش‌های اکتبر

### تراب حق شناس

اگر به مناسبت یا به بهانه هشتادمین سالگرد انقلاب اکتبر به آن نگاهی انتقادی بیفکنیم پرسش‌های متعددی چه تاریخی و چه برنامه‌ای برایمان مطرح می‌شود. داو بحث داوی ست\*\* بزرگ. بی کم و زیاد می‌توان گفت که قابل فهم بودن این قرن (که دارد به پایان می‌رسد) و نیز توانایی ما برای نجات میراث گذشته از فراموشی جهت حفظ آینده‌ای که اقدام انقلابی در آن شکوفا شود، دقیقاً به این داو بستگی دارد. حتی پیش از ورود به انبوه اسناد نوینی که در پی گشایش آرشیوهای شوروی در دسترس قرار گرفته (که بدون شک پرتوهای نوین و مشاجرات جدیدی بر می‌انگیزند)، بحث به دیوار ایدئولوژی آماده مصرف حاکم برخورد کرده است که تسلط آن را از جمله در سوگواری‌هایی که اخیراً به نحوی همگانی برای فرانسوا فوره (1) برگزار شد دیده‌ایم. در این زمانه ضد فرم، و حاکمیت ارتجاع شگفت‌آور نیست که نام لنین و تروتسکی را نتوان بر زبان آورد، درست مانند نام روبسپیر و سان ژوست در زمانی که ارتجاع سلطنتی به جای جمهوری نشست.

برای هموار کردن راه گفتگو می‌توان از سه ایده‌ای آغاز کرد که امروز وسیعاً رواج دارد:

ابرفدردت است، به لحاظ فن‌آوری و مالی (وام)، کشوری ست تابع. شکایت‌نامه کشیش گابون در جریان انقلاب 1905 سندی‌ست حقیقی از حاکمیت فقر و بینوایی در کشور تزارها. محافظه‌کاری اقلیت حاکم، لجاجت مستبدانه تزار، ناپیگیری بورژوازی که زیر فشار جنبش تازه پای کارگری‌ست، همگی راه را سریعاً بر تلاش‌های خواستار اصلاحات می‌بندند.

وظایف انقلاب دموکراتیک، بدین ترتیب، به عهده نیروی سومی قرار می‌گیرد که برخلاف انقلاب فرانسه، پرولتاریای مدرنی است که به رغم در اقلیت بودن، خود جناح پیشرونده و پویای انقلاب را تشکیل می‌دهد. بر اساس همه این‌هاست که "روسیه مقدس" به صورت "حلقه ضعیف" در زنجیره امپریالیسم درآمده است. آزمون جنگ به این بشکه باروت آتش افکند. تحول فرآیند انقلابی در فاصله فوریه و اکتبر 1917 به خوبی نشان می‌دهد که مسأله نه بر سر توطئه‌ای‌ست که اقلیتی از مبلغان حرفه‌ای آن را سامان داده باشند، بلکه جذب سریع یک تجربه سیاسی در سطح توده‌ای، دگردیسی آگاهی‌ها و جابجایی دائمی توازن نیروهاست. تروتسکی در اثر سترگ خود "تاریخ انقلاب روسیه" این رادیکالیزه شدن را در بین کارگران، دهقانان و سربازان، از این انتخابات سندی‌کایی تا انتخابات بعدی، از این انتخابات شهرداری تا انتخابات بعدی، به دقت تحلیل می‌کند.

در حالی که بلشویک‌ها تنها 13 درصد نمایندگان کنگره شوراها را در ماه ژوئن 1917 (دارا بودند، جریان امور پس از) روزهای ژوئیه و کوشش کورنیلف برای کودتا به سرعت تغییر کرد. بدین معنا که بلشویک‌ها در ماه اکتبر بین 45 تا 60 درصد نمایندگان را دارا بودند. قیام نه تنها یک ضرب شست قرین موفقیت و غافلگیر کننده نبود، بلکه سرانجام و پایان موقت یک زورآزمایی بود که طی یک سال به مرحله پختگی رسیده بود، سالی که طی آن روحیه توده‌های عادی مردم همواره در چپ

احزاب و رهبری آنان قرار می‌گرفت، نه فقط نسبت به احزاب سوسیال رولوسیونر، بلکه حتی نسبت به حزب بلشویک یا بخشی از رهبری آن (تا آنجا که حتی تصمیم درباره قیام را نیز شامل میشد).

از طرف دیگر، همین امر است که نشان می‌دهد قیام اکتبر در مقایسه با خشونت‌هایی که پس از آن پدید آمده، خشونت کمتر و تلفات انسانی قابل اغماض و بسیار محدودتری داشته است، البته با در نظر گرفتن تمایز بین تلفات انسانی انقلاب اکتبر به طور خاص (از هر طرف که بوده) و تلفات جنگ داخلی از 1918 به بعد که قدرت‌های خارجی و در راس آن‌ها فرانسه و انگلیس از آن حمایت می‌کردند.

اگر منظور از انقلاب خیزش تحولی‌ست که از پایین یعنی از آرمان‌های ژرف توده‌ها مایه می‌گیرد و نه تحقق یک برنامه آن‌چنانی که فرآورده ذهن مجموعه‌ای از نخبگان باشد، شکی نیست که انقلاب روسیه به معنی کامل کلمه انقلاب است. کافی‌ست به مصوبات قانونی نخستین ماه‌های رژیم جدید مراجعه کنیم تا ببینیم که مناسبات مالکیت و قدرت تا چه اندازه به نحوی رادیکال واژگون شده، گاه سریع‌تر از آنچه پیش‌بینی شده یا مورد نظر بوده و گاه تحت فشار اوضاع جاری حتی از آنچه مطلوب بوده نیز فراتر رفته است. کتاب‌های متعددی هست که این شکستگی در نظم جهان را گواهی می‌دهد (نک. به "ده روزی که دنیا را تکان داد" از جان رید) و نیز بازتاب بین‌المللی بلافاصله آن (نک. به "انقلاب اکتبر و جنبش کارگری اروپا" از گروه نویسندگان) (۳).

مارک فرو به ویژه در کتاب "انقلاب 1917 و تولد و فروپاشی رژیم کمونیستی در روسیه" (4) تأکید می‌کند که در آن لحظه کمتر کسی بر سقوط رژیم تزاری تأسف می‌خورد و برای آخرین دیکتاتور اشک می‌ریخت. مارک فرو برعکس، بر واژگونی جهان پافشاری می‌کند، واژگونی‌ای که تا این حد خصلت‌نمای یک انقلاب اصیل است:



آنجا که در بندر اودسا، دانشجویان برنامه جدید تاریخ را به استادان دیکته می کردند؛ در پتروگراد، کارگران کارفرمایان را مجبور می کردند تا "حقوق جدید کارگری" را بیاموزند؛ در ارتش، سربازان قاضی عسکر را به جلسات خود دعوت می کردند تا او معنای جدیدی به زندگی خود بدهد. در برخی مدارس کودکان حق خویش را برای یادگیری بُکس مطالبه می کردند تا بدین وسیله بزرگ‌ترها را وادار کنند به حرفشان گوش بدهند و به آنان احترام بگذارند...". این خیزش ابتدایی انقلابی در طول دهه 20 به رغم قحطی و عقب ماندگی فرهنگی، در تلاش‌های پیش‌تازانه در عرصه تغییر شیوه زندگی همه جا احساس می شد یعنی در اصلاح آموزش و پرورش، در قوانین مربوط به خانواده، در بلندپروازی‌های شهرسازی و در نوآوری‌های گرافیک و سینما. بازهم همین خیزش انقلابی ست که می‌تواند تضادها و ابهامات تحول‌ستری را که در فاصله بین دو جنگ به نحوی پردرد و رنج رُخ داد توضیح دهد یعنی دوره‌ای که ترور و سرکوب بوروکراتیک و نیروی امید انقلابی هنوز درهم آمیخته بودند. هیچ کشوری تاکنون در جهان نبوده است که چنین دگردیسی تند و خشنی را زیر تازیانه‌های یک بوروکراسی فرعونی تجربه کرده باشد. از 1926 تا 1939 جمعیت شهرنشین به 30 میلیون افزایش یافت و سهم شهرها از 18 درصد کل جمعیت کشور به 33 درصد رسید. تنها در جریان برنامه پنج ساله اول، نرخ رشد شهرها بالغ بر 44 درصد شد یعنی عملاً به اندازه رشد بین 1897 تا 1926 نیروی کار حقوق‌بگیران به بیش از دوبرابر (از 10 میلیون به 22 میلیون) رسید؛ یعنی "روستایی شدن" وسیع شهرها، تلاش ستروگ در پیکار با بیسوادی و آموزش و تحمیل اجباری نظم در کار.

این تحول عظیم با احیاء ناسیونالیسم و با رشد مقام‌پرستی و ظهور نوعی کنفورمیسم اداری همراه بود. به گفته طنزآمیز موشه لوین، جامعه در این حیص و بیص، به یک

معنا "بدون طبقه" بود زیرا همه طبقات با ادغام در یکدیگر، بی‌شکل شده بودند (نک . به موشه لوین: شکل‌گیری اتحاد شوروی).

## 2- اراده معطوف به قدرت یا ضدانقلاب بوروکراتیک

سرنوشت نخستین انقلاب سوسیالیستی، پیروزی استالینیسم، جنایات بوروکراسی اقتدارگرا، بدون شک یکی از پدیده‌های عمده قرن 20 است و کلیدهای درک و تفسیر آن به همان اندازه اهمیت دارد. از نظر بعضی‌ها، اصل مشکل در برخی از جنبه‌های منفی ذات انسانی، یعنی خواست مهارنشده قدرت نهفته است که می‌تواند در پوشش‌های مختلف از جمله ادعای خوشبخت کردن توده‌ها حتی برخلاف میل‌شان و تحمیل شمایلی از پیش تدوین شده از یک مدینه فاضله خود را نشان دهد. آنچه برعکس برای ما مهم است این است که در سازماندهی اجتماعی، در نیروهایی که آن را تشکیل می‌دهند یا در برابر یک‌دیگر قرار می‌گیرند ریشه‌ها و محرک‌های عمیقی که گاه "پدیده استالینی" نامیده می‌شوند را دریابیم.

استالینیسم در اوضاع تاریخی مشخص به گرایش کلی‌تری باز می‌گردد که معطوف است به حاکمیت بوروکراتیکی که در کلیه جوامع مدرن جاری‌ست. آنچه اساساً این گرایش را تغذیه می‌کند رشد تقسیم اجتماعی کار است (به ویژه بین کار یدی و ذهنی) و "خطرات حرفه‌ای شدن قدرت" که ذاتی آن اند. در اتحاد شوروی این حرکت چنان نیرومندتر و وسیع‌تر بوده که حاکمیت بوروکراسی بر شالوده ویرانی، قحطی، عقب‌ماندگی فرهنگی و غیاب سنت‌های دموکراتیک استوار گشت. از همان ابتدای امر، پایه اجتماعی انقلاب در عین وسیع بودن تنگ نیز بود. وسیع از این لحاظ که متکی بود بر اتحاد کارگران و دهقانان که اکثریت قاطع جامعه را تشکیل می‌دادند؛ اما تنگ، از این لحاظ که بخش کارگری که در اقلیت بود، سریعاً در اثر جنگ (جهانی

اول) و بعد جنگ داخلی به شدت تارومار شد. سربازان که شورای آن‌ها نقش اساسی را در 1917 ایفا کرد عمدتاً دهقانانی بودند که محرک آنان ایده صلح بود و بازگشت به خانه. در این اوضاع و احوال، پدیده هرم وارونه خیلی سریع آشکار شد. دیگر، این پایه نبود که قله را به جلو می‌راند، بلکه خواست قله بود که تلاش می‌کرد پایه را با خود بکشد.

مکانیسم جایگزینی از این‌جا پدید آمد: حزب جایگزین توده می‌شود، بوروکراسی به جای حزب، و رهبر خداگونه جایگزین همگان. اما این ساختار جز با تشکیل یک بوروکراسی جدید که نتیجه میراث رژیم گذشته و نیز ارتقاء اجتماعی شتابزده رهبران جدید است نمی‌تواند جا بیفتد. به طور مثال می‌بینیم که شمار اعضای حزب پس از عضوگیری انبوه در جریان عضوگیری موسوم به "دوره لنین"، یعنی چند هزار تن از مبارزین دوران انقلاب اکتبر در مقایسه با صدها هزار تن از بلشویک‌های جدید وزنه‌چندانی محسوب نمی‌شدند. در بین اعضای جدید مقام‌پرستانی وجود داشتند که همراه با موج پیروزی به حزب پیوسته بودند و نیز عناصری که از دوائر دولتی قدیم بوده خود را با اوضاع جدید انطباق می‌دادند.

وصیتنامه لنین (نک. به موشه لوین: آخرین(5) پیکار لنین، انتشارات مینوی 1979) گواه آگاهی تأثرانگیز وی در بستر احتضار نسبت به این مشکل است. در حالی که انقلاب کار خلقها و انبوه توده‌هاست لنین در جایی قرار گرفته بود که برای تصور آینده در بستر مرگ نیز عیوب و فضیلت‌های جمع کوچک رهبران حزب را که گویا تقریباً همه چیز به آن‌ها بستگی داشت سبک و سنگین می‌کرد.

اگر عوامل اجتماعی و اوضاع تاریخی نقش تعیین کننده‌ای در قدرت‌گیری بوروکراسی استالینی ایفا کرده‌اند، بدین معنا نیست که ایده‌ها و نظریه‌ها هیچ مسولیتی در برآمد آن نداشته‌اند. به ویژه هیچ شکی وجود ندارد که از همان آغاز روی کار آمدن رژیم

جدید، خلط بین دولت، حزب، طبقه کارگر تحت عنوان زوال سریع دولت و ناپدید شدن تضادهای درون خلقی، که بدان دامن زده می‌شد، زمینه را برای دولتی کردن جامعه و نه اجتماعی کردن کارکرد دولتی، به نحوی چشم‌گیر مساعد ساخت. فراگیری دموکراسی امری ست درازمدت و دشوار که با همان سرعتی پیش نمی‌رود که فرمان‌های دولتی درباره رفم‌های اقتصادی وقت می‌گیرد و نیرو می‌برد. لذا راه حل ساده این است که ارگان‌های قدرت توده‌ای، شوراها و سوویت‌ها را به یک قییم روشن بین یعنی حزب بسپارند. در عمل نیز، از 1918 به بعد، همین راه حل ساده در مواردی باعث می‌شود که اصل انتخابات و کنترل مسولین جای خود را به انتصابات که حزب ابتکار آن‌ها را در دست دارد بدهد. این منطق سرانجام به حذف تعددگرایی سیاسی و آزادی عقاید که برای حیات دموکراتیک ضروری‌ست، و به تبعیت سیستماتیک حق در برابر زور، منجر می‌شود.

علاوه بر این، تسلسل و تشدید اوضاع از آن‌جا گریزناپذیرتر و دشوارتر می‌شود که حاکمیت بوروکراسی منحصراً یا عمدتاً از طریق مداخله از بالا صورت نمی‌گیرد، بلکه پاسخی‌ست که گاه به نوعی از پایین خواستارش می‌شوند؛ پاسخ به نیاز به نظم و آرامش ناشی از خستگی از جنگ [جهانی] و جنگ داخلی؛ پاسخ به محرومیت و فرسودگی که باعث می‌شود بحث و جدل‌های دموکراتیک، تنش‌های سیاسی و بازخواست از مسولین تبدیل به امری مزاحم و دردسرافزین می‌شود. مارک فرو در کتاب‌های خود این دیالکتیک طاقت‌فرسا را چنان‌که باید خاطر نشان می‌کند.

وی بدین نحو یادآوری می‌کند که در آغاز انقلاب "دو کانون، یکی دموکراتیک اقتدارگرا در پایین و دیگری سانتراالیست اقتدارگرا در بالا" وجود داشت، در حالی که در 1939 تنها یک کانون بود. از نظر مارک فرو، مسأله به فاصله چند ماه پس از انقلاب یعنی از همان 1918 یا 1919 با زوال یا با مطیع کردن کمیته‌های محلات یا کمیته‌های

کارخانه حل شد (نک. به مارک فرو: شوراها در روسیه، کلکسیون آرشیو) (6). در رهیافتی مشابه وی، فیلسوف لاکو لابارت سخنی صریح‌تر در این باره دارد و آن اینکه بلشویسم از 1921-1920 ضدانقلابی بود. (یعنی پیش از کرونشتات) (7)

مسأله مورد بحث از اهمیت درجه اول برخوردار است. به هیچ رو نباید با درکی دوگانه‌گرا افسانه "لنینیسم در دوره لنین" را در تقابل کلمه به کلمه با لنینیسم در دوره استالین قرار داد، یا سال‌های درخشان دهه 1920 را در تقابل با دهه تاریک 1930 دانست. آن‌طور که گویی هیچ چیز در کشور شوراها شروع به پوسیدن نکرده بود. مسلم است که استقرار بوروکراسی تقریباً بلافاصله به اجرا گذاشته شد. مسلم است که فعالیت پلیسی چکا منطق خاص خود را داشت. مسلم است که زندان سیاسی محکومین به اعمال شاقه در جزایر سولورکی پس از پایان جنگ داخلی و پیش از مرگ لنین گشوده شد. مسلم است که تعدد احزاب سیاسی در عمل لغو شد و آزادی بیان محدود گشت و حقوق دموکراتیک حتی در حزب از کنگره دهم به بعد یعنی از 1921 در تنگنا قرار گرفت.

فرآیند آنچه ما ضد انقلاب بوروکراتیک می‌نامیم حادثه‌ای ساده و تاریخ‌دار که مقارن با قیام اکتبر رخ داده باشد نیست. این امر یک‌روزه انجام نشد، بلکه از خلال گزینش‌ها، درگیری‌ها و حادثه‌ها عبور کرد. خود بازیگران صحنه نیز بی وقفه بر سر دوره‌بندی آن بحث کردند، نه به خاطر سلیقه رعایت دقت تاریخی، بل به منظور آنکه وظایف سیاسی‌شان را از آن استنتاج کنند. شاهدانی چون روزمر، ایستمن سووارین، استراتی، بنیامین، زامیاتین، بولگاکف (در نامه‌هایش به استالین)، اشعار مایاکوفسکی، رنج‌های ماندلستام یا تسوه تایوا، دفترهای یادداشت بابل و غیره می‌توانند بر جوانب متعدد پدیده و تحولات و پیشروی آن پرتو بیفکنند.

دستکم یک تباین باقی می‌ماند که عبارت است از یک گسست بارز و تقلیل‌ناپذیر در سیاست داخلی و نیز در سیاست بین‌المللی بین آغاز دهه 20 و سال‌های وحشتناک دهه 30. ما منکر نیستیم که گرایش‌های اقتدارگرا چه بسا از خیلی پیش مسلط بوده و اینکه رهبران بلشویک با مشغولیت ذهنی شدیدشان به "دشمن اصلی" یعنی تجاوز امپریالیستی و احیاء سرمایه‌داری (که الحق کاملاً امری واقعی بود) شروع کردند به نادیده گرفتن یا کم بها دادن به "دشمن ثانوی" یعنی بوروکراسی که آن‌ها را از درون می‌خورد و سرانجام آنان را بلعید. این سناریو در آن زمان بی‌سابقه بود و تصورش دشوار. زمان لازم بود تا بتوان آن را فهمید و تفسیر کرد و از آن درس گرفت. بدین ترتیب اگر لنین توانست بدون شک، علامت‌های خطری را که در بحران کرونشتات بود بهتر از دیگران بفهمد تا آنجا که به سوی یک جهت‌گیری جدید و عمیق سیاسی رهنمود دهد، اما این تروتسکی بود که خیلی بعدتر در کتاب "انقلابی که بدان خیانت شد" توانست اصل پلورالیسم سیاسی را بر عدم تجانس خود طبقه کارگر حتی پس از کسب قدرت سیاسی بنیان بگذارد.

اغلب گواهی‌های مهم شاهدان عینی دوره انقلاب و نیز مطالعاتی که درباره اتحاد شوروی یا خود حزب بلشویک صورت گرفته (نک. به "مسکو در زمان لنین" از روزمر؛ "لنینیسم در دوره لنین" از مارسل لیبمن؛ "تاریخ حزب بلشویک" از پیر بروئه؛ "استالین" از سوارین و نیز از تروتسکی؛ کتاب‌های ای. اچ. کار، تونی کلیف، موشه لوین و داوید روسه) به ما اجازه نمی‌دهند که در دیالکتیک تنگاتنگ بین گسست و تداوم، نقطه عطف عظیم سال‌های 1930 را نادیده بینگاریم. گسست با وضوح هرچه تمامتر خود را نشان می‌دهد و شاهدش میلیون‌ها و میلیون‌ها کسانی هستند که از گرسنگی مردند، تبعید شدند و در دادگاه‌ها و پاکسازی‌ها قربانی گشتند. اگر برای تحقق "کنگره پیروزمندان" در 1934 و تحکیم قدرت بوروکراتیک لازم بود که خوشونتی

چنین افسار گسیخته به راه افتد علت این است که میراث انقلابی پیگیر و محکم بود و نمیشد به این سادگی از پا در آید.

این همان است که ما ضد انقلاب می‌نامیم به مراتب انبوه‌تر، نمایان‌تر و غم‌انگیزتر از تصمیمات اقتدارگرایانه‌ای که در آتش جنگ داخلی اتخاذ شده‌اند، هر قدر هم که آن تصمیمات نگرانی‌آور باشند. این ضد انقلاب هم‌چنین آثار خود را در هر زمینه‌ای نشان می‌دهد، از سیاست اقتصادی گرفته (مانند اشتراکی کردن اجباری و توسعه گولاگ در مقیاس وسیع) تا سیاست بین‌المللی (در چین، در آلمان، در اسپانیا) و بالاخره حتی در سیاست فرهنگی یا امور زندگی روزانه با چیزی که تروتسکی آن را "ترمیدور خانگی" نامیده است.

### 3- انقلاب "زودرس":

از فروپاشی اتحاد شوروی به بعد، یک تز بین مدافعان مارکسیسم به ویژه در کشورهای آنگلو ساکسون دوباره قوام یافته (نک. به تحقیقات گری کوهن) و آن اینکه انقلاب اکتبر از اول تا آخر محکوم است زیرا پیش از موقع رخ داده است. واقعیت این است که منشأ این تز به زمان‌های پیش‌تری برمی‌گردد. یعنی در گفتمان خود منشویک‌های روسیه و نیز در تحلیل‌های کائوتسکی از 1921 به بعد. وی در آن زمان می‌نوشت: "چقدر می‌شد از ریختن خون و اشک و از ویرانی اجتناب کرد" اگر بلشویک‌ها حس "خود محدود کردن" به آنچه قابل دسترسی ست را دارا بودند، "این است کار استادانه" (به نقل از رادک در "راه‌های انقلاب روسیه") (8)

جمله فوق به نحو عجیبی پرمعناست. اینجا کسی را می‌بینید که علیه اندیشه حزب پیش‌تاز مجادله می‌کند، اما در عوض، حزبی استاد، مربی و آموزگار را تصور می‌نماید که به میل خود حرکت تاریخ و شتاب آن را تعیین می‌کند. توگویی مبارزات و انقلاب-

ها فاقد منطق خاص خویش اند. وقتی انقلاب‌ها سر می‌رسند، اگر بخواهیم آن‌ها را "خود محدود" کنیم به سرعت می‌بینیم در اردوی نظم مستقر قرار گرفته‌ایم و آن وقت، دیگر مسأله بر سر این نیست که اهداف حزب "خود محدود شوند" بلکه بدین معناست که آرمان‌های توده‌ها محدود خواهند شد. بدین ترتیب است که اقدام ابرت‌ها و نوسک‌ها (9) به کشتن رُزا لوکزامبورگ و لت و پار کردن شوراهای ایالت باویر (آلمان) هم‌چون نمونه‌های ممتاز "خود محدود کردن" جلوه می‌کنند.

در حقیقت، این استدلال به صورتی اجتناب‌ناپذیر به این ایده منجر می‌شود که تاریخ پدیده‌ای است کاملاً منظم و قاعده‌مند مثل ساعت، که هر چیزی به موقع‌اش رخ می‌دهد، درست سر وقت. این استدلال به ساده‌لوحی یک جبرگرایی قاطع تاریخی می‌انجامد که غالباً مارکسیست‌ها را بدان سرزنش می‌کنند که معتقدند زیربنای هر چیز روبنای آن را به گونه‌ای تنگاتنگ مشخص می‌کند. این ایده به سادگی این واقعیت را نفی می‌کند که تاریخ همان سرنوشت نیست، بلکه سرشار از حوادثی است که طیفی از ممکنات را نشان می‌دهند، تحولاتی که یقینی نیستند، بلکه، افق متعینی از امکانات را نشان می‌دهند.

خود بازی‌گران انقلاب روسیه آن را چون یک ماجراجویی مجزا و منفصل در ذهن نداشتند، بلکه آن را چون گامی نخستین در راه انقلاب اروپایی و جهانی می‌دیدند. شکست‌های انقلاب آلمان یا جنگ داخلی اسپانیا، تحولات انقلاب چین، پیروزی فاشیسم در ایتالیا و آلمان چیزی نبود که از پیش رقم خورده باشد.

صحت کردن از انقلاب زودرس، بدین نحو، به یک اعلام رأی دادگاه تاریخ شباهت می‌یابد، حال آنکه باید از دیدگاه منطق درونی کشمکش و سیاست‌هایی که با یک‌دیگر درگیر هستند به داوری نشست. از این دیدگاه، شکست‌ها به معنی اثبات خطا و اشتباه نیست، چنان که پیروزی نیز دلیل حقانیت نیست. علت این است که هیچ داوری

نهایی وجود ندارد. آنچه اهمیت دارد این است که گام به گام و در هر گزینش بزرگ و دوراهی عظیم (مانند نپ، جمعی کردن یا کلکتیویزاسیون اجباری، عهدنامه آلمان شوروی، جنگ داخلی اسپانیا، پیروزی نازیسم) امکان مسیر دیگری در تاریخ ترسیم شود. این آن چیزی است که قابل فهم بودن گذشته را حفظ می‌کند و امکان می‌دهد که برای آینده از آن درسی گرفته شود.

جوانب فراوان دیگری وجود دارد که به مناسبت سالگرد اکتبر می‌توان درباره آن‌ها گفتگو کرد. ما تنها به "سه پرسش درباره اکتبر" که در مباحث امروز به گونه‌ای حاد مطرح هستند، بسنده کردیم. اما فصل "درس‌های اکتبر" از نظر استراتژیک (یعنی بحران انقلابی، دوگانگی قدرت، روابط بین احزاب، توده‌ها و نهادها، مسائل اقتصاد دوران گذار) هم‌چنین امروزی بودن و محدودیت‌های آن درس‌ها بدیهی‌ست که بسیار مهم و تعیین‌کننده‌اند. شاید این نیز مهم باشد که در برابر اهریمنی جلوه دادن انقلاب و منسوب کردن کلیه فلاکت‌های قرن به آن، موضع بگیریم و صریحاً بگوییم که اتحاد شوروی مسلماً کشوری‌ست که طی 30 سال شاهد بیش‌ترین مرگ و میرهای خشونت-بار و متمرکز در یک سرزمین معین بوده، اما نمی‌توان بی‌حساب و کتاب این ده‌ها میلیون مرگ و نابودی را (که مورخین امروز درباره ارقام آن بحث می‌کنند) به انقلاب نسبت داد، از جمله تلفات ناشی از جنگ جهانی اول، ناشی از مداخلات خارجی‌ها، جنگ داخلی یا تلفات جنگ جهانی دوم. همان‌طور که در دویستمین سالگرد انقلاب فرانسه غیرممکن بود که رنج‌ها و تلفات ناشی از مداخله سلطنت‌طلبان یا تلفات ناشی از جنگ‌های ناپلئونی را به پای انقلاب 1789 نوشت.

بد نیست در این روزگار بازگشت ارتجاع، به عنوان سخن پایانی، این چند سطر مشهور را از کانت یادآوری کنیم که در 1795 در اوج ارتجاع ترمیدوری [انقلاب فرانسه] نوشته است: "چنین پدیده‌ای در تاریخ بشریت دیگر فراموش نمی‌شود زیرا این پدیده

[انقلاب] در طبیعت انسان یک استعداد، یک قابلیت پیشروی را به منصفه ظهور رسانده که هیچ سیاستی هراندازه هم که باریک‌بینی و ظرافت داشته باشد نمی‌تواند آن را از حرکت پیشین حوادث پیش بینی کند و متصاعد سازد: تنها طبیعت و آزادی که بنا بر اصول درونی حقوق در نوع انسان یکجا گرد آمده‌اند این صلاحیت را داشته‌اند که آن را اعلام کنند، البته اینکه در چه زمانی رخ دهد نامتعیین می‌ماند و هم‌چون واقعه‌ای-ست محتمل. اما هرچند هدف مورد نظر از این حادثه، هنوز امروز به دست نیامده، حتی اگر انقلاب یا رفرم در قانون اساسی ملتی دست آخر به شکست بینجامد و یا اگر با گذشت مدتی از زمان، هرچیزی به روال پیشین‌اش بازگردد (همان‌طور که برخی از سیاست‌مداران امروز چنین می‌کنند) از قدرت این پیش‌گویی فلسفی هیچ چیز کاسته نمی‌شود. زیرا این حادثه بیش از حد مهم است و بیش از حد با منافع انسانیت درآمیخته است و نفوذی بیش از حد وسیع بر همه بخش‌های جهان دارد که شایسته است آن را در موقعیت‌های مناسب جزو خاطره خلق‌ها محسوب داریم و در تلاش‌های نوینی از این دست، آن را به یاد بیاوریم."

هیچ چیز نمی‌تواند باعث شود که آنچه دنیا را طی 10 روز تکان داد برای ابد از تاریخ زوده شود.

پانویس‌ها:

۱- فرانسوا فور ( 1977 - 1927 ) مورخ فرانسوی، عضو مکتب آنال، عضو آکادمی فرانسه، متخصص انقلاب کبیر 1789 فرانسه و مخالف تحلیل مارکسیستی از آن و نیز مخالف تحلیل مارکسیستی از انقلاب اکتبر. رک:

[http://fr.wikipedia.org/wiki/Fran%C3%A7ois\\_Furet](http://fr.wikipedia.org/wiki/Fran%C3%A7ois_Furet)

2. Autolimiter

3. *La Révolution d'Octobre et le mouvement ouvrier européen*

,Collectif

.EDI 1967

4. Marc Ferro, *La Révolution de 1917*, Albin Michel, 1997.

*Et Naissance et effondrement du régime communiste en Russie*, Livre de Poche, 1997.

5. Moshe Lewin, *Le dernier combat de Lénine*, Minuit 1997.

6. Marc Ferro, *Les soviets en Russie*, collection Archives

7. Revue Lignes n° 31, mai 1997.

8. Von der Demokratie zur Statsskataverei, &çé&, cite par Radek dans Les voies de la Révolution russe, EDI p. 41 Friedrich Ebert, Gustav Noske.

(مداخله دانیل بن سعید در "گروه نگاه انتقادی" در دانشگاه لوزان، سویس).

Intervention de Daniel  
Bensaïd. Source : Groupoe  
Regards Critiques, Université  
de Lusanne

یادداشت مترجم:

\*دانیل بن سعید فیلسوف و استاد دانشگاه پاریس 8، نویسنده و از رهبران سازمان تروتسکیستی "اتحاد کمونیستی انقلابی" در فرانسه. مقالات متعددی از وی به فارسی نیز ترجمه و منتشر شده است.

Stake فرانسه و enjeu\*\* \* داو به جای انگلیسی [اصطلاح شرط بندی و قمار] (فرهنگ معاصر، هزاره، انگلیسی فارسی) می‌گذارند یعنی "چیزی که بر سر آن دعواست" یا "مسأله مورد بحث". در فارسی کمی رسمی می‌توان "ما به النزاع" گذاشت. ما داو را در ترجمه مقالات کنگره مارکس هم به کار برده‌ایم با همین توضیحات.

حافظ هم گفته است:

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند  
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد.

این مقاله از سامان نو شماره ۷ برگرفته شده است.

علت آن که تا آنجا که ممکن است، شخصاً، از به‌کاربردن این "ایسم" پرهیز می‌کنم، همین است. از میان آن‌چه در ایده‌های لنین درباره‌ی سازمان‌دهی اساسی می‌نماید، بر دو ایده که فکر می‌کنم برای دوران ما مفهوم‌های انقلابی ضروری‌اند و اعتبار خود را تا امروز حفظ کرده‌اند، تأکید می‌کنم. اولی هسته‌ی جدلی چه باید کرد؟ و یک گام به پیش، دو گام به پس، تمایز میان حزب (انقلابی) و طبقه‌ی (کارگر) است که همه‌ی کوشش‌های هم‌بسته برای ادغام کردن یا یکی کردن آن دو را بی‌ثمر می‌کند. این تمایز که از نظر مارکسیسم بین‌المللی دوم، بنیادی بود، بر اندیشیدن از ره‌گذر خاص‌بودگی حوزه‌ی سیاسی - رابطه‌اش با نیروها - و مفهوم‌های‌اش دلالت دارد. ..

این زمینه، صرفاً بازتاب یا بسط رابطه‌ی اجتماعی نیروها نیست. این زمینه، دگرذیسی روابط اجتماعی (و مبارزه‌ی طبقاتی) را به چارچوب‌های سیاسی با جابه‌جایی‌ها و درآمیزش (ادغام)‌های‌اش - آن‌چنان که روان‌کاوان می‌گویند - بیان می‌کند. من بیش از هر چیزی تأکید می‌کنم که تمایز میان امر اجتماعی و امر سیاسی، تمایز میان حزب‌ها و طبقه‌ها، به‌شکلی ناسازنما (پارادوکسیکال) به امکان اندیشیدن به ایده‌ی کثرت‌باوری<sup>۱۱</sup> راه می‌برد: اگر حزب تجسم صرف طبقه و نمود یک‌به‌یک جوهر اجتماعی<sup>۱۲</sup> آن نباشد پس می‌توان تصور کرد که طبقه با تکثر حزب‌ها بازنموده شود. به‌عنوان نتیجه‌ی منطقی آن طبقه می‌تواند ابزار مقاومتی مستقل از حزب‌ها به وجود آورد. بنابراین تصادفی به نظر نمی‌آید که لنین در حدود اوایل دهه‌ی بیست، درست‌ترین موضع را نسبت به نقش اتحادیه‌ها در روسیه داشت. ایده‌ی اساسی دوم درباره‌ی بحث‌برانگیزترین شناسه‌ی لنینیسم یعنی سانترالیسم دموکراتیک است. تا آنجا که این ایده با سانترالیسم دیوان‌سالارانه‌ی دوره‌ی استالینی پیوند می‌خورد، آن‌چه بیش از همه به چشم می‌آید، سانترالیسم و تصویر نظامی شبه‌نظامی است.

### لنینیسم در سده‌ی بیست و یکم گفت‌وگو با دانیل بن سعید -

#### ترجمه : روزبه آغاچری

لنین درباره‌ی امپریالیسم، مسئله‌ی ملی، استراتژی انقلابی و دموکراسی‌های سوسیالیستی کمک‌های عمده‌ای به اندیشه‌ی مارکسیستی کرده است. با این وجود آن‌گاه که سازمان‌ها خود را "لنینیست" می‌نامند، در کل به شکل سازمان‌دهی خود اشاره دارند. تا به حال تجربه‌ی مدرن این سازمان‌ها نشان داده که آن‌ها کنش سازمان‌دهی کاملاً متفاوتی پیش گرفته‌اند. چه چیز خاصی درباره‌ی "لنینیسم" چونان شکلی از سازمان‌دهی می‌شود گفت؟

با یادآوری این‌که بسیاری از اصطلاح‌های لنینیسم تنها پس از مرگ لنین به‌ویژه در سخن‌رانی زینوویف در کنگره‌ی پنجم بین‌المللی کمونیستی (۱۹۲۴) سر بر آورده‌اند، آغاز می‌کنم. این مسئله همراه می‌شود با تدوین مدل سازمان‌دهی‌ای پیوندخورده با "بلشویکی کردن" کمینترن که به کرم‌لین اجازه می‌داد تا بی‌رحمانه به نام مبارزه با سوسیال‌دموکراسی - که با پارلماناریسم به تباهی کشیده شده بود - حزب‌های کمونیست جوان را به بندگی خود در آورد. "لنینیسم" را به‌مثابه یک راست‌کیشی مومیایی‌شده‌ی مذهب‌گونه درآوردن، بخشی از فرایند دیوان‌سالارانه‌شدن کمینترن و شوروی بود.

بنابراین برای ما جنبه‌ی دموکراتیک اساسی است. اگر پس از بحثی آزاد، تلاشی جمعی و درگیری‌ای متقابل برای به‌آزمون‌کشیدن همه‌ی آن بحث‌ها وجود نداشته باشد، دموکراسی، سازمانی به‌تمامی صوری و "پارلمانی" خواهد بود. آن دموکراسی به [سازمانی برای] مبادله‌ی باورها بدون هیچ نتیجه‌ی واقعی فرو کاسته می‌شود؛ هر کس می‌تواند با یقین‌های‌اش در بحث شرکت کند البته بدون عملی همگانی برای آزمودن درستی یک جهت‌گیری سیاسی.

برداشتِ انجمن انقلابی‌های کمونیست (LCR) از لنینیسم از هنگام همایش پایه‌گذاری‌اش در ۱۹۶۹ چه رشدوتحولی داشته است؟

به علتِ تصوراتِ خودانگیزته‌ی نیرومندی که جنبشِ می ۱۹۶۸ در فرانسه در میان جوانان بر انگیخت، پایه‌گذاریِ انجمنِ کمونیستی در ۱۹۶۹ به‌عنوان بخشی از بین‌المللِ چهارم نتیجه‌ی بحث‌هایی پرشور به‌ویژه درباره‌ی مسئله‌ی سازمان‌دهی بود. در بازنگری این سی سال به نظر می‌آید که آن بحث‌ها سرنوشت‌ساز بوده‌اند. آن بحث‌ها امکان دادند تا چنان سازمان‌دهی‌ای شکل بگیرد که بتواند در برابر عقب‌نشینی‌های پس از ۱۹۶۸ ایستادگی کند و از آزمون شکست‌هایی که در پی آن آمدند، جان به در ببرد.

به هر حال بررسیِ انتقادیِ آن دوره ضروری است. در شرایط آن دوره، ما به بت‌واره‌کردن حزب به مثابه دشمن بی‌واسطه و بی‌پرده‌ی دولت (الهام‌گرفته از تعبیر مسئله‌برانگیز پلانزاس) گرایش داشتیم که به "لنینیسم" ما سمت‌وسویی کم‌وبیش "نظامی‌گانه" می‌داد (اگر می‌پسندید "التراچپ"). در این گرایش شما نفوذِ چه‌گوارا، داوطلبی‌گری و اهمیتِ کارهای "نمونه‌وار"‌اش را می‌بینید. از این نظر، تعبیر ما تا حدی برساننده‌ی گونه‌ای "لنینیسم شتاب‌زده و ناشکیبا" بود که در کتاب "نقدِ سلاح" رژی دبره نقد شد.

برای بیش از یک دهه گروه‌هایی را دیدیم که در درونِ تشکل‌های کم‌وبیش گسترده‌ای مانند PT<sup>۱۵</sup> (حزب کارگران) در برزیل و PRC<sup>۱۶</sup> در ایتالیا به عملگری لنینیسم باز گشتند و اکنون نیز تجربه‌ی حزبِ سوسیالیستِ اسکاتلند را داریم. آیا این‌که غرق‌شدنِ طولانی در این حزب‌ها استقلالِ چنین گروه‌های لنینیستی را ضعیف خواهد کرد و بر تواناییِ آن‌ها برای عمل‌کردن چونان یک نیروی چشم‌گیر بسامان در دوره‌ی بحران‌های سیاسی اثر خواهد گذاشت، خطرناک نیست؟

نمونه‌های آمده در پرسش بالا تجربه‌های متفاوتِ برپاکردنِ حزب را باز می‌نمایند، متفاوت و خاص در زمینه‌ی خود - از زایشِ یک حزبِ توده‌ای کارگری (برزیل) تا کشاکش‌ها در میانِ حزب‌های قدیمیِ کمونیست (ایتالیا) و گروه‌بندی دوباره‌ی جریان‌های رادیکال. در پسِ آن، به رغم این گوناگونی، این تجربه‌ها در موقعیتِ بازتعریف و بازآراییِ سیاسی - آغازشده با پایانِ "سده‌ی کوتاه بیستم" از هنگام فروپاشی دیوار برلین و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی - قرار گرفته‌اند. این، تنها آغازِ دوره‌ی طولانیِ دگرگونی و بازتعریفِ نیروها در جنبش‌های اجتماعی پیشرو است.

ایده‌ی "غرق‌شدنِ طولانی" اگر به تجربه‌های "دخالت‌گری" در حزب‌های توده‌ای کارگری در دهه‌ی سی یا پس از جنگ جهانی دوم اشاره دارد، به نظرم می‌آید برای سخن‌گفتن از این تجربه‌ها چندان مناسب نیست. حضورِ جریان‌های انقلابی در حزب کارگران برزیلی (PT) "دخالت‌گر"انه نبوده است. آن‌ها در فرایندِ برپاییِ حزبی چندگانه‌گر<sup>۱۷</sup> مشارکت کردند: کمابیش شبیه حزب‌های توده‌ای کارگری پیش از جنگ جهانی اول (آن‌جا که دیگر تصورِ دخالت‌گری مفهومی نداشت). در این تجربه‌ها، چنین ناهم‌سازی‌هایی‌اند که ما باید آن‌ها را باز شناسیم و با آن‌ها دست‌وپنجه نرم کنیم. حزبی مانند PT در برزیل به علتِ حضور در پارلمان و نقشی که در حکومت‌های محلی و منطقه‌ای دارد زیر فشارهای سنگینی قرار گرفت. با این وجود توانست در



سطحی کلان به تجربه‌های اجتماعی [بارزشی] دست یابد. آیا این، برای جریانی انقلابی به معنای پذیرفتن خطر گندشدن برای‌اش و ازدست‌رفتن روح انقلابی‌اش است؟ بدون تردید! اما از سوی دیگر اگر جریانی انقلابی جدا بماند، این خطر هست که روح انقلابی‌اش را وا نهد و به‌سادگی به فرقه‌ای بدل شود که بدون آلوده‌کردن دستان‌اش، حکم صادر می‌کند.

میان این دو خطر، برگزیدن و انتخاب‌کردن ضروری است، با بررسی بهترین راه‌حل‌ها برای آن خطرها (راه‌حلهایی مانند آموزش مبارزان) و دانستن این‌که هیچ ضمانت مطلق وجود ندارد.

به هر حال، هر سازمانی گرایش‌های محافظه‌کارانه‌ای هم در خود دارد (از جمله حزب بلشویک در ۱۹۱۷) و هیچ‌کس نمی‌تواند به این‌که در بحران‌های انقلابی بتواند دست به کاری [درست و اثرگذار] بزند، مطمئن باشد؛ بحران، خود، آزمون اعتبار پروژه‌ی ساختن است. پیشاپیش نمی‌شود داوری کرد...

---

چرا اصولاً سرمایه‌داری با اتحاد جنبش‌های اجتماعی توده‌ای گردآمده حول پروژه‌های رهایی‌بخش محلی بر انداخته نخواهد شد؟

به نظر من این پرسش بهترین روش برای روی‌آوردن به این مسئله نیست. بنا بر دیدگاهی یقینی، با هم‌بستگی یا هم‌گرایی جنبش‌های توده‌ای، سرمایه‌داری برانداخته خواهد شد. اما حتا اگر این جنبش‌ها به‌علت پروژه‌ی رهایی‌بخشی‌شان، سرمایه‌داری را دشمن خود ببینند (که این شاید موضع جنبش زنان یا جنبش زیست‌محیطی نیز باشد، نه فقط جنبش کارگری) فکر نمی‌کنم همگی نقشی یکسان بازی کنند. و همگی درنور دیده می‌شوند با تفاوت‌ها و ناهم‌سازی‌هایی که موقعیت‌شان را در رودررویی با سرمایه به‌مثابه یک شیوه‌ی جهانی تسلط بازتاب می‌دهد. هم فمینیسمی

“طبیعت‌باور<sup>[۱۲]</sup>” وجود دارد هم فمینیسمی انقلابی و هم زیست‌محیط‌باوری<sup>[۱۳]</sup>ی عمیقاً ضد انسانی هست، هم زیست‌محیط‌باوری‌ای انسانی و اجتماعی. در بحث درباره‌ی این مسئله، شاید کسی بتواند نوشته‌های جامعه‌شناختی ماکس وبر و پی‌یر بوردیو درباره‌ی جدایش اجتماعی<sup>[۱۴]</sup> رشدیابنده در جامعه‌ی مدرن و تنوع عرصه<sup>[۱۵]</sup>‌های اجتماعی‌اش را ادغام کند.

اگر توجه کنید که این عرصه‌ها، سلسله‌مراتبی ساخت نیافته‌اند بلکه صرفاً کنار هم قرار گرفته‌اند، شاید بتوانید تاکتیکی برای یک هم‌پیمانی دگرگون‌شونده بیندیشید (“هم‌پیمانی‌ای طیف‌وار” در مسائل کنونی). اما هم‌گرایی استراتژیک در چنین روی‌کردی، صلب و سنگیده<sup>[۱۶]</sup> نخواهد بود. درست برعکس، من فکر می‌کنم که در یک شیوه‌ی خاص تولید (سرمایه‌داری)، روابط بهره‌کشی و ستیز طبقاتی در چارچوبی فراگیر شکل می‌گیرند که آن چارچوب، دیگرناهم‌سازی‌ها و تناقضات را میان‌بر می‌زند و هماهنگ می‌کند. سرمایه، خود، هماهنگ‌کننده‌ای بزرگ است که هر سویه‌ای از تولید و بازتولید اجتماعی، دگرگون‌شدن کارکرد خانواده، تعیین تقسیم اجتماعی کار و تن‌دادن به شرایط بازتولید اجتماعی بشریت را تابعی از قانون ارزش [مبادله] می‌کند. اگر واقعاً چنین باشد، حزب، بهترین نماینده‌ی انسجام آگاهی است، نه صرفاً جمع جنبش‌های اجتماعی.

بنیاد استراتژی لنین پس از ۱۹۱۴ این بود که امپریالیسم در “عذاب مرگ” و بنا به تعریف در دوره‌ای از افت‌های سرمایه‌دارانه بود. آیا چنین دیدگاهی پس از نه دهه هنوز موضوعیت دارد؟

من آن توصیف از این دوره - دوره‌ای از جنگ‌ها و انقلاب‌ها - را داوری‌ای حدسی (برآوردی) یا داوری‌ای مکانیکی درباره‌ی فروپاشی ناگزیر سیستم تفسیر نمی‌کنم. در مرور گذشته، سده‌ی بیستم واقعاً نشان داده است که سده‌ی جنگ‌ها و انقلاب‌هاست.

و افسوس که سده‌ی بیست و یکم هم از این دیدگاه چندان متفاوت نخواهد بود. شکل‌های سلطه‌ی امپریالیستی دگرگون شده‌اند اما از میان نرفته‌اند. مناسبت میراث لنین و تروتسکی که به شیوه‌ای انتقادی و ناجزمی فهمیده شود، در واقعیت کنونی سرمایه و خود امپریالیسم جای خود را پیدا می‌کند.

سازمان‌های انقلابی متفاوت بیرون از بین‌الملل چهارم (برای نمونه [LO]، [SWP] و حزب سوسیالیست دموکراتیک استرالیا) گرایش دارند استدلال کنند که انجمن فرانسوی کمونیست‌های انقلابی (LCR) به شکلی بد سازمان‌دهی شده و فاقد مرکزیت سیاسی است. آیا شما می‌پذیرید درگیری پیوسته و ژرف LCR در جنبش‌های توده‌ای و جبهه‌های متحد گوناگون از توانایی‌اش برای تجهیز سریع برای نبردهای اصلی کاسته است؟ و اگر چنین است، آیا این گزینه‌ای گزیرناپذیر در شرایط مدرن است؟

بخشی از حقیقت در آن گفته وجود دارد. LCR در برابر شکست‌های دهه‌ی ۸۰ و ۹۰ اساساً به برکت فعالیت‌اش در جنبش‌های توده‌ای - در اتحادیه‌ها و در جنبش‌های اجتماعی توده‌ای (بی‌کاری، زنان و نژادپرستی‌ستیزی) - توانست مقاومت کند. در فرانسه هر کسی تأیید می‌کند که به نظر نمی‌آید از سرگیری مبارزه‌ی اتحادیه‌ای یا احیای AC (شبکه‌ای علیه بی‌کاری) و Ras Le Front (گروهی ضد فاشیسم) بدون مبارزان LCR به چنین سطحی از رشد و گسترش می‌رسیدند.

اما از منظر متزلزل شدن مقاومت کارگران، به نظر می‌رسد سودمندی جنبش‌های اجتماعی توده‌ای بیش‌تر از سودمندی سازمانی سیاسی مانند ما باشد؛ چنان جنبشی که درست در نقطه‌ای اساسی بتواند چونان شبکه‌ای یا فورومی برای به‌بحث‌گذاشتن اندیشه‌ها جلوه کند.

چنین چیزی عمدتاً به سست‌شدگی سازمانی راه می‌برد که ما متأسفانیم و کوشیدیم که این کاستی را در طی چندسال از ۱۹۹۵ تا ۱۹۹۷ اصلاح کنیم. اما ما ترجیح می‌دهیم

که مسئله "دژی تصرف‌ناشده" بماند. نبرد کارگری (Lutte Ouvriere)<sup>19f</sup> مسلماً سطحی بالاتر از جانب‌داری حزبی را برقرار می‌کند، اما چنین هزینه‌ای بسیار بالاست؛ تجزیه فرقه‌ای و ناگفت‌وگویی شدن جنبش اجتماعی.

باری، همواره میان برپایی حزبی سیاسی و دست‌یازی به جبهه‌ای متحد، میان خطر واکنشی فرقه‌گرایانه و خطر بی‌مایه‌شدن رخساره‌ی سیاسی تنشی هست. هیچ‌کس یک بام و دو هوا بودن را بر نمی‌تابد، در هر حالت شما ناگزیر هستید راه‌تان را پیش بگیرید.

LO (اگر در راه‌پیمایی‌ای شرکت کند) می‌تواند نسبت به انجمن، گروه بزرگ‌تری (از نظر تعداد) داشته باشد، اما مبارزان انجمن نیز در هیئت‌های نمایندگی اتحادیه‌های‌شان، آتک (Attac)، Ras L' front و ... حاضر هستند. من فکر می‌کنم، ما هستیم که بیش‌ترو بیش‌تر آن «جنبش واقعی برای براندازی وضع موجود» را پیش می‌بریم؛ آن جنبشی که بیش‌تر معرف کمونیسم است.

آموزشگاه حزب کارگران سوسیالیست (SWP) "مارکسیسم ۲۰۰۱" یک بار دیگر نشان داد که نمای سنی دیگر سازمان‌های چپ در اروپا چندان خوب نیست (اکثریت بیش‌تر از ۳۰ سال سن داشتند و نسبت بالایی هم بالاتر از ۴۰ سال). چرا؟ در این باره چه می‌توان کرد؟

بیش از نمای سنی کلاس‌های تابستانی و میتینگ‌هایی مانند همایش مارکس در فرانسه، آن‌چه مرا جذب می‌کند و به نظرم می‌آید مهم‌تر باشد، احیای علاقه به نقد مارکسیستی بر جامعه‌ی مدرن و جهانی‌سازی سرمایه‌دارانه است. عمدتاً حضار جوان را ترجیح می‌دهیم اما این واقعیت که بخشی از نسل دهه‌ی ۶۰ که از نظر سیاسی از "دوران تاچر" یا "دوران میتران" جان به در برده‌اند، پاداشی است برای آینده؛ این

امکانِ تداوم و انتقال تجربه‌هاست. اگر خودمان را مبنا قرار دهیم، ما داریم برای یافتنِ راهی برای دست‌یافتن به شکل‌هایی برای سیاسی کردنِ جوان‌ها تلاش می‌کنیم. در حرکت‌های کنونی علیه جهانی‌سازی، ما می‌توانیم همانندی‌هایی را با مبارزاتی که رادیکال شدنِ پیش از ۱۹۶۸ - شبیه [اعتراض علیه] جنگ ویتنام یا الجزیره - را پدید آوردند، ببینیم. هر چند ما نباید رادیکال شدنِ پیش از ۱۹۶۸ را اسطوره یا بی‌اندازه بزرگ کنیم.

ما می‌توانیم رادیکال شدنِ کنونی را در پدیده‌های فرهنگی و موسیقایی نیز ببینیم. از سوی دیگر، اگر سازمان‌هایی مانند LCR و SWP در مورد نسلِ دهه‌ی ۸۰ کمی "حریص<sup>[۱۱]</sup>" هستند، به نظرشان می‌آید که آغازِ چشم‌اندازی نو را در میانِ جوانان درک کرده‌اند.

آیا برای سازمان‌های تروتسکیست در دهه‌ی ۶۰، ۷۰ و ۸۰ اصلی بدیهی بود که لنینیسم یعنی سطحِ همواره بالاترِ فعالیت برای همه‌ی اعضا؟ چنین خواستی اغلب لحنی اخلاق‌گرایانه یا حتی شبه‌مذهبی داشت. آیا واقع‌گرایانه است که انتظار داشته باشیم بیش‌تر کوشندگان برای دهه‌های متمادی این سطح بالاترِ فعالیت را صرف‌نظر از موقعیتِ سیاسی حفظ کنند؟

درگیریِ داوطلبانه<sup>[۱۲]</sup> در مبارزه‌ی انقلابی، مطمئناً سرگرمیِ پایانِ هفته نیست. به نظرم عادی می‌آید که چنان درگیری‌ای مستلزمِ تعهد به فعالیت، فداکاری‌های شغلی و تحملِ فشارِ مالی باشد. این، به معنایِ ضروری بودنِ جذبه‌ی خودایثارگرانه یا روحِ مذهبی داشتنِ مبلغان نیست. از این گذشته سازمان‌هایی که بر پایه‌ی چنین دوپینگ‌های ایدئولوژیکی عمل می‌کنند، اغلب در برابرِ یأس و ناامیدی آسیب‌پذیرتر اند؛ سرخورگی و ناامیدی، با بزرگ‌نمایی‌های سرخوشانه از انگیزه‌ها نسبت دارند. بی‌شک این‌گونه کنش‌باوری<sup>[۱۳]</sup> چیره در دهه‌ی ۷۰ نه تنها با ارزیابیِ غلوشده از شانس

سوسیالیست‌ها [در آن دهه] پیوند می‌خورد بلکه هم‌چنین با دست‌رسی آسان به اعضای ربط داشت که اکثریتِ قاطع‌شان جوان بودند و هنوز موقعیتِ شغلی و خانوادگی شکل‌گرفته‌ای نداشتند. ما می‌گوییم که بالغ شده‌ایم و مبارزه‌گری‌مان در شتاب‌اش و خواست‌های‌اش "به‌نچار" شده است. اینک خطری درست در طرفِ مقابل: درغلتیدن در روزمرگی.

آیا سانترالیسمِ دموکراتیک هدفی هست که بتواند در سطحِ بین‌المللی واقعیت یابد؟ آیا ما یک سازمان‌دهی بین‌المللی توده‌ای را مانند کمینترن خواهیم دید؟ در پرتوی تجربه‌ی مدرن، آیا واقعاً درست است که سازمان‌های انقلابی به‌ناگزیر با بیرون بودن از یک بین‌الملل گرفتارِ کژروی‌های "کمونیسمِ ملی" می‌شوند؟

پیش‌تر دیدیم که تعریفِ مفهومِ سانترالیسمِ دموکراتیک دشوار است. این تعریف در سطحی بین‌المللی دشوارتر هم می‌شود. بین‌المللِ چهارم از همان سرآغازش خود را چونان حزبی جهانی تعریف کرده بود. چنین تعریفی در این باره که آیا می‌شود با درجه‌ای از تمرکز بر حزبی ملی کار کرد، سرگشتگی ایجاد کرد و موجب بدبیری‌هایی مانند بدبیری‌های سال ۱۹۵۲ شد، آن‌گاه که دبیرخانه‌ی بین‌الملل، رهبری انتخاب‌شده‌ی بخشِ فرانسوی را به تعلیق در آورد. چنان چیزی امروزه تصورناپذیر است. مقرراتِ اتخاذشده در ۱۹۷۴ خودمختاریِ رهبری ملی را تأیید کرده است. کنگره‌ی ۱۹۸۵ به‌روشنی مقرر کرد که بین‌الملل از بخش‌ها - نه هوادارانِ منفرد - تشکیل شده است و ساختاری به‌شدت فدرال دارد.

ضروری است که اندیشیدن به امکان‌پذیری این‌گونه دموکراسی را در سطحی بین‌المللی دنبال کنیم. هر چند برای نماینده‌های اروپایی بی‌معنی باشد که به تاکتیک‌های انتخاباتی در پرو یا تاکتیک‌های اتحادیه‌ای در برزیل رای دهند، شدنی است که مواضعی عمومی درباره‌ی روی‌دادهای بزرگِ بین‌المللی اتخاذ کنیم. بیش از

بحث درباره‌ی یک فرمول (حزب جهانی یا سانترالیسم دموکراتیک)، شاید اکنون بهتر باشد درباره‌ی ترازنامه‌ای بی‌طرفانه و متین از تجربه‌ها و کردارها و درباره‌ی بررسی تعادلی درست میان بیش‌مرکزیت‌یافتگی<sup>[۱۳]</sup> ویران‌کننده و شبکه‌ای ساده برای بحث و گفت‌وگو بدون هرگونه اجبار یا معضل عمومی بحث کنیم. هم‌چنین، دنبال کردن علاقه‌مندانه‌ی تجربه‌های احیای بین‌الملل‌گرایی - به‌ویژه در جنبش ضد جهانی‌سازی سرمایه‌دارانه - با پی‌گرفتن بحث درباره‌ی تجربه‌های گذشته ضروری است. من شخصاً به ضرورت [برپایی] یک بین‌الملل دل‌بستگی بسیاری دارم و فکر نمی‌کنم این ضرورت تنها برای دوره‌های پیش‌رو شتاب‌زده‌ی انقلابی ضروری باشد. به هر حال کمینترن بیش از مدلی برای [دست‌یابی] به چنین چیزی نمی‌تواند باشد.

خرده‌گروه‌هایی که برای برپایی حزب‌های لنینیستی مبارزه می‌کردند، نفوذشان را نخست‌بار در نیمه‌ی پایانی دهه‌ی ۶۰ به دست آوردند. پس از سی سال تلاش، می‌پذیرند که نتیجه‌ی کارشان کاملاً ناچیز بوده است. بی‌شک بیش‌تر دلایل چنین نتیجه‌ای، در فاکتورهای عمیقاً عینی‌ای مانند شکست‌های طبقه‌ی کارگر، نولیبرالیسم، فروپاشی "کمونیسم" و ... ریشه دارند. روی‌هم‌رفته آن اشتباهات بزرگ چه بودند؟ آیا می‌شود نتایج بهتری به دست آورد؟

نتایج بی‌شک می‌توانند بهتر شوند. کسی می‌تواند در پی بررسی تاریخ دهه‌ی ۳۰ و سیاهه‌ی اشتباهات باشد. در واقع در کل، انجام‌دادن این کار، بیهوده نیست زیرا این تجربه‌ها، این گنجینه‌های ابتکار و وفاداری و فداکاری، بیهوده نبوده‌اند.

اما اگر توجه کنید که آن نتایج با چه بسیار ابزارهای امتحان‌پس‌داده و چه بسیار تفسیرهای نظری شکست‌خورده محدود شده بودند، خواهید فهمید که اوضاع و احوال بسیار سخت بوده است. من می‌گویم اوضاع و احوال، نه شرایط عینی چرا که این

معضله‌ای است در وضع متقابل شرایط عینی و ذهنی. این دو آشکارا با هم در پیوند اند.

اگر بخواهید آن دو را کاملاً از هم تفکیک کنید، دچار تناقضی می‌شوید که اغلب برای جنبش تروتسکیستی، نتایج فاجعه‌باری داشته است. اگر اوضاع و احوال عینی به همان عالی‌بودنی باشد که اندیشیده می‌شود و اگر جنبش انقلابی نتواند از آن‌ها بهره بگیرد، پس این سازمان‌ها، رهبران و مبارزان‌شان بودند که فرو پاشیدند یا این‌که همه‌چیز دست‌کار خائن داخلی بود. این نوع پارانویا برای هیچ‌کس خوب نیست.

یادداشت‌ها:

- <sup>[۱۰]</sup> Hollowed out
- <sup>[۱۱]</sup> Voluntary
- <sup>[۱۲]</sup> Activism
- <sup>[۱۳]</sup> over-centralization

<sup>[۱۴]</sup> Displacement

<sup>[۱۵]</sup> Condensation

<sup>[۱۶]</sup> Pluralism تکثرگرایی

<sup>[۱۷]</sup> social substance

<sup>[۱۸]</sup> حزب سیاسی چپ در برزیل که رسماً در ۱۰ فوریه ۱۹۸۰ به دست گروهی از روشن‌فکران و کارگران در **colegio sion** (مدرسه‌ی عالی **sion**) در ساو پائولو بنیاد گذاشته شد. رئیس‌جمهور کنونی برزیل، لویز ایناسیو لولا دِ سیلوا، یکی از بنیادگذاران بود و عضو بسیارمشهور این حزب است. در حدود سی دسته‌بندی (گرایش) در **PT** هست: گستره‌ای از **Articulação** گروه اصلی چپ که دِ سیلوا هم عضوش است تا مارکسیست‌ها و سوسیالیست‌های مسیحی. (منبع: ویکی‌پدیا در اینترنت)

<sup>[۱۹]</sup> **communist refoundation party**. در ۱۹۹۱ که حزب کمونیستِ ایتالیا (**PCI**) خود را منحل کرد تا حزبِ دموکراتیکِ چپ (**democratico della sinistra partito** یا **PDS**) را بر پا کند و به عضویتِ بین‌المللِ سوسیالیستی در آید، اعضای رادیکال‌تر آن حزب به رهبری آرماندو کاسوتا (**Armando Cassuta**) حزب را ترک کردند تا حزبِ کمونیستِ بازبنیاد یافته (**comunista partito della Rifondazione**) یا **PRC** را به وجود آورند.

<sup>[۲۰]</sup> Pluralist

<http://saayeh.mihanblog.com/post/۳۵۰>

<sup>[۲۱]</sup> یکی از رهبران انجمنِ فرانسویِ کمونیست‌های انقلابی (**Ligue Communiste Française**) **Revolonnaire [LCR]** (بخش فرانسوی بین‌المللِ چهارم است. او در دانشگاهِ پاریس -۸ فلسفه درس می‌دهد.

<sup>[۲۲]</sup> Naturalist

<sup>[۲۳]</sup> Environmentalism

<sup>[۲۴]</sup> Social differentiation

<sup>[۲۵]</sup> Arena

<sup>[۲۶]</sup> Solid

<sup>[۲۷]</sup> سازمان کار

<sup>[۲۸]</sup> حزب کارگران سوسیالیست

<sup>[۲۹]</sup> نام یکی از سازمان‌های انقلابی فرانسوی.

دانیل بن سعید از شما سپاسگزاریم که دعوت ما را برای این مصاحبه درباره‌ی مساله‌ی عمومی سوسیالیسم پذیرفتند. مایلم اگر اجازه بدهید این گفتگو را با نقل اولین عبارات کتابتان تخت عنوان "ناهم‌سازی زمان‌ها" آغاز کنیم که پاره‌ای اوقات نیز یادآور بخش‌هایی از مانیفست کمونیست به نظر می‌رسند، "فروپاشی دیوار برلین و وحدت آلمان، تجزیه‌ی اتحاد شوروی، جنگ خلیج، جنگ‌های جدید بالکان، بحران‌های آفریقا و قتل‌عام‌های روندا، جنگ داخلی در الجزایر، در عرض چند سال آرایش‌های آشنای جهان را درهم ریختند. آن‌چه که مصون از تغییر به نظر می‌رسید در بی‌تفاوتی و تقریباً بدون ناباوری هم‌چون بخار محو شد. انکار همیشه از بی‌ثباتی ظواهر امور و فساد بی‌رقت نظمی آگاه بودیم که از زمانی طولانی پایه‌هایش به لرزه در آمده بود" (ص ۹۰).

### پیرامون مفهوم سوسیالیسم

دانیل بن سعید، فیلسوف مارکسیست فرانسوی، یکی از چهره‌های نظری مهم جنبش تروتسکیستی است. او فعالیت‌های مبارزاتی خود را در اوائل سال‌های ۱۹۶۰ آغاز کرد. ابتدا به حزب کمونیست فرانسه پیوست و پس از جنبش مه ۱۹۶۸ به انترناسیونال چهارم. تاثیر والتر بنیامین و آنتونیو گرامشی در کارهای او بسیار مشهود است. در میان آخرین آثار او باید از دو کتاب مهم یاد کرد که هم‌زمان در ۱۹۹۵ و تحت عناوین زیر منتشر شدند: "مارکس نابهنگام"، "ناهم‌سازی زمان‌ها". مصاحبه‌ی زیر، به درخواست نشریه‌ی نقطه در ۱۷ ژانویه ۱۹۹۷، انجام گرفت، گزیده‌ی کوتاهی از آن در شماره‌ی ۷ همین نشریه (ص ۱۰۴ و ۱۰۲) به چاپ رسید. اکنون متن کامل آن را در زیر ملاحظه می‌کنید.

(.....) "دیکتاتورهای بورکراتیک بیش از حد خود ایده‌ی کمونیسم را به مصالحه گذاشته بودند. صرف‌نظر از پی‌آمد بلافاصله‌ی درهم ریختگی و آشفتگی‌ای که به مقیاس تزویری به این قدمت بوده‌اند، سقوط این دیکتاتورهای از زمانی طولانی به شرط لازم- و نه کافی- بازسازی سیاست‌های رهایی تبدیل شده بود" (همان‌جا). با این حال، شما در خلال همین سطور اضافه می‌کنید: "که هنوز ارائه‌ی ارزیابی‌ای از دامنه‌ی این ضد رویداد بی‌جهش و بدون فروغ دشوار به شمار می‌رود که همه چیز را می‌گسلاند، بی‌آن‌که چیزی را پایه گذارد،" (ص ۱۰ و ۹)

پرسش من از شما این است: چرا رویدادهای به این مهمی- به ویژه فروپاشی "دیکتاتورهای بورکراتیک" را که آرایش جامعه‌ی جهانی در آستانه‌ی قرن بیست و یکم را درهم ریختند، ضد رویداد ارزیابی می‌کنید؟ آیا منظورتان این است که این

تغییر جهانی از آن رو ضد رویداد است که غیرقابل پیش‌بینی یا نامنتظره بوده است؟ در این صورت خود رویداد را چگونه تعریف می‌کنید؟

دانیل بن سعید: پرسش شما کمی پیچیده است، اما سعی می‌کنم پاسخ ساده‌ای به آن بدهم. با نوشتن سطورى که شما نقل کردید به هیچ‌وجه قصد نداشتم که دامنه‌ی نتایج آن‌چه که در سطح جهانی یا چه بسا در مقیاس دوره‌ای از تمدن روی داده کاهش دهم یا دست کم بگیرم. در عرض چند سال اتحاد جماهیرشوروی فرو ریخت که خوب یا بد تقریباً طی هشتاد سال یا دست‌کم طی دوره‌ای معین هم منبع الهام بود و هم نقطه رجوع و در هر حال واقعیتی به شمار می‌رفت که مناسبات جهانی را سازمان می‌داد. می‌توان از جوانب بسیار از میان رفتن اتحادشوروی را به عنوان نوعی تسکین آلام، چیزی که می‌بایست روی می‌داد و مطلوب بود، در نظر گرفت. اما، نتایج (منفی) این فروپاشی هر روز قابل ملاحظه‌اند. برای نمونه از میان رفتن اتحادشوروی به بهای حضور و دخالت سهمگین آمریکا در آفریقا تمام شد که فرانسه نیز همواره در آن دست داشته است. البته، این جنبه‌ی ناچیزی از مساله است، اما نشان می‌دهد که پی‌آمدهای نابودی اتحاد شوروی همیشه تماشایی نیستند. بنابراین، در این‌جا اهمیت نابودی اتحادشوروی نیست که به زیر سؤال می‌رود. احتمالاً من اصطلاح "رویداد" را در معنایی آزاد به کار برده‌ام. اما در هر حال این واژه از منابعی فلسفی برخوردار است. به گونه‌ای که مثلاً کانت از انقلاب فرانسه به عنوان رویدادی زوال‌ناپذیر و فراموش ناشدنی صحبت می‌کرد، حتی اگر در این بین دوره‌های عقب‌گرد و فراموشی وجود داشته‌اند. انقلاب فرانسه منابع و ارزش‌های جدیدی را پایه گذاشت و سرانجام در حافظه‌ی جهانی تمدن نقش بست. آیا انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه خواهد توانست هم تراز با انقلاب فرانسه، هم‌چنان جایگاهی بنیادین در تاریخ بشریت اشغال کند؟ باید اعتراف

کنم که نمی‌دانم، هرچند، شخصاً امیدوارم که انقلاب اکتبر چنین جایگاهی را حفظ کند.

با این همه، شکی نیست که فروپاشی اتحادشوروی جهش یا ارزش‌های تازه‌ای به بار نیاورد. در این معنا است که می‌گویم این فروپاشی "رویدادی بی‌فروغ" و یا اساساً "ضد رویداد" است البته، می‌توان در عبارات نقل‌شده‌ی بالا کمی نیز بازی با کلمات را مشاهده کرد). اما، به دلائل که مربوط به تاریخ سیاسی شخصی من است، صورت‌های ضدانقلابی در اتحادشوروی نه پروسترویکا است، نه کودتای اوت ۱۹۹۱، نه کنار رفتن گورباچف و نه از میان رفتن اتحادشوروی. برای من، ضدانقلاب، متاسفانه، در جریان سال‌های ۱۹۲۰ و اوائل سال‌های ۱۹۲۰ شکل گرفت. در همین دوره است که وعده‌های انقلاب روسیه می‌میرند و امروز نیز شاهد آخرین تحولات این مرگ با این روند ضدانقلابی هستیم که مدت بسیار طولانی به درازا کشید.

- به اعتقاد شما به عنوان روشنفکر مبارز کمونیست (آیا اصلاً می‌توانم شما را به این عنوان خطاب کنم؟)...

- دانیل بن سعید: صد-در-صد. در جراید غالباً مرا فیلسوف می‌نامند، اما، من پیش از هر چیز یک مبارز هستم.

- (...) چه نتایجی را می‌توان از شکست سوسیالیسم "واقعا موجود" بیرون کشید؟ امروز این کدام ایده‌ی سوسیالیسم است که می‌توان در پرتو همین تجربه‌ی شکست تقویت کرد؟ و سرانجام: کدامند وظایف سیاسی عاجلی که سیاست‌هایی رهایی امروز اقتضاء می‌کنند!

- دانیل بن سعید: ابتدا مایلیم در مورد آن‌چه می‌توان از این شکست آموخت (آن‌هم به این خاطر که این تجربه‌ی نسبتاً سرانجام به تجربه‌ای سراسر از دست رفته و بیهوده نماند)، بگویم که اولین درس آموزی از این شکست- که چه بسا امروز به مراتب قوی‌تر

از گذشته می‌باشد-، تأکید بر خصلت جهانی روند انقلابی است (و این به هیچ وجه به منزله‌ی تمایل من برای از سرگیری مجادلات و رو-یا-روی مباحث قدیمی نیست). البته، این بدان معنا نیست که نمی‌توان در یک کشور مبارزاتی را پیش برد و به موقعیت‌هایی نیز دست یافت.... اما، لازم است که افق هم‌بستگی و پیوستگی مناسبات جهانی امروز را هم‌چنان مد نظر قرار داد.

مشکلاتی که اتحاد شوروی طی سال‌های بیست با آن‌ها رو-به-رو بود صرفاً ناشی از سوء نیت یا خصلت منفی استالین و تعداد دیگری از افراد نبود. این مشکلات از خلال جنگ داخلی و انزوای اتحاد شوروی... خود را تحمیل کردند. اگر اتحاد شوروی سرانجام نتایج اجتماعی چنین وضعی را متحمل شد، پس کشورهای آفریقایی امروز که در انزوا به سر می‌برند و از سطح ضعیفی از استقلال و رشد اقتصادی برخوردارند، یا نیکاراگوئه با دو میلیون جمعیت و یک اقتصاد کشاورزی، بیش‌تر از اتحاد شوروی بهای سنگین وضعیتی مشابه را خواهند پرداخت. بنابراین، امروز روند‌رهای حتی بیش‌تر از گذشته تنها در منطق جهانی قابل فهم است. این نکته به نظرم مهم می‌رسد، اگر چه از نقطه نظر استراتژیک راه‌حل همه‌ی مسائل پیچیده نیست، اما، دست‌کم رشته‌ی راهنمای مهمی به شمار می‌رود.

اولین مساله‌ی مهمی که می‌خواهم به آن اشاره کنم تنها مربوط به اتحاد شوروی و حتی عقب ماندگی اقتصادی یا فرهنگی آن نیست، بل که مربوط به پدیده‌های بوروکراتیزاسیون پس از جنگ داخلی در شروع سال‌های ۱۹۲۰ است که بی‌ارتباط با تقسیم کار و کارکردهای قدرت نبوده و امروز می‌توان گفت که انقلابیون سال‌های ۱۹۲۰ آمادگی رو-یا-روئی با آن را نداشتند. البته، در همین دوره ایده‌ی پدیده‌ی بوروکراتیک در سندیکاها و احزاب به ویژه در مباحثات روزا لوکزامبورگ وجود داشته است. اما،

آگاهی از پدیده‌ی بوروکراتیک به عنوان پدیده‌ای نسبتاً جهانی و هم عصر با اشکال مستقل قدرت به تدریج شکل گرفت.

دومین نکته‌ای که می‌خواهم به آن اشاره کنم تنها مربوط به جامعه‌ای برای آینده نیست، بل که ناظر بر فعالیت امروزان است: چگونه می‌توان تا حد امکان و در محدودیت‌های این مکان - چرا که در فعالیت‌های مبارزاتی‌مان، در سازمان‌های سندیکایی و احزاب سیاسی‌مان محدودیت‌هایی وجود دارد- نسبت به این پدیده بوروکراتیک نوعی هوشیاری را سازماندهی کرد؟

سومین نکته، مساله‌ی پیچیده‌ی دموکراسی و پلورالیسم سیاسی است. به اعتقاد من در این باره یک توهم وجود داشته است. می‌دانم که امروز دفاع از مارکس بسیار آسان‌تر از دفاع کردن از لنین است. اما، فکر می‌کنم که لنین قربانی یک بی‌عدالتی تکان دهنده است. به گمان من و به دلایلی که اگر مایل باشید می‌توان درباره‌ی آن‌ها بحث کرد، چه بسا لنین در فرهنگ آن دوره و در شرایط فرهنگی خود روسیه و... کسی بوده که از نزدیک مساله‌ی دموکراسی را در عباراتی نسبتاً رضایت بخش طرح کرده‌است. اما، در این دوره توهمی هست که پیش از هر چیز ادامه‌ی توهم انقلاب فرانسه است- و در این معنا میان انقلاب فرانسه و انقلاب روسیه نوعی تداوم وجود دارد- و همگی نیز به آن باور داشتند: در انقلاب فرانسه چنین تصور می‌شد که هنگامی که بساط طبقات ممتاز، آریستوکرات‌ها و انگل‌ها برچیده شود، توده‌ی مردم لزوماً و به طور طبیعی نیک سرشت و یک‌پارچه‌اند و عاقبت اگر تنش‌ها و مسائل و نبردهایی در میان باشد، همگی صرفاً ناشی از توطئه، دسیسه و تجاوز خارجی است. به این ترتیب تناقض در درون جامعه و در تعدد و تنوع آن موضوع اندیشه قرار نمی‌گرفت. در پاره‌ای از متون و تصمیمات انقلاب روسیه این ایده وجود داشت که



هنگامی که مالکیت بزرگ خصوصی و غیره، برچیده شود سرانجام مردم، حزب و دولت یک‌دست و از هویتی واحد برخوردار می‌گردند.

هنگامی که سی سال پیش در سنین جوانی در حزب کمونیست فرانسه عضو بودم، بسیار از این امر تعجب می‌کردم که در روسیه عملاً حق اعتصاب وجود نداشت. آن موقع گفته می‌شد که نیازی به حق اعتصاب نیست چرا که مردم خود در قدرت هستند و در نتیجه نمی‌توانند علیه خود اعتصاب کنند. استدلال غریبی بود. اما، همین امر به خوبی توهّم مزبور را نشان می‌داد- البته، در این‌جا منظورم کسانی نیست که سوء نیت داشتند-، توهمی که با این حال و نهایتاً به این پرسش می‌انجامید: پس علت این همه تناقض در شوروی چیست؟ می‌بایست زمان طولانی می‌گذشت تا به این نتیجه می‌رسیدیم که اولاً طبقات اجتماعی یک‌دست نیستند، دوماً طبقات اجتماعی یک شبه از میان نمی‌روند، و سوماً برای ابراز اختلاف منافع و بیان نبردها می‌بایست وسیله‌ی لازم را در اختیار داشت و پلورالیسم سیاسی شرط این منظور است.

به لنین باز می‌گردم. ناسازه‌ی عمومی امروز این است که صحبت از حزب پیش‌آهنگ بسیار نامحبوب است و برای مردم، حزب راهنما و اقتدارگرایی و غیره را تداعی می‌کند. اما، حزب پیشاهنگ فقط این‌ها نیست. گمان می‌کنم که لنین مساله‌ی اساسی را طرح می‌کرد، هنگامی که می‌گفت حزب و در نتیجه نمایندگی سیاسی هم-تراز از جامعه و طبقه نیست. حزب و طبقه دو سطح فعالیت متفاوت و منفک از یک‌دیگر به شمار می‌روند. اما، به محض این‌که نکته‌ی بالا گفته می‌شود، تقریباً به طور اجتناب‌ناپذیر مساله‌ی زیر طرح می‌شود (درست همان‌طور که لنین آن را طرح کرده‌بود)، یعنی: اگر طبقه در فعالیت اجتماعی، متعدد، انجمنی، سندیکایی و مبارزاتی خود، به منزله‌ی حزب نیست، پس حزب نمی‌تواند جای‌گزین کل طبقه شود و در این صورت جا برای تعددی از نمایندگی‌های سیاسی باز است. من نمی‌گویم که لنین تا

این‌جا پیش می‌رفت. اما، تصور می‌کنم که برخلاف آن‌چه که علیه او گفته می‌شود، لنین بسیار بیش‌تر از سنت احزاب بزرگ سوسیال دموکراتیک آلمان و غیره شرایط اندیشیدن تعدد بیان‌های سیاسی اجتماع را می‌آفریند.

ناصر اعتمادی- اما نباید فراموش کرد که از جمله اقدامات صورت گرفته در فردای انقلاب اکتبر انحلال شوراها و سندیکاهای مستقل کارگری بود. به این ترتیب دولت بلشویکی اتحادیه‌ها و شوراها وابسته به دولت را به رسمیت می‌شناخت.

دانیل بن سعید: درست است. من نمی‌گویم که الگوئی در کار است. در این باره باید جانب احتیاط را رعایت کرد. اما، می‌گویم که در آن دوره بحث پیچیده‌ای در یک سنت مشخص وجود داشته که در آن همین مساله‌ی پلورالیسم بخشی از فرهنگ و سنتی طولانی به شمار می‌رود، و سرانجام این‌که خود مساله‌ی نمایندگی سیاسی به گونه‌ای که امروز آن را می‌فهمیم، اساساً مساله‌ی جدیدی است. شکل‌گیری نهادهای پارلمانی در خود اروپا عملاً از سال‌های ۱۸۸۰ آغاز می‌شود، هر چند که بیش‌تر تجاربی در این زمینه وجود داشته است. به همین ترتیب، ادبیات مربوط به احزاب سیاسی نزد کسانی چون روبرت میشلز، روزا لوکزامبورگ، استرو لووسکی از آغازهای قرن حاضر ظاهر شد. بنابراین، خود این مساله‌ی نسبتاً جدید است. مدعی نیستم که آن‌ها پاسخی برای این مساله داشته‌اند. اما، عناصر تناقض برای تعمق درباره‌ی این مساله در آثار آنان وجود دارد. حوالی سال‌های ۱۹۷۰ مارسل لیبن کتابی منتشر کرد تحت عنوان لنینیسم در دوره‌ی لنین که عناصر بسیار جالب توجهی در این زمینه ارائه می‌نمود. وانگهی، خود این نکته خوب روشن نیست که آیا در متون مهم بین‌الملل کمونیست، شوراها چرخ دنده‌های احزاب به شمار می‌روند یا این‌که احزاب سازمان‌هایی در فضاها شوراها هستند. چیزی که شما می‌گوئید درست است، اما، خود تناقض حل نشده‌است. برای، نمونه در مباحث راجع به سندیکاها، به گمان من

لنین موضعی بسیار درست‌تر از تروتسکی داشت که می‌خواست از شوراها همان چیزی را بسازد که بعدتر قدرت‌های انتقالی نامیده شدند. در مقابل، لنین در این دوره می‌گفت: نه، برای این‌که بدانیم در جامعه چه می‌گذرد و برای درک تناقضات موجود لازم است که وسایل بیان نسبتاً مستقلی وجود داشته باشد. اگر همه‌ی مجاری تنفس اشکال زندگی اجتماعی مستقل مسدود شوند، در نتیجه تصویر کاملاً دروغین و مسخ شده‌ای از واقعیت و مسائل خواهیم داشت. به نظر من پرونده‌ی مساله‌ی پلورالیسم سیاسی، دست‌کم از سال‌های ۱۹۲۰، هنوز گشوده است. من نمی‌گویم که در سال‌های ۱۹۲۰ الگوئی در این باره به شمار می‌روند: این دوره در برگیرنده‌ی تلاشی در تاریخ سیاسی است که خودم را از سی سال پیش متعلق به آن می‌دانم. بنابراین نمی‌توان گفت که همه چیز از ۱۹۲۴ یا ۱۹۲۷ روبه‌و‌خامت نهاده و پیش‌تر الگوئی وجود داشته است. بدون شک در شوروی ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۵-۱۹۲۴ چیزهای بسیار جالبی در زمینه‌ی مساله‌ی شهرسازی و مساله‌ی هنر و غیره وجود دارد، نوآوری‌هایی که هنوز فراتر از تصورات امروز نادر در این باره می‌روند. با این حال، جامعه‌ی شوروی سرمشق نبود. از همان وقت چکا و پلیس سیاسی وجود داشتند. می‌دانیم که منطقی در این زمینه وجود داشته و می‌توان منشأ آن یعنی جنگ داخلی را درک کرد. همه‌ی این‌ها مسائلی را طرح می‌کنند که امروز ناچاریم در پرتو هشتاد سال تاریخ به بررسی دوباره‌ی آن بپردازیم و درباره‌ی‌شان تأمل کنیم: نه این‌که درباره‌ی آدم‌های آن دوره قضاوت کنیم- چنین کاری یاوه است- بل که آن‌چه را که روی داده دقیقاً و بهتر بفهمیم.

- شما در بحث‌تان با ژاک بیده که نوعی جدل را نیز تداعی می‌کند اظهار می‌کنید که ساختار قرارداد و در این ارتباط بازار به عنوان هسته‌ی اساسی آن ناسازگار با سوسیالیسم است. به این ترتیب شما جامعه‌ی سوسیالیستی را در اصل به عنوان جامعه‌ای کاملاً پسا- کالایی توصیف می‌کنید یا دست‌کم صراحتاً چنین استنباطی را

می‌رسانید. اگر موضع شما چنین است، پس چگونه روی‌کرد خود را از الگوی سوسیالیسم دولتی متمایز می‌کنید که تا همین چندی پیش مسلط بود؟

- دانیل بن سعید: درست است میان بیده و من جدلی دوستانه و اختلافی واقعی وجود دارد. به گمان من از خلال نوشته‌ی بیده جدلی عمومی جریان مارکسیسم تحلیلی در کل تلاش می‌کند که ترکیبی از میراث مارکسیستی و نظریه‌هایی درباره‌ی عدالت و بازی‌ها (Les jeux) بیافریند، در حالی است که غالب کتاب‌های این جریان فکری هنوز به فرانسوی ترجمه نشده‌اند. به اعتقاد من چنین ترکیبی ممکن نیست و بیده با این کار به دادن امتیازاتی دست می‌زند. البته، این صرفاً جدلی نظری (به ویژه پس از تجربه‌ی روی کار آمدن چپ فرانسه) نیست. پس از این دوره چنین تصور می‌شود که تجربه‌ی سیاست ملی کردن‌ها قانع‌کننده نبوده و امروز در احزاب بزرگ چپ فرانسه نوعی شرمندگی و ناراحتی در برخورد با مساله‌ی مالکیت وجود دارد. بنابراین، برای من از خلال مساله‌ی بازار اساساً این مساله‌ی مالکیت است که طرح می‌شود. یعنی: یا این مالکیت خصوصی است که سازوکار تصمیمات بنیانی اقتصادی، انتخاب‌ها و الویت‌ها را تعیین می‌کند یا شکل دیگری از اقتصاد سیاسی و در نتیجه سیاست اقتصادی وجود دارد که به جامعه یک سلسله از انتخاب‌های آگاهانه درباره‌ی الویت‌ها، سرمایه‌گذاری‌ها و جهت‌گیری‌های اقتصادی را ارائه می‌دهد. اگر شق دوم اختیار شود طبیعتاً این انتخاب متضمن وزن معینی از مالکیت اجتماعی شده است، هرچند که نمی‌توان پیشاپیش آن را در خود اصطلاحات مالکیت ثابت انگاشت. در مباحث اقتصادی سال‌های ۱۹۹۰ در فرانسه، میشل‌روکار که در آن موقع نیز نخست وزیر دولت سوسیالیست‌ها بود، در بحث‌هایش با رؤسای بنگاه‌های اقتصادی به صراحت می‌گفت: میان برنامه و بازار، این منطق بازار است که باید مسلط باشد و پیش برده شود. در پاسخ، لوران فابیوس که پیش‌تر نخست وزیر دومین دولت سوسیالیست‌ها بود، در

لحظه‌ای از روشن بینی در مورد حزب سوسیالیست فرانسه می‌گفت: شکی نیست که ما هنوز دموکرات هستیم، اما به چه معنا هنوز خود را سوسیالیست می‌نامیم؟ مساله‌ی مالکیت چه نزد پرودون و چه در جریان‌های آنارشیستی، سوسیالیستی یا کمونیستی و در هر حال در شکل‌بندی جنبش کارگری از قرن نوزدهم، مساله‌ای است مرکزی و برای من هنوز به این عنوان مطرح است. سایه روشن‌ها و تفاوت‌ها در این زمینه بعدتر شکل می‌گیرند. گفتن این که در زمینه‌ی اقتصادی این منطق تصمیم‌گیری است که باید نسبت به اتوماتیسم کالایی پیش‌برده شود، مستلزم تحقق میزان معینی از مالکیت اجتماعی است. امروز مساله‌ی مزبور به طرق گوناگون در مباحث جاری از ظاهر می‌شود. به سه نمونه از آن‌ها اشاره می‌کنم.

بحث مربوط به محیط زیست: طرفداران محیط زیست نه الزاما مارکسیست‌اند و نه کمونیست‌های افراطی. اما، برای نمونه، رونه پاسه که کارشناس خوبی در زمینه محیط زیست و مناسبات میان آن و اقتصاد است، به طور اجتناب‌ناپذیر مساله‌ی برنامه‌ریزی اقتصادی را مطرح می‌کند: چگونه می‌توان در میان مدت و درازمدت، در مورد کنترل محیط طبیعی، نتایج نابودی جنگل‌ها، مسائل مربوط به آلودگی هوا (که هیچ مرز و کنترلی نمی‌شناسد) اقدامات پیش‌گیرانه‌ای انجام داد؟ در نظر داشته باشیم که برای نمونه، صنایع بزرگ تولید انرژی نظیر نیروگاه‌های برق، سرمایه‌گذاری‌های خود را برای تولید انرژی اتمی برای پنجاه سال بعد انجام می‌دهند، در حالی که حکومت‌ها تنها هر چهار سال یک بار تعویض می‌شوند.

دومین مورد بحثی است که در جریان اعتصاب‌های سال گذشته در فرانسه در مورد مساله‌ی خدمات عمومی یا دولتی از نو ظاهر شد و حتی می‌توان آن را به عنوان مساله‌ای در سطح اروپا مطرح کرد چه سیاستی باید در مورد وسائط نقلیه و سیستم ارتباطات عمومی اتخاذ نمود؟ چنین سئوالی بدون شک مساله‌ی کنترل به عنوان

وسيله‌ی مالکیت در این سطوح را مطرح می‌سازد. افزون براین، فکر می‌کنم که مساله‌ی دیگری هست که امروز مساله‌ی عمومی جوامع غربی به شمار می‌رود، یعنی: مساله‌ی بیکاری. امروز نظریه‌های مد روزی عمومیت یافته که از پایان کار صحبت می‌کنند. گفته می‌شود: به دلیل وجود آدمک‌های ماشینی (Robots) دیگر با اقتصاد پیامی - و نه اقتصاد تولیدی - رو-به-رو هستیم. تصور می‌کنم که هر چند گرایشاتی در این زمینه وجود دارد، اما چنین اظهاراتی به نظرم اغراق‌آمیز می‌رسند. در واقع، مساله چندان برسر این نیست که آیا کار وجود دارد یا نه؟ کار می‌تواند تغییر کند، چنان که از قرون وسطی تا امروز بدون وقفه تغییر کرده است. هنگامی که مارکس ۱۸۴۸ به معنای امروز کلمه رواج نیافته بود. بنابراین، آنچه که امروز در بحران است نه ایده‌ی فعالیت اجتماعی، تولیدی و مبادله‌ای، بل که مقیاس کار است. چیزی که امروز غیر عقلانی است اندازه گرفتن ثروت، مبادلات و مناسبات اجتماعی براساس زمان کار مجرد است. به اعتقاد من یکی از غنی‌ترین بخش‌های دست نوشته‌های ۱۸۵۸-۱۸۵۷، گروندریسه، آن جایی است که مارکس می‌گوید: هنگامی که کار بیش از پیش پیچیده و غنی می‌شود و در آن سهم بسیار مهمی از کار فکری دخالت می‌کند، مقیاس پیوند اجتماعی براساس کار، ضعیف و غیرعقلانی می‌گردد. این سخن به این معنا است که به شیوه‌های ارزیابی دیگری از رابطه‌ی اجتماعی نیاز است و مبادله صرف کالایی که هر کاری را به کار مجرد تقلیل می‌دهد، به شیوه‌ی هذیانی ارزیابی بدل می‌شود. از همین رو است که بیکاری و طرد اجتماعی افراد... به عنوان عوامل بحران تمدن، شکل می‌گیرند. به همین دلایل گمان می‌کنم که مساله‌ی اجتماعی کردن وسایل بزرگ تولید اجتناب‌ناپذیر است. البته، این به این معنا نیست که باید صددرصد تولید یا مبادله را دولتی یا اجتماعی کرد(نقطه‌ی تفاوت با ساختمان اقتصادی شوروی و حتی کوبا در همین جا است). کاملا ضروری است که بخش‌های کالایی مهمی به عنوان

ابزارهای ارزیابی وجود داشته باشند. با این حال، در واقعیت چه در شوروی و چه در کوبا گسترش دولتی کردن وسایل تولید، حقیقتاً انگیزه‌ی اولیه نبوده. این امر ثمره‌ی نبردها- در مورد اول جنگ داخلی و در مورد دوم محاصره و تحریم اقتصادی آمریکا و غیره است. دولتی کردن تجارت در کوبا غیر عقلانی و ابلهانه است. نمی‌توان از پیش تناسب‌های هر یک از بخش‌ها را تعیین کرد. می‌دانیم هستند ابزارهای جهت‌گیری اقتصادی‌ای که باید اجتماعی شوند. نکته‌ی بعدی در همین ارتباط این است که اجتماعی کردن مالکیت وسیله‌ای است هدایت کننده، اما در این معنا تنها وسیله نیست. صحبت از اقتصاد هدایت شده یا برنامه‌ریزی شده به این معنا نیست که تنها وسیله‌ی برنامه‌ریزی کردن دولتی کردن همه چیز است. سیاست‌های مالی، دستمزدی و هم‌چنین سیاست مربوط به زمین، بخش‌هایی از همین مساله‌ی اجتماعی کردن به شمار می‌روند. برای نمونه، اگر این درست است که هر فردی دارای حق بهره‌مندی از مسکن است، ناگزیریم مساله‌ی مالکیت زمین را ولو برای حل کردن مساله‌ی شهری، مطرح کنیم. امروز طرح چنین مساله‌ای ممکن است بسیار مخرب به نظر برسد، اما همین بیست‌سال پیش همه از حق کنترل شهرداری‌ها بر روی زمین صحبت می‌کردند.

و سرانجام، آخرین و سومین نکته‌ای است که صحبت از اجتماعی کردن یا خودگردانی در مقابل دولتی کردن، صرفاً برای یافتن واژه‌های قابل قبول‌تر نیست. تصور می‌کنم که مساله تأکید برای این نکته است که این امر تنها مرتبط به مساله‌ی صوری مالکیت حقوقی، یعنی قرار دادن دولت یا نهاد اشتراکی و شهرداری‌ها در مقابل مالکیت خصوصی نیست، بل که در عین حال مساله برسر مضمون و تغییر مضامین کار و رفتار و غیره است. همه‌ی این نکات به هم مرتبط‌اند. سئوالی که مطرح است عبارت از این است: چگونه یک شهروندی حقیقی می‌تواند نه فقط در زندگی سیاسی، بل که نیز در

حیطه‌ی کار امکان پذیر گردد؟ یعنی: چگونه یک دموکراسی اجتماعی امکان‌پذیر است؟ همه‌ی این مسائل به طور تنگاتنگ به یک‌دیگر مرتبط‌اند و اگر همه‌ی آن‌ها را در نظر بگیریم، گمان می‌کنم که تفاوتی اساسی نسبت به شکل صرفاً دولتی، مرکزی و بروکراتیک مالکیت، مشاهده می‌شود. بنابراین باید مباحث را از جمله در مورد اشکال سازمان‌دهی فدرالیستی، روابط میان تمرکززدایی و تصمیمات مرکزی از سر گرفت: چه چیزی را می‌توان غیر مرکزی (غیر دولتی) کرد و چه چیزی باید لزوماً مرکزی (دولتی) بماند؟ در هر حال، در ارتباط با پویایی ساختمان اروپا، ما ناگزیریم چنین مسائلی را مطرح کنیم.

سنت فرانسوی بسیار مرکزگراست. اما، این سنت در اروپا تنها یک استثناست، بدون آن که حتی از سوئیس صحبت کنیم که در آن مساله‌ی آموزش عمومی در سطح بخش‌ها مورد ملاحظه قرار می‌گیرد و چنین نظامی به خوبی نیز کار می‌کند. به اعتقاد من برای آن که بتوان در سطح اروپا گام‌هایی به جلو برداشت باید مضمون مشخصی می‌توان تصمیم‌گیری نمود، بی‌آن که این امر منجر به پیدایش سازوکارهای سنگین بروکراتیک گردد. تصمیماتی هستند که باید در سطح ناحیه‌ای، ملی، اروپایی و حتی در سطح جهانی گرفته شوند. امروز ما با فروپاشی فضاها انجام اقتصادی و اجتماعی رو-به-رو هستیم، و سازوکارهای تصمیمات باید هر چه بیش‌تر از یک‌دیگر متمایز گردند، آن‌هم در مقایسه با نحوه‌ای که براساس آن طی دوره‌ای معین و از خلال پدیده‌ی دولت-ملت این سازوکارهای تصمیم‌گیری به یک‌دیگر پیوند خورده‌اند. با این حال، خود این بحثی است مربوط به دورنمای آینده.

ناصر اعتمادی- به عقیده شما دوره‌ی کنونی تا کجا ایده‌ها و پیش فرض‌های اساسی مارکس را ابطال یا تصدیق کرده‌است؟ متون مارکس چه چیزی برای گفتن در باره‌ی دوره‌ی ما دارند؟ به بیان دیگر: مارکس امروز چیست؟

- دانیل بن سعید: پرسش بزرگی است. برای پاسخ دادن به آن فکر می‌کنم که ابتدا باید از دام فتیسیسم کیش انسان‌های بزرگ اجتناب کرد. چنان که در جاهای دیگر به تفصیل گفته‌ام، نزد مارکس بسیاری از گفتارها، پیچیده و متناقض مانده‌اند. او جزئی از فرهنگ زمانه‌ی خود است و با بخش معینی از توهمات آن درباره‌ی مقوله‌ی ترقی هم‌رای است، اگر چه پاره‌ای اوقات او جانب احتیاط را رعایت می‌کند. با این حال نزد مارکس بینش خوش‌بینانه‌ای از تاریخ وجود دارد که پس از دو جنگ جهانی، تجربه‌ی شوروی، استالینیسم و نازیسم نمی‌توان به سادگی آن را پذیرفت. امروز نمی‌توان نگاه مشابه‌ای نسبت به جهان داشت. این‌ها همه نکاتی است بدیهی. اما، به نظر من هسته‌ی اساسی‌ای در اندیشه‌ی مارکس وجود دارد. این هسته‌ی اساسی، برخلاف قرائتی عامیانه از مارکس، فلسفه‌ی تاریخ نیست. چنین تفسیری نقض غرض است. این نکته را به تفصیل توضیح داده‌ام و به نظر می‌رسد که شما آن را خوانده‌اید. بنابراین به آن نمی‌پردازم. رشته‌ی راهنما نزد مارکس نقد اقتصاد سیاسی به عنوان نقد سازوکارهای پنهان روح یک زمانه در همه‌ی سطوح اقتصاد و هم چنین در سطح توهمات فتیسیستی است. به نظر من این انتقاد در اساس رشته‌ی راهنمای خوبی است. مارکس همه‌ی مسائل را به آخر نرساند. او هیچ چیزی درباره‌ی مساله‌ی گردش‌ها و امواج بزرگ اقتصادی ننوشت. در متون او مطالبی درباره‌ی گردش صنعتی وجود دارد اما از حد فرضیه فراتر نمی‌روند. می‌توان گفت که این‌بخش نقطه‌ی ضعف مارکس به شمار می‌رود. مشاهداتی در مورد مساله‌ی محیط زیست، نکاتی در مورد مساله‌ی زمین و زیان‌های سرمایه در کشاورزی نزد مارکس به چشم می‌خورد. با این حال نمی‌توان گفت که با اندیشه‌ی محیط‌زیستی ساخته و پرداخته شده‌ای رو-به-رو هستیم. در مورد مساله‌ی زنان، مارکس فمینیست بزرگی نیست، اگر چه نزد او شهوداتی در این زمینه وجود دارد. در این مورد او کم‌تر از انگلس از خود حساسیت

نشان می‌دهد، از جمله در زندگی خصوصیش. بنابراین نباید از او یک اسطوره ساخت. اما، رشته‌ی راهنما، نقد سرمایه به عنوان شکل سلطه‌ی دوره هنوز اهمیت خود را حفظ کرده و مساله‌ی امروزی نیز به شمار می‌رود. مارکس در دوره‌ای هسته‌ی این نقد را پرداخت که اقتصاد کالایی پیشرفته تحت شکل سرمایه‌داری به بخش‌های کوچکی از کره‌ی زمین خلاصه می‌شد، درحالی که امروز تولید کالایی چنان که پیش‌بینی شده بود در سطح جهانی تعمیم یافته و بر عرصه‌هایی نظیر فرهنگ و تولید هنری و حتی تجارت ارگان‌های بدن انسان حاکمیت دارد (برای نمونه در برزیل - که من زمان طولانی در آنجا کار کرده‌ام، بدن انسان در روند کار به کالا تبدیل می‌شود، این بار از خلال تجارت ارگان‌های بدن، در تراژیک‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین مفهوم کلمه به کالا تبدیل شده‌است). در نتیجه، این اظهار که شیوه‌ی سازمان‌دهی اجتماعی سرمایه‌داری، انباشت و تکامل نیروهای قابل ملاحظه‌ای را میسر می‌کند و خود این شیوه‌ی سازماندهی بر معیار مبادله‌ای، به عنوان کار اجتماعی مجرد استوار است، همگی دربرگیرنده‌ی محدودیت‌ها و موانع خاص خود است. به گمان من مارکس توهم بزرگی نسبت به آهنگ‌های تحول تاریخی دارد. هنگامی که برخی از بخش‌های مانیفست کمونیست را از نو می‌خوانیم با مفهوم انقلاب نزدیک در معنای بلافاصله‌ی کلمه رو-به-رو هستیم و هنگامی که از نزدیک و وضعیت تکامل پیشرفته‌ترین کشورهای اروپایی آن دوره را مورد نظر قرار می‌دهیم، متوجه می‌شویم که نوعی اغراق در بزرگ جلوه دادن مساله وجود دارد. به هر حال چنین اظهاراتی بخشی از خوش بینی اراده است و امروز با فاصله و گذشت زمان قابل فهم. در عوض، مسائلی نظیر بیکاری یا مساله‌ی محیط‌زیست، که نمونه‌های بزرگی هستند - یا پدیده‌ی بیکاری - طرد اجتماعی، اهمیت امروزی مارکس را نشان می‌دهند (هر چند که می‌دانم بیکاری در کشورهای اروپای غربی و ژاپن مشابه بیکاری در برزیل و کشورهای آمریکای لاتین نیست، در

آنجا اشکال دیگری از طرد فراگیر افراد وجود دارد). البته، من مدعی نیستم (و امیدوارم که در این مورد به حد کافی جانب احتیاط را رعایت کرده باشم) که گویا مارکس مسخ شده‌ای وجود داشته- آنچه که با این حال در مورد پاره‌ای تفسیرها و راست‌کیشی‌های مسلط در گذشته، قابل قبول است- که من می‌خواهم در مقابل یک غاصب، نشان دهم که مارکس حقیقی کیست. به نظر من تعدادی از متون وجود دارد و در هر متن مهمی تعدادی از معانی امکان‌پذیر، ادعای اندیشه‌ای یک دست و شفاف، اظهاری حقیقی است. در هر متن مهمی بالاجبار فعالیت بازخوانی و تفسیر وجود دارد و فکر می‌کنم که این تجارب خاص خود ما است که خواندن متن را هدایت می‌کند. آنچه را که من می‌کوشم مشاهده کنم، جستجوی سرخ‌ها و شهودات از جمله در نقد مارکس بر دانش زمانه‌اش است. و همه‌ی این‌ها را امروز می‌توان از نو کشف کرد. امروز مارکس چیزی برای گفتن دارد. عاقبت فروپاشی دیوار در برلین نگاه ما را برای داشتن قرائتی دیگر از مارکس کمی آزاد کرد. در این‌جا استدلال که واقعا مرا به خشم می‌آورد این است که گویا همه‌ی این‌ها چیزهایی قدیمی و متعلق به قرن گذشته‌اند. غالبا این لیبرال‌ها هستند که چنین نقدی را اظهار می‌کنند. اما، خود لیبرال‌ها از توکویل، لاک و هابس تغذیه می‌کنند یعنی سرانجام از فلسفه‌ی سیاسی کلاسیکی تغذیه می‌کنند که قدیمی‌تر (از مارکس) است، یعنی متعلق به دوره‌ای است که در آن سرمایه تنها اندکی تکامل یافته است. از این نقطه نظر، به گمان من اندیشه‌ی مارکس، اندیشه‌ای بنیان‌گذار باقی می‌ماند. البته، مساله برسر این نیست که باید به مارکس بسنده کرد. از زمان او تا به امروز تغییرات بسیاری روی داده است. وانگهی، مارکس نابغه‌ای منزوی نبود. امروز باید کل یک جنبش فکری را از سر گرفت. مساله نیز برسر این نیست که باید نوعی تبار راست‌کیشی را از نو برقرار کرد تو گوئی در یک سو مارکس، لنین، استالین، مائو تسه دونگ، کیم ایل سونگ، قرار دارند و در سوی دیگر، مارکس،

تروتسکی، روزا لوکزامبورگ. برعکس باید توانست کل یک مایملک را در تنوع و تناقضاتش به بحث گذاشت، مایملکی که مارکس نقطه‌ی بنیان‌گذار جریان فکریش باقی می‌ماند و گمان نمی‌کنم که بتوان آن را نادیده گرفت. مورد وضعیت شما را خیلی بد می‌شناسم، اما در فرانسه نحوه‌ای که گفتار مسلط تغییر کرد، خیره کننده است. شش هفت سال پیش در این‌جا دوره‌ی مرگ مارکس بود، اگر چه چند صفحه‌ای از کتاب‌های آموزشی به او اختصاص می‌یافت، چرا که به هر حال مارکس حرف‌های مهمی زده است. آن موقع من در دانشگاه تدریس می‌کردم و اتفاقا همین دوره‌ی تدریس بود که کمی در تهیه‌ی کتاب‌های ناهم‌سازی زمان‌ها و مارکس ناپهنگام به من کمک کردند. در آن زمان من به دیده‌ی عده‌ای آدم لجباز و یاوه‌سرا و کهنه‌پرستی به نظر می‌رسیدم. اما، امروز نه، امروز مردم می‌توانند علنا با شما موافق نباشند، اما هنگامی که صحبت برسر مارکس است دیگر شوخی نمی‌کنند. طی دو سال اخیر فضای عمومی تغییر کرده است. جوانانی که امروز هژده سال دارند و به دانشگاه می‌آیند، در زمان فروپاشی دیوار برلین ده-یازده ساله بودند. البته، این رویداد برای آنان مهم و بخشی از تاریخ به شمار می‌رود، اما واقعیتی که آنان شناخته‌اند و آن چه را که می‌خواهند بفهمند، رویدادهای جهان لیبرالی است. (آن‌ها از خود می‌پرسند): چرا این جهان این‌گونه عمل می‌کند و چرا این‌قدر بد عمل می‌کند؟ و بالاخره، من نمی‌گویم که در این باره همه‌ی پاسخ‌ها موجود است، اما نقطه‌ی حرکت تأمل لازمی وجود دارد.

ناصر اعتمادی\_ سؤال دیگری که از شما دارم مربوط به سنت سیاسی- تاریخی است که به آن متعلق هستید و امروز نیز از خلال آن خود را تعریف می‌کنید. دلیل اساسی پیدایش و پایه‌ریزی انترناسیونال چهارم، از سرگیری و تداوم سنت انقلابی بود که با انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه آغاز و سپس توسط ضد انقلاب بوروکراتیک استالینی متوقف

شده بود. از این نقطه نظر انترناسیونال چهارمی می‌بایست بنا به تعریف نیروی تجهیز کننده‌ی همه‌ی سوسیالیست‌های انقلابی به شمار می‌رفت که هدف اصلی‌شان، از یک سو رو-در-روئی با این ضد انقلاب بوروکراتیک در درون جنبش جهانی کمونیستی بود و، از سوی دیگر، ترغیب سرنگونی سلطه‌ی استالینیسیم، ولو از طریق یک انقلاب سیاسی، بر طبقه‌ی کارگر و شهروندان شوروی. امروز چگونه پس از تجربه‌ی شکست و فروپاشی اتحاد شوروی علت وجودی انترناسیونال چهارم را توضیح می‌دهید؟ تا کجا فروپاشی مزبور پیش‌بینی‌ها و پیش‌فرض‌های نظری و سیاسی ترسکی به عنوان پایه گذار انترناسیونال چهارم را تصدیق کرده‌اند؟

- دانیل بن سعید: پرسش حساسی است اما بدون دیپلماسی به آن پاسخ می‌دهم و نظرم را صریحا در این باره می‌گویم. گمان می‌کنم که شما بسیار خوب پروژه و دلیل پایه‌ریزی انترناسیونال چهارم در سال‌های ۱۹۲۰ و مشخصا در سال ۱۹۲۸ را خلاصه کردید. فکر می‌کنم که ملاحظات و مباحثات آن دوره برای پی‌ریزی انترناسیونال چهارم، مساله‌ای ساده نبود، چرا که این امر پنج شش‌ساله، از ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۸ به درازا کشید، آن‌هم با شکست تلاش‌های متعدد برای سازماندهی مجدد نیروهایی که در ابتدا تنها نمی‌بایست منحصر به "تروتسکیست‌ها" می‌شد، بل که می‌بایست جریان‌های متعدد اپوزیسیون چپ علیه استالینیسیم را دربر می‌گرفت. سرانجام این هدف متحقق نشد. گمان می‌کنم که در آن ملاحظات وجود داشت، ایده‌ای که می‌خواست پس از یک تجربه‌ی بزرگ جنبش کارگری نخستین دولت برخاسته از آن را حفظ کند حال می‌خواهید آن را دولت سوسیالیستی بنامید یا کارگری و یا نخستین انقلاب سوسیالیستی - و شکست این انقلاب توسط ضد انقلاب درونی که در هر حال یک ضد انقلاب بورژوازی نبود، بل که شکل بی‌سابقه‌ای از ضد انقلاب بوروکراتیک به شمار می‌رفت. بنابراین ایده‌ی اولیه ضرورت سازماندهی و تجهیز نیروهای ولو کوچک حول

یک حافظه و تجاربی بزرگ بود. یعنی: شکست انقلاب آلمان، تجربه‌ی انقلاب اکتبر و تولد استالینیسیم در اتحادشوروی. همه‌ی این تجارب طی مدت بسیار کوتاه (بین ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۲) به وقوع پیوست. تصور می‌کنم که پروژه‌ی اولیه‌ی انترناسیونال چهارم - حفظ تداوم و حافظه‌ی سیاسی - صرف نظر از آهنگ‌های بعدی بحران استالینیسیم حقانیت و ضرورت داشت. فکر می‌کنم که این اقدام بسیار محقرانه نوعی تداوم را از خلال جنگ دوم جهانی میسر ساخت، نقشی که به هیچ وجه ساده نبود و این در حالی بود که جریان‌های دیگر نظیر سوسیالیست‌های چپ انگلستان و غیره به کلی ناپدید شده بودند. جریان انترناسیونال چهارم با مشکلات و دشواری‌ها به زندگی خود ادامه داد و پیوندهای بین‌المللی را نیز حفظ نمود. البته، این پیروزی سیاسی به معنای کسب قدرت نبود، اما دست کم فهم جهان و اجتناب از آشفتگی را ممکن ساخت. امروز هنگام مباحثه با فعالین و رهبران حزب کمونیست فرانسه از درجه و میزان آشفتگی آنان متعجب می‌شوم: کل عالمی که اینان در آن زندگی کرده‌اند به نحو تقریبا غیر قابل فهمی فروریخته است. بنابراین لازم است که کل یک تاریخ را از نو ساخت. نمی‌گویم که می‌توانیم به همه‌ی مسائل پاسخ دهیم، اما دست کم می‌توانیم به تامل خود ادامه دهیم، بی‌آن‌که چارچوب این تامل از میان برود. امروز موضوعات اندیشه‌ی بسیاری رو-در-روی ما قرار دارد.

دومین جنبه‌ی مساله این است که به گمان من توهم بسیار بزرگی، و در درجه اول از سوی خود تروتسکی، وجود داشته است. او در مورد وقوع نزدیک جنگ روشن‌بینی بسیار چشم‌گیری از خود نشان داد و همین نقطه‌ی قدرت او و در عین حال بیان ناامیدی او در آن دوره بود- به ویژه در مورد جنگ داخلی اسپانیا: هر شکست جدیدی وقوع جنگ را نزدیک می‌کرد. اما، او- و همه‌ی ما- براساس نوعی قیاس با نخستین جنگ جهانی استدلال می‌کردیم. در آن موقع ایده‌ی اساسی این بود که باید به جریان

سیاسی هر چند کوچک اما روشنی وارد دوره‌ی جنگ شد و نتیجه‌ی این اقدام حتی بهتر از ۱۹۱۴- یعنی مبارزه‌ی سوسیالیست‌ها علیه اتحاد مقدس و پشتیبانی از جنگ خواهد بود. گفته می‌شد که اگر جریان‌ات کوچک انقلابی می‌توانستند پیش از ۱۹۱۴ وجود داشته باشند، توازن قوا به سرعت تغییر می‌کرد. در زمان پی‌ریزی انترناسیونال چهار ایده‌ی اساسی این بود که جنگ در حال نزدیک شدن است و می‌بایست جریان‌ات واقعا انقلابی انترناسیونالیست را حتی اگر در اقلیت باشند، از پیش سازماندهی کرد و جنگ وحشتناک فرصت‌های انقلابی را تحریک خواهد نمود درست همانند فرصت‌های انقلابی که در پایان جنگ اول جهانی، یعنی در ۱۶۱۷ و ۱۹۱۸، در بحران ایتالیا، باواریا و مجارستان و غیره، به وجود آمده بود. این ایده تماما اشتباه نبود. انقلاب چین پی‌آمد جنگ بود و این به هیچ وجه اتفاق کوچکی نبود. اما، در کشورهای مرکزی امپریالیسم به دلایل بسیار چنین فرصت‌هایی به وجود نیامد و از آن زمان، یعنی از ۱۹۴۷ تا به امروز انترناسیونال چهار نسبت به علت وجودیش در وضعیتی ناگوار به سر می‌برد. صمیمانه می‌گویم: به اعتقاد من می‌بایست راه را ادامه می‌دادیم، اما، ادامه دادن طرح عملی نبود: در این معنا که احزاب استالینی از میان خواهند رفت و سپس رهبری انترناسیونال چهارم تداوم و حقانیت انقلاب اکتبر را احیاء خواهد کرد. گمان می‌کنم که از همان سال‌های ۱۹۵۰ این مباحث دائما در درون انترناسیونال چهار جریان داشته است: آیا باید سازمان‌های مستقل را حفظ کرد یا وارد احزاب کمونیست شد چرا که مخاطره‌ی سومین جنگ جهانی وجود دارد؟ این مساله دائما در اشکال متفاوت در درون انترناسیونال چهار طرح شده است. فروپاشی اتحاد شوروی نیز- که به هیچ وجه از آن متاسف نیستیم- در شرایط مشخصی روی داد، یعنی در فقدان یک انقلاب سیاسی، در نبود یک جریان جدی سوسیالیستی. ما می‌دانستیم که در این دوره‌ی اخیر با وجود معدودی از روشنفکران انقلابی و مقاومت‌های جسته و گریخته در درون

سندیکاها، هیچ جریانی وجود نداشت که علنا خواستار بازگشت به سنت انقلابی باشد که از لنین یا دیگران- نظیر بوخارین در مقابل استالین- دفاع کند. به نظر می‌رسید که با نوعی فراموشی، از دست دادن حافظه‌ی تاریخی و اتمیزه شدن پدیده‌ها رو-به-رو بودیم. آیا این امر کاملا غیر قابل پیش بینی بود؟ نه، این یکی از فرضیات تروتسکی بود. او نه یک فرضیه‌ی تاریخی واحد، بل که دو فرضیه داشت. انقلاب سیاسی تنها راه حل قابل تصور در مقابل استالینیسم نبود: بل که راه حل مطلوبی بود که می‌بایست به خاطر آن کار کرد. اما، فرضیه‌ی دوم و واقعی‌ای نیز نزد تروتسکی وجود داشت که شاید فراموش شده باشد. امروز که متون او را از نو می‌خوانیم متوجه می‌شویم که از نگاه او سرنگونی دولت بوروکراتیک استالینی از طریق دیگری میسر بوده است، یعنی: از طریق بمباران کالاها از سوی امپریالیسم. با این حال، این باژگونی، از نظر تروتسکی، به معنای احیاء نظام سرمایه‌داری است. این همان چیزی است که روی داد، اما آن چه که تروتسکی (و به طریق اولی ما)، پیش‌بینی نکرده بود این بود که استالینیسم می‌توانست طی دوره‌ای به این طولانی دوام یابد. تروتسکی تصور می‌کرد که استالینیسم رژیمی شکننده و زودگذر است. تا حدودی حق با او بود آن هم در مقایسه با کسانی چون ادگار مورن در فرانسه که در اوائل سال‌های هشتاد- یعنی همین ده سال پیش- نوعی توتالیتاریسم برگشت ناپذیر را در شوروی مشاهده می‌کرد. کاستاریادیس که اتفاقا مطالب جالبی نوشته است مهملاستی از این دست می‌گفت که مثلا دیکتاتورهای نظیر پینوشه در شیلی رژیم‌های مقتدری هستند که می‌توان سرنگونشان کرد در حالی که در جوامعی نظیر اتحاد شوروی که دولت کاملا جامعه را بلعیده است، چنین امکانی وجود ندارد. چنین اظهاری سراسر یاوه است. تناقضات هم چنان وجود داشتند و سرانجام فروپاشی اتحاد شوروی بیش تر آنان را غافلگیر کرد، حتی اگر ما فروپاشی مزبور را تحت این شکل پیش‌بینی نکرده بودیم. بنابراین، آن چه



که تروتسکی تصورش را نکرده بود این است که استالینیسیم بتواند تا این حد به درازا بکشد. او براین باور بود که رژیم شوروی در جریان جنگ از میان خواهد رفت. این ارزیابی اشتباه از آب درآمد و ما نیز به نوبه‌ی خود نتیجه‌ی (منفی) گذر زمان را دست کم گرفتیم، چرا که بالاخره باید در سطح زمان هم استدلال کرد. در سال‌های ۱۹۲۹-۱۹۲۸، بیست‌سالی از انقلاب اکتبر می‌گذشت و می‌شد تصور کرد که ضد انقلاب آخرین بازمانده‌ی ترمیدوری است که می‌توانست ده پانزده سالی به درازا بکشد، هرچند که تحکیم رژیم را میسر نمی‌ساخت. نمی‌دانم شما رمان واسیلی گروسمن تحت عنوان زندگی و سرنوشت را می‌شناسید یا نه.

ناصر اعتمادی - متاسفانه، نه.

- دانیل بن سعید: رمان عالی است که اتفاقاً در مورد استالین‌گراذ نوشته شده و برای من از نقطه نظر سیاسی کتابی است علیه سولژنیتسین. رمان مزبور نشان می‌دهد که چگونه کسانی که ملهم از سنت انقلابی بودند امید داشتند که در نبرد استالین‌گراذ و در پیروزی این نبرد شکل ممکن‌تری از آزادی و دموکراسی زاده شود. اما چیزی که آن‌ها نفهمیده بودند این بود که پیروزی حقانیت بیش‌تری به رژیم بورکراتیک شوروی می‌داد و قدرت فاتحان را تحکیم می‌کرد. چیزی که در اتحاد شوروی گذشت قابل پیش‌بینی نبود و کسی هم آن را پیش‌بینی نکرده بود. اما، ما هم به عنوان جریان سیاسی نتایج ویران‌گر رژیم بورکراتیک را که این همه دوام یافت، دست کم گرفتیم، منظورم نابودی حافظه، سنت‌ها و سازمان اجتماعی و ابتدایی‌ترین اشکال فعالیت‌های سندیکایی یا سیاسی است. این‌ها همه امروز بدیهی به شمار می‌روند. امروز انترناسیونال چهار به یک معنای معین، یعنی به معنای طرح حزب‌جهانی، پروژه‌ای مرده است. اما درعین حال فکر می‌کنم که باید فروتنی و روشن‌بینی بسیار و به عنوان ادای سهم نسبت به اشکال تولد سنت سوسیالیستی و انترناسیونالیسم، راه را ادامه داد.

البته، ما به تنهایی هیچ بدیلی را نمایندگی نمی‌کنیم. برعکس، امروز در آمریکای لاتین، در اروپا اشکالی از ترکیب و پیوند بین نیروها وجود دارد. این پیوندها با جنبش‌های علیه بیکاری می‌توانند در سطوح قاره‌ها صورت پذیرند. این‌ها بخشی از همین تولد اشکال بسیار پراکنده‌ی مبارزه هستند و اما، فکر می‌کنم که اتفاقاً به دلیل تاریخ منحصر به فردمان، ما سهمی در حمل کردن یک حافظه‌ی سیاسی و جریانی از تاریخ جنبش کارگری داشته باشیم. مادام که اشکال عالی‌تری ظاهر نشده باشند، تصور می‌کنم که باید فعالیت بسیار فروتنانه‌ای را حفظ کنیم که تلاش انتقال همین سرمایه‌ی کوچک به جریان بازسازی است که امروز بسیار گسترده‌تر می‌باشد.

ناصر اعتمادی - اصلاحات آغاز شده در دوره‌ی گورباچف الهامات و امیال گسترده‌ی دموکراتیکی در کل بلوک سابق سوسیالیستی برانگیخت. این اصلاحات در عین حال به همان چیزی انجامید که تحت عنوان "انقلابات بزرگ دموکراتیک" معروف شدند. بایین حال، نتایج مختوم این روندها گاه و در بهترین حالت احیاء لیبرالیسم اقتصادی افسار گسیخته و بدوی بوده و گاه پیدایش ناگهانی و ثابت جنگ‌های داخلی، قتل عام‌ها و ازگسیختگی‌های اجتماعی و تاریخی بسیاری از همین جوامع. امروز با گذشت زمان درباره‌ی اصلاحات گورباچف چه فکر می‌کنید؟ آیا دراین باره با ارزیابی‌های ارنست مندل موافق هستید که از همان ابتدا کوشید روند فروپاشی‌ای را که آن زمان در حال تکوین بود، توضیح دهد؟

دانیل بن سعید: بحثی است پیچیده. بایین حال، چیزی که جالب به نظر می‌رسد مشاهده‌ی ویژگی و اصالت اصلاحات مزبور است. اهمیت گورباچف دراین است که او فهمیده بود که جامعه‌ی شوروی به بن بست رسیده بود و ازاین زاویه نیازمند اصلاحات بود. این نکته به حد کافی توضیح داده شده است. بنابراین از تکرار آن صرف نظر می‌کنم. اما باید یادآور شد که نشانه‌های خبردهنده‌ی روند اصلاحات از همان

سال‌های ۱۹۷۰ وجود داشتند. هنگامی که از سکون جامعه‌ی شوروی صحبت می‌شود، غالباً این نکته از یاد می‌رود که اولاً چنین سکونی همواره وجود نداشته است و دوماً طی سال‌های متمادی اتحاد شوروی شاهد رشد خیره‌کننده‌ی اقتصادی بود. می‌توان این رشد اقتصادی را از زاویه نابرابری مورد انتقاد قرار داد، اما نمی‌توان وجود آن را انکار کرد. در غیر این صورت پدیده‌هایی نظیر سپوتنیک و هم‌چنین درخشش اتحاد شوروی بورکراتیک از جمله در جهان سوم (کوبا) قابل فهم نیست. در عوض از همان اواسط سال‌های ۱۹۷۰ در زمینه‌ی متوسط طول عمر افراد و هم‌چنین بازدهی اقتصادی سیر نزولی وجود داشت و خبر از بن‌بست جامعه‌ی شوروی می‌داد. این وضعیت را تروتسکی و مندل و دیگران به طور نسبتاً روشنی پیش‌بینی کرده بودند.

البته، تلاش‌هایی برای انجام اصلاحات در اتحاد شوروی طی سال‌های ۱۹۶۰ انجام گرفت. اما، این تلاش‌ها همواره با خشکی و انعطاف‌ناپذیری قدرت سیاسی مواجه می‌شد. بنابراین، روی هم رفته اصلاحات اقتصادی بدون گلاسنوست، بدون عناصر اصلاحات سیاسی امکان‌پذیر نبود و اهمیت اصلاحات گورباچف نیز از همین زاویه قابل ملاحظه است. اما، به محض این که مساله‌ی اصلاحات سیاسی مطرح می‌شد، با یک (گرایش) شدیداً مرکزگرا رو-به-رو می‌شدیم و به گمان من حق با مندل بود هنگامی که می‌گفت: یا این اصلاحات به سمت اصلاحاتی لیبرالی پیش می‌روند یا لازم است انسجام معینی به آنچه که ما اصلاحات سیاسی می‌نامیم، بخشید. یعنی: وارد کردن بازسازی دموکراتیک و عناصر خودگردانی در روند اصلاحات مزبور و در عین حال حفظ برنامه‌ریزی اقتصادی. اما، این دو مسیر واقعاً و به مرور در تناقض با یک‌دیگر قرار می‌گرفتند. آنچه که گورباچف تلاش می‌کرد انجام دهد مسیری بینابینی بود. یعنی: انجام اصلاحات کنترل شده. با این حال، اصلاحات کنترل شده با پیدایش مساله‌ی

ملی تنها می‌توانست به وضعیت انفجاری بیانجامد. در این‌جا نیز ما این مساله را دست‌کم گرفتیم.

در مورد کتاب ارنست تحت عنوان شوروی گورباچف به کدام سو می‌رود؟، باید اعتراف کنم که با وجود همه‌ی احترامی که برای او قائلم کتاب بسیار خوبی نیست و بسیار خوش‌بینانه نوشته شده است. ارنست در آخرین دوره‌ی زندگیش با خود جدالی درونی میان روشن‌بینی تحلیلی‌اش از یک سو و تمایل و اشتیاق فردیش از سوی دیگر داشت. او احساس می‌کرد که در حال پیر شدن است و مثل همه‌ی آدم‌ها یک روز می‌میرد، هرچند که او فکر نمی‌کرد که متأسفانه مرگ به این سرعت به سراغ او بیاید. بنابراین او اشتیاق داشت که پس از پرائتزی طولانی، حرکت دوباره‌ی انقلاب را ببیند. خودمانی می‌گویم: او در میتینگ در پاریس در مورد بحران آلمان شرکت کرد- زمانی که دیوار برلین به تازگی فروریخته بود- و طی آن اظهار داشت که فروپاشی دیوار برلین مقدمه‌ی بازگشت یک روزالوکزامبورگ است. من واقعاً خجالت می‌کشیدم و اظهاراتش به نظرم غیرمعقول می‌رسید. بای این حال، در زمینه‌ی تشخیص مساله بسیاری از ارزیابی‌های او درست بودند. در مورد اراده‌ی او برای باور داشتن به این که میان راه-حل‌های متفاوت و امکان‌پذیر، سرانجام راه حل بهتر متحقق خواهد شد، لغزشی وجود داشته که می‌توان دلایل انسانی‌اش را فهمید هر چند نباید از یاد برد که این پیش‌بینی نادرست بود.

ناصر اعتمادی- اما، به اعتقاد شما بلوک شرق امروز به کدام سو می‌رود؟ آیا می‌توان گفت که سرمایه‌داری سرانجام در آن‌جا مستقر شده؟ آیا می‌توان گفت که این جوامع هنوز در دوره‌ی گذار به سر می‌برند و در این صورت ناگزیریم بلافاصله بپرسیم و یا تکرار کنیم: گذار به کدام سو؟ و بالاخره، آیا اساساً مقوله‌ی گذار می‌تواند چیز معتبری در مورد حال و آینده‌ی قابل پیش‌بینی این جوامع به ما بیاموزد (چرا که می‌توان

گفت که هر جامعه‌ای انسانی همواره در حال گذار از وضعیتی به وضعیت دیگر یا در حال شدن همیشگی است).

- دانیل بن سعید: دقیقا همین طور است. به گمان من مفهوم گذار، مفهومی است ساده، اما بی‌ثبات. وقتی می‌گویم مفهومی است ساده آن را در معنای رایج کلمه به کار می‌بریم. با این حال، مفهوم مزبور از این امتیاز برخوردار است که ما را ترغیب می‌کند تا روندها را در تناقضاتشان مورد تامل قرار دهیم، به جای آن که تا بر اساس سنت فرانسوی دکارتی، یعنی بر اساس ذوق نظام، دسته‌بندی‌شان کنیم. برای نمونه: آیا دولت شوروی، دولتی است کارگری یا بورژوازی؟ چنین روشی جاهای دیگری نیز وجود دارد، اما نزد ما فرانسوی‌ها به طرز خاصی قوی و صوری است. بنابراین، استفاده از مقوله‌ای کم‌تر صریح، اما انعطاف‌پذیرتر، نظیر روند متناقض، در بررسی دگرگونی‌های امروز بی‌فایده نیست. در پیوند با بدیلی که تروتسکی در مورد مساله‌ی شوروی مطرح کرده‌بود- احیاء نظام سرمایه‌داری یا انقلاب سیاسی علیه دولت بورکراتیک- امروز به طرز انکارناپذیری احیاء نظام سرمایه‌داری است که متحقق شده، اما همواره باید مفهوم روند را به جای مفهوم گذار مد نظر داشت. با این حال، احیاء سرمایه‌داری اساسا از نقطه نظر جهانی به موفقیت رسیده، به طوری که اتحاد شوروی سابق، روسیه‌ی امروز و کشورهای اروپای شرقی از هم اکنون در موج منطق جهانی کالایی در بر گرفته شده‌اند. هم‌چنین، وقتی می‌گویم باید این روند را در تناقضاتش مورد تامل قرار داد، به این خاطر است که روند مزبور، یعنی استقرار یک بازار کار متعارف در اتحادشوروی سابق، (چنان‌که تشخیص خوش‌بینانه‌ی لیبرال‌ها در سال‌های ۱۹۹۱-۱۹۸۹ نوعی نفوذ سرمایه در سرزمین عجایب را تصور می‌کرد) سرانجام هنوز کاملا متحقق نشده‌است. برای این کافی است مشکلات سرمایه‌ی آلمان برای به عهده گرفتن هزینه‌ی اتحاد آلمان را ملاحظه کنیم، در حالی که اتحاد دو آلمان از حقانیت

سیاسی بهره‌مند است. در مورد شوروی سابق نیز مشکلات قابل ملاحظه‌اند: سرمایه گذاری بین‌المللی هنوز در آن‌جا بسیار محدود مانده، آن هم به این خاطر که سرمایه‌ها هیچ اعتمادی به این وضعیت ندارند. از سوی دیگر سرمایه‌گذاری داخلی و انباشت داخلی سرمایه اشکال مافیایی به خود گرفته‌اند که در نوع خود پدیده‌ای بی‌سابقه و عجیب است. امروز در روسیه با نوعی عناصر تجزیه‌ی نیروها رو-به-رو هستیم. همین وضعیت تقریبا در همه جا وجود دارد. به نظر من باید کمی کنجکاو بود، چرا که باید پدیده‌ی ناشناخته‌ای رو-به-رو هستیم. جوانب معینی از این پدیده‌ها با کشورهای جهان سوم قابل مقایسه‌اند. اما، حتی مقایسه با کشورهای جهان سوم نیز کاملا رضایت بخش نیست. چرا که در این‌جا مساله نه بر سر جهان سومی شدن کشورهای بزرگی نظیر برزیل و یا دیگر کشورهای مشابه، بل که جهان سومی شدن کشوری شهری و صنعتی به همراه اشکال بحران‌هایی است که در دیگر بخش‌های جهان قابل شناسایی نیست. بنابراین، پدیده‌ی روسیه‌ی امروز، پدیده‌ای است ناشناخته و بی‌سابقه. نمی‌خواهم در ارائه‌ی برخی تشخیص‌ها و پیش‌بینی‌ها مخاطره کنم، اما متاسفانه یکی از سناریوهای بسیار محتمل شکل اتوریتاری از اداره‌ی از هم گسیختگی اجتماعی است که می‌تواند برای مدت نسبتا طولانی و آن هم در شکلی سرگشته هم‌چنان در حال گذار باقی بماند (اگر بپذیریم که در این‌جا از اصطلاح گذار استفاده کنیم). اما، از آن‌جا که جهان نمی‌تواند این چنین از هم گسیخته باقی بماند، لذا این خطر قوی وجود دارد که در آن‌جا نوعی قدرت اتوریتاری، نوعی لیبرالیسم نظامی مستقر شود. چنین امری غیر قابل تصور نیست و در این سطح گسترده، به عوامل بسیاری بستگی دارد که نمی‌تواند همه‌ی آن‌ها را از هم اکنون پیش‌بینی کرد. وانگهی، هنوز معلوم نیست که سرانجام بحران در خود کشورهای لیبرالی متروپول چه خواهد شد؟ دوره‌ی "معجزه‌ها" (نظیر معجزه‌ی کره‌ی جنوبی، معجزه‌ی ژاپن و آلمان و غیره) نیز

به سر آمده است و هیچ‌کس نمی‌داند که در میان مدت و در ده بیست سال آینده ترکیب این عوامل با یک‌دیگر به چه چیزی منجر خواهد شد. امروز در فرانسه، در اشکال و مقیاس دیگر، مسابقه‌ی سرعتی میان آهنگ‌های بحران و نتایج ویران‌گر آن (نظیر سازمان‌های مافیایی، طرد اجتماعی، بحران شهری و غیره) از یک سو آهنگ سازمان‌دهی دوباره‌ی جنبش اجتماعی از سوی دیگر جریان دارد. این امر در مورد کشوری هم‌چون فرانسه مساله‌ای بزرگ به شمار می‌رود. زمان پریشی و شکاف بسیار خطرناک میان اشکال مقاومت و سازماندهی اجتماعی از یک سو و آهنگ‌های تجهیز مجدد سیاسی بسیار پیچیده (و حتی تصور می‌کنم که در مقیاس با کشوری نظیر فرانسه) به مراتب کند است. صمیمانه بگوییم: خیلی خوش‌بین نیستیم، اما معتقدم که در عین حال و با توجه به وضعیت کنونی جهان باید مبارزه را ادامه داد.

ناصر اعتمادی- شما به درستی به دشواری صحبت کردن از مساله‌ی گذار اشاره کردید و مایلم از این‌جا به مساله‌ی دیگری برسم که مواضع اخیرتان مطرح می‌کنند. منظورم در واقع مساله‌ی تاریخ است. شما در کتاب‌های، "مارکس ناپهنگام" و "ناهم‌سازی زمان‌ها"، صفحات درخشانی را به مساله‌ی اساسی و فلسفی پیشرفت تاریخی به عنوان عرصه‌ی امری امکان‌پذیر اختصاص می‌دهید. به نظرم می‌رسد که جمع‌بندی شما از این موضوع به وضوح برآن است تا در مقابل هر نوع بینش فرجام‌گرایانه (Teleologipue) از تاریخ مقاومت کند. اما ظاهراً برای شما کمونیسم به عنوان تحقق آزادی ممکن در معنای قوی کلمه، سرانجام به "وعده‌ی یک منجی‌گرایی عرفی شده (messianisme secularise) تبدیل می‌شود. چنان که خودتان تاکید می‌کنید علاوه بر ارنست بلوخ و برداشت او از مساله‌ی اتوپی، ایده‌ی ماتریالیسم تاریخی تحت شکلی که از سوی والتر بنیامین فرموله شده به طرز خاصی شما را در رویکردتان نسبت به این مساله همراهی کرده است. و این به گمان من شما را به برخی از مواضع مشابه ژاک دریدا به ویژه در

کتاب او تحت عنوان "اشباح مارکس" بسیار نزدیک می‌کند. از این نقطه نظر پرسش‌هایی که مایلم در مقابل شما طرح کنم از این قرار اند: برای شما اهمیت سیاسی و نظری وارد کردن نوعی منجی‌گرایی ملهم از یهودیت در تاویل مارکسیستی تاریخ چه بوده است؟ چگونه می‌توان کمونیسم را به عنوان وعده‌ی منجی‌گرایانه‌ی ولو عرفی شده در نظر گرفت، بی‌آن‌که در دام بینشی فرجام‌گرایانه از تاریخ به همراه نتایج منفی آن افتاد، یعنی: اعتقاد به یک منجی، به یک رهبر فرهمند، که قادر است بشریت را به سوی سرزمین موعود هدایت کند؟

- دانیل بن سعید: شاید اشتباه کرده باشم. چرا که واقعا به محض استفاده از منجی‌گرایی، این اصطلاح کمی خطرناک می‌شود. زیرا، اصطلاح "منجی‌گرایی" حتی اگر به آن معنای عرفی بدهیم و حتی نزد کسی چون والتر بنیامین می‌تواند با این حال موجب سوء تفاهماتی شود. بنابراین، فکر می‌کنم که منجی‌گرایی بخشی از فعالیت فکری والتر بنیامین و آمیزه‌ای است از سنتی دوگانه: از یک سو مباحثه با گرشوم شولم درباره‌ی سنت یهودی و درعین حال توجه واقعی بنیامین نسبت به مارکسیسم. خیلی‌ها براین اعتقادند که ارجاعات بنیامین به ماتریالیسم تاریخی تنها نوعی پوشش و بزک است. من به هیچ وجه چنین باوری ندارم و فکر می‌کنم که بنیامین ماتریالیسم تاریخی را جدی گرفته است. گمان می‌کنم که بنیامین به همراه گرامشی از چهره‌هایی است- و دراین باره به تفصیل صحبت کرده‌ام- که در دوره‌ی دشوار سال‌های میان دو جنگ جهانی معرف و حامل عناصر بازخوانی نوعی مارکسیسم غیر مکانیکی، غیر جبرگرایانه و غیر فرجام‌گرایانه است و بنابراین، به این خاطر است که منجی‌گرایی بنیامین را اساساً به دلیل آخرین تزش درباره‌ی مفهوم تاریخ، درباره‌ی دری نیمه‌گشوده، در معنای دوگانه تفسیر کرده‌ام: در معنای حضور امر ممکن. البته به معنای آمدن یک منجی نیست، بل که به معنای شماری از امکانات

تاریخی گشوده یا در دسترس است که به جای انفعال، عمل و مسئولیت را ترغیب می‌کند. معنای دیگری که بنیامین به منجی‌گرایی می‌دهد، مفهوم باژگونی است: ما تنها در انتظار رهایی منجیبانه (messianique) نیستیم، بل که نقش منجیبانه‌ای نسبت به مغلوبین، نسبت به گذشته و دادن معنای جدید به گذشته، به عهده داریم. در این معنای دوگانه است که من منجی‌گرایی را به کار برده‌ام، حتی اگر در این بین مخاطره‌ی بدفهمی نیز وجود داشته باشد. البته، در پس این مفهوم فعال شدن دوباره‌ی جنبه‌ی دیگری از مساله وجود دارد. غالباً در زبان رایج سوء تفاهمی درباره‌ی رسالت (Prophetie) ملاحظه می‌شود. نزد کسانی چون اشتاینر و بنیامین رسالت امری مشروط است: اگر ما اقدامی برای تغییر نکنیم، این فاجعه است که سر می‌رسد. رسولانی نظیر "ژرمی" بیان‌گر کنار نهادن سنتی هستند که به فاجعه می‌انجامد. برای رسولی او چون هنوز می‌توان جلوی فاجعه را گرفت. در واقع من منجی‌گرایی را در این معنا بکار برده‌ام. البته، من پیش‌تر در مورد بنیامین کار کرده بودم - برای نمونه در کتاب والتر بنیامین، دیدبان منجیبانه (ن.ا.) - و در این کتاب دریدا به برخی طنین‌ها و توازی‌های مشابه پی‌بردم. بنابراین، گمان می‌کنم که اگر مفهوم منجی‌گرایی را در این معنا مورد نظر قرار دهیم، نیازی نیست که به آن معنای مهم‌تری از آنچه هست، بدهیم. گمان نمی‌کنم که این منجی‌گرایی نوع بینش فرجام تاریخ را در تفسیر مارکسیستی وارد می‌کند.

ناصر اعتمادی - درست است، چراکه موضع شما خلاف هر نوع فرجامی می‌رود...

- دانیل بن سعید: بله، خلاف هر نوع فرجامی و گمان می‌کنم که این نقطه‌ی اتکاء انتقادی مهمی است.

ناصر اعتمادی - به اعتقادات شما برای سوسیالیسم آستانه‌ی قرن بیستم و یکم جنبش‌های جدید اجتماعی، به طوری که در زبان سیاسی نظری امروز مصطلح است،

چه جایگاهی را اشغال می‌کنند؟ آیا هنوز فکر می‌کنید که انقلاب سوسیالیستی نقش منحصر طبقه‌ی کارگری است که می‌تواند بشریت را به سوی سرنوشتش، به سوی یک سرزمین موعود هدایت کند یا برعکس، چنان که کسانی چون فلیکس گاتاری و آنتونیو نگری سال‌ها پیش اظهار می‌داشتند، در درون جوامع سرمایه‌داری "نیروهای شورشی" وجود دارد که قادرند فضاهای جدید آزادی را بگشایند و گسترش دهند، فضاهایی که "مارکس جوان" در نامیدنشان به عنوان "جامعه‌ی مدنی"، "آشیانه حقیقی، صحنه‌ی حقیقی کل تاریخ" به خود تردیدی راه نمی‌داد؟

- دانیل بن سعید: از یک زاویه می‌توانم مشکل با شما موافق باشم. اما، ملاحظه‌ای که دارم این است که سرانجام این جنبش‌های جدید اجتماعی آنقدرها هم جدید نیستند. برای نمونه، جنبشی نظیر دفاع از محیط‌زیست، جنبش جدیدی است. با این حال، غالباً از جنبش‌های جدید اجتماعی یک آش‌شل غلمکار درست می‌کنند: جنبش‌های زنان، مسائل مربوط به مسکن و شهر مسائل ملیت‌ها و غیره. همه‌ی این جنبش‌ها آن‌قدرها هم جدید نیستند. جدید بودن آن‌ها در ارتباط با نگاهی است که در گذشته برداشتی بسیار محدود و تقلیل‌گرا از جنبش اجتماعی و جنبش کارگری داشت. اما، از ابتدا نیز جنبش اجتماعی قرن نوزدهم که از خلال آن متفکران پیشگام سوسیالیست ظاهر شدند، یک جنبش سندیکایی کارخانه‌ای نبود: بل که بسیار بیش‌تر جنبشی فرهنگی، انجمنی و شهری بود. جنبش کارگری از طریق قرارداد کنیزی به پراتیک جدید سندیکایی، اشکال حقوق کار و غیره تبدیل شد، آن‌هم به گونه‌ای که این گرایش عمومی شکل گرفت که جنبش کارگری معادل جنبش سندیکایی ملاحظه شود. آن‌چه که امروز به دلیل بحران بیکاری و غیره، شاهد پیدایش هستیم گسترش دوباره‌ی جنبش اجتماعی است. جنبش زنان اشکال اولیه ظهور خود را در اواسط قرن نوزدهم و حتی نیز در جریان انقلاب فرانسه به دست آورد. مساله‌ی مسکن و جنبش

شهری نیز در همان زمان وجود داشت. این‌ها را برای ناچیز شمردن اهمیت این جنبش‌ها نمی‌گوییم. برعکس گمان می‌کنم خیلی خوب است که افق نگاه ما دوباره به سوی تکثری از فضاهاى اجتماعى گشوده شود که عناصر ضد فرهنگ رایج، ضد جامعه‌ی موجود را تعریف می‌کنند، یعنی ایده‌ی بازسازی واقعی نوعی جامعه را تعریف می‌کنند که از حیاتی خاص و تا حدودی نیز ارگانیک برخوردار است و به این ترتیب نه تنها می‌تواند فضاهاى اعتراضی جدیدی را بسازد، بل که نیز در ارتباط با قدرت موجود فضاهاى ضد قدرت را بیافریند. به نظر من این نکته بسیار مهم است. در مبارزات اجتماعى سال گذشته برخلاف نگرانی که در فرانسه نزد عده‌ای برانگیخت، پیوندهایی، هرچند هنوز ضعیف و شکننده، میان جنبش مطالبه‌ی مسکن، جنبش خارجیان بدون اجازه‌ی اقامت، جنبش مهاجرین و مبارزات کارگری شکل گرفت. در ابتدا برخی از روزنامه نگاران می‌خواستند این را القاء کنند که این بخش‌های "مرفه" هستند که دارند مبارزه می‌کنند در حالی که الویت با مطرود شدگان اجتماعى است. اما، قضایا به این متناقضی هم نیست، از نقطه نظر من (که البته می‌پذیرم نسبتاً کلاسیک و ارتدکس است)، همه‌ی اشکال طرد اجتماعى جنبه‌ی پنهان استثمار به شمار می‌روند و میان این دو جنبه - استثمار و طرد اجتماعى - رابطه‌ای وجود دارد. حال می‌توان پرسید که آیا جنبش کارگری در معنای سنتی‌تر کلمه یا به بیان دیگر، جنبش کارگری کارخانه و سندیکایی نقش ویژه‌ای در این بین ایفا می‌کند یا نه. به‌گمان من جنبش کارگری نقش ویژه‌ای را حفظ می‌کند و به این امر هنگامی پی می‌بریم که جنبش کارگری به حرکت می‌آید (برای نمونه در جنبش مه ۶۸ و تا حد محدودتری در جنبش ۱۹۹۵ فرانسه). جنبش کارگری قابلیت جذب و متحد کردن مطالبات گوناگونی را دارد که دیگر اقشار اجتماعى فاقد آن هستند. بنابراین، جنبش کارگری هنوز جایگاهی را اشغال می‌کند، حتی اگر امروز کار کمتر و نسبت به دوره‌ی

پیشین کار صنعتی کمتری وجو داشته باشد. جنبش کارگری هنوز جایگاهی را اشغال می‌کند، چرا که حول آن یک توازن قوا سازمان می‌یابد، توازنی که برای من نسبت به جامعه هم‌چنان امری مرکزی باقی می‌ماند. برای این امر دلیل دیگری نیز وجود دارد: به گمان من نبرد طبقاتی جریان دارد. جامعه‌شناسان آلامد سعی کرده‌اند که این نبرد را انکار کنند. درست است که این نبرد چشم‌گیر و آگاهانه نیست، اما وجود دارد. مردم برای کار و علیه سیاست لیبرالی "انعطاف‌پذیری کار" می‌جنگند. فکر می‌کنم که اتفاقات امروز کره جنوبی درس خارق‌العاده‌ای در این زمینه باشد. می‌توان آن را انکار کرد، اما مبارزه به قوت خود باقی است. اما، این مبارزه به طور خودکار، آگاهانه و حامل بدیل اجتماعى عمومی نمی‌شود. در واقع، اشکال متعددی از تعلقات وجود دارد: می‌توان به معنای وسیع کلمه کارگر بود و درعین حال مرد بود یا زن، جوان بود یا پیر، فرانسوی بود یا مهاجر، باسک بود یا اسپانیایی و غیره. بنابراین، اشکال متعددی از تعلقات وجود دارد که با یک‌دیگر ترکیب می‌شوند. برای من مساله این است که در مبارزه کدام یک از این اشکال تعلق الویت دارد. و این بدین معنا نیست که باید دیگر اشکال تعلق را نادیده گرفت یا حذف کرد. برعکس گمان می‌کنم که باید مطالبات خاص زنان برای نمونه برای جنبش مستقل زنان را مورد ملاحظه قرار داد، آن هم نه برای امروز بل که حتی برای فردا، در یک جامعه‌ی سوسیالیستی، چرا که نابرابری‌ها یک شبه از میان نمی‌روند و هستند پدیده‌های نابرابری‌ای که آهسته‌تر از قوانین کار و اقتصاد تحول می‌یابند. این‌ها نکاتی است بدیهی. اما دلیل دیگری وجود دارد گمان می‌کنم که چندین بار آن را گفته‌ام چرا که برای من از اهمیت بسیاری برخوردار است و آن عبارت از این است: دادن اهمیتی خاص به نبرد طبقاتی، در مقایسه با دیگر اشکال موجود مبارزه، به منزله‌ی دادن جایگاهی مهم به نبردی است که حامل عنصر جهان‌شمول است.

هنگامی که رشته‌ی راهنمای نبرد طبقاتی را نزد غیر، در کشور و ملت یا دینی دیگر دنبال می‌کنیم همواره با خویشتن دیگری رو-به-رو هستیم. در این خویشتن همواره وسیله‌ای برای جستن هویت خود وجود دارد. در غیر، در دیگری، همواره بخشی از خویشتن خود و در نتیجه همبستگی امکان پذیر، نوعی حلقه‌ی ارتباط و بنیان جهان‌شمولیت وجود دارد. این برای من نکته‌ی مهمی است، اما به این معنا نیست که این گونه همبستگی‌ها برتعلقات ملی، قومی یا مذهبی غلبه می‌یابند، بل که به این معنا است که باید همه کوشش‌ها را در راستای چنین همبستگی به کار برد.

"چپ افراطی"، تروتسکیستی و عضو انترناسیونال (۴) در فوریه ۲۰۰۹ خود را منحل اعلام کرد و "حزب نوین ضد سرمایه‌داری" (NPA) به رهبری "اولیویه بوزانسونو" که کارگر اداره پست است موجودیت خود را اعلام کرد. دانیل بن سعید صاحب تألیفات فراوان است و مقالاتی متعدد از وی به فارسی منتشر شده است. هدف از ترجمه و نشر این گونه مطالب دامن زدن به جستار ضروری کنونی ست در جهت رهایی بشری از یوغ سرمایه‌داری. ضمناً تأکیده‌ها و پاورقی‌ها همه از مترجم است.

\*\*\*\*\*

آثار فلسفی شما و تعهدتان به ایده‌های چپ افراطی به سال‌های ۱۹۷۰ برمی‌گردد. با وجود این، در سال‌های اخیر شما را نماد نوین نوعی رادیکالیته (رادیکالیت) فکری می‌شناسند که از لیبرالیسم، رفرمیسم و حتی دموکراسی انتقاد می‌کند. چنین پدیده-ای را چگونه توضیح می‌دهید؟

— رادیکالیته اصطلاحی ست که من چندان به کار نمی‌برم. این واژه که از انگلیسی گرفته شده ظاهراً مبین چیزی ست فراتر از چپ، حتی فراتر از چپ افراطی، آنجا که با چشم غیر مسلح چیزی را نمی‌توان دید! من ترجیح می‌دهم که معنای نخستین‌اش را به آن بدهم، یعنی دست بردن به ریشه‌ها، امور، در سطح ساخت ذاتی‌شان، زیرا این تعریف ممکن است از فلسفه. مهمان‌های دائمی رادیو-تلویزیون و مطبوعات اخیراً "رادیکالیته" سیاسی و فکری مرا کشف کرده‌اند، اما من از سال‌های ۱۹۷۰ به بعد تغییر نکرده‌ام. در آن دوره رادیکالیته سیاسی با داشتن صفت "انقلابی" رونق زیادی داشت. طی سال‌های ۱۹۸۰ بسیاری به آن پشت کردند ولی من به آن وفادار ماندم. اما چرا اکنون این وفاداری مرئی شده و رسانه‌ها از آن صحبت می‌کنند؟ این را باید در تهی بودن و بی‌محتوایی بازی‌های سیاسی رسمی جستجو کرد. هم اکنون سیاست در بحران است، همان طور که دولت در بحران است. شکاف بین زندگی مردم و آنچه

## مصاحبه با آلن بادیو نویسنده "فرضیه کمونیسم"

### و پاسخ دانیل بن سعید به برخی انتقادات او

#### برگردان: تراب حق شناس

یادداشت: آلن بادیو و دانیل بن سعید هردو فیلسوف و استاد دانشگاه در فرانسه و صاحب تألیفات متعدد در دفاع از اندیشه مارکس و مبارزه کمونیستی اند. هر دو از مبارزان چپ در ۱۹۶۸ هستند. بادیو از گرایش مائوئیستی و بن سعید از گرایش تروتسکیستی. بادیو در عرصه نظری بیشتر فعال بوده و در خارج از فرانسه معروف تر است. دو کتاب اخیر وی یکی "سرکوزی مظهر چیست؟" (۱) و دیگری "فرضیه کمونیسم" (۲) باعث مصاحبه‌های متعددی با وی در برخی برنامه‌های رادیو - تلویزیونی و نیز مطبوعات گشته است. حال آنکه بن سعید در فعالیت عملی و حزبی بسیار شناخته شده است. وی از بنیان‌گذاران اتحاد کمونیستی انقلابی (LCR) است. این سازمان پس از ۴۰ سال فعالیت سیاسی و انتخاباتی (به عنوان یکی از سازمان‌های



قدرت سیاسی انجام می‌دهد، یا از انجام آن خودداری می‌کند، هرچه افزون‌تر می‌گردد. این بحران سیاسی که بحران ایدئولوژیک نیز هست برای اندیشه‌هایی که می‌کوشند به ریشه‌های امور دست برند فرصتی ست مغتنم.

کتابچه "سرکوزی مظهر چیست؟" یک سال پیش بازتابی غیر منتظره یافت. امروز از سیاست رئیس جمهوری [فرانسه] چه جمع‌بندی ارائه می‌دهید؟

— همان شد که از آن هراس داشتیم. اراده‌گرایی او هر جا توانسته به اجرا درآمده است یعنی ستمکاری بر ضعیف‌ترین‌ها، به ویژه کارگرانی که از خارج می‌آیند و گسترش بی‌وقفه دستگاه سرکوب با توسل به قوانین تبهکارانه. "اصلاحات" همه در جهت واحدی سیر می‌کند، یعنی به سمت دولتی اقتدارگرا و ضد‌مردمی که هیچ مانعی را بر سر راه خود تحمل نمی‌کند. سرکوزی با سرعت تمام به سوی داغان کردن نظام آموزشی و از آن هم خطرناک‌تر، داغان کردن نظام بهداشت و درمان می‌تازد. انگشت‌نما کردن بیماران روانی و آن‌ها را به نام جامعه قابل تعقیب دانستن یکی از نفرت‌انگیزترین ابعاد سیاست او ست. در ماه‌های اخیر، بحران مالی غافلگیرش کرد و خلاف آنچه انتظار داشت پیش آورد. وی می‌کوشد بحران مالی را با حرافی مهار کند، اما هیچ کاری جز آنچه دولت‌های دیگر در همه جا می‌کنند انجام نمی‌دهد و آن اینکه بانک‌ها را با خزانه کشور نجات دهد.

شما درباره او اصطلاح "اوج پتیسیم" به کار برده‌اید. این اغراق‌آمیز نیست؟ — غرض از این تعبیر قرار دادن سرکوزی در راستای تاریخ نوعی ارتجاع در فرانسه است، ارتجاع احیاء سلطنت علیه جمهوری در ژوئن ۱۸۴۸ به زیان کارگران، ارتجاع ورسایی‌ها علیه کمون (۱۸۷۱)، ارتجاع استعمارگران علیه "بومیان"، ارتجاعی که از زمان انقلاب ۱۷۹۲-۹۴ هرگز وجود یک سیاست مردمی و انقلابی را نپذیرفته است؛ ارتجاعی که نامتغیرهای (خصلت‌های ثابت) آن را بر شمرده‌ام برای مثال، شکنجه و آزار آشکار

ضعیف‌ترین‌های جامعه، مراجعه دادن به گفتارهای ارتجاعی که پای طبیعت و زیست‌شناسی را به میان می‌کشند، چنان که از دهان سرکوزی علیه انسان‌های سیاه‌پوست یا درباره بیماران روانی شنیده شد. همان گونه که پتن (ژنرال پتن) می‌خواست به فجایع "جبهه خلقی" پایان دهد، سرکوزی هم رسماً خواست با جنبش مه ۱۹۶۸ تصفیه حساب کند.

آیا درست‌تر نیست که از بوناپار تیسیم صحبت شود؟

— بوناپار تیسیم با بعد نظامی همراه است. سرکوزی بیش‌تر با محافل بازرگانی و مالی دمخور است. بگوییم "اورلئانیسم سرسخت" (با ارجاع به تاریخ فرانسه، یعنی دفاع از حق خانواده اورلئان بر تاج و تخت سلطنت، نوعی سلطنت لیبرالی و پارلمانی با مراجعه محدود به افکار عمومی).

چپ رفرمیست نیز منتقد سرکوزی ست. اما به نظر می‌رسد که شما فرقی حقیقی بین آنها نمی‌بینید. آیا حزب سوسیالیست (PS) و حزب سرکوزی (UMP) به نظر شما عین هم هستند؟

— در درازمدت آری. همپالکی بین حزب سوسیالیست و احزاب راست از همان ابتدای سال‌های ۱۹۸۰ مهر خورده و تثبیت شده است. تنظیم زدایی (نفی رگولاسیون) در امور مالی، ارتقاء امثال برنار تاپی [وی که یک دلال بود و کارخانه‌های ورشکسته را به یک فرانک می‌خرید و پس از بازسازی می‌فروخت، میلیارد شد و به عنوان یک شخصیت نمونه و موفق به سطح وزارت رسید. م.] و دامن زدن به مقام‌طلبی فردی، محدود کردن ورود اعضای خانواده مهاجران به کشور، برپایی اردوگاه‌های بازداشت، همه این‌ها را چپ [حزب سوسیالیست] انجام داده است. پی‌یر موروا [نخست‌وزیر ۱۹۸۱] و گاستون دوفر [وزیر کشور] هستند که اعتصابیون [کارخانه ماشین‌سازی رنو در

ناحیهء [فلن (Flins) را به نحوی تحقیرآمیز اسلام‌گرا نامیدند. با سوسیالیست‌ها است که واژهء "مهاجر" یا "غیرقانونی" جای واژهء "کارگر" را گرفت. حزب سوسیالیست است که مسوولیت آموزش توجیه‌گرانه و جانب‌دارانه از سرمایه‌داری را بین طبقات متوسط و مردمی، مدت‌های مدید به عهده داشت و نتیجهء مستقیم‌اش شدت‌گیری سرکوب پلیسی در حومهء شهرها بود. باوجود این، هم اکنون در درون چپ فرمیست اقلیتی وجود دارد که به شدت مخالف سرکوزی ست. تفاوت بین سستی و بی‌اعتباری بازی پارلمانی از یک طرف، و کینه و مخالفتی که هنوز شکل خاص خود را پیدا نکرده از طرف دیگر، همان چیزی ست که چپ کنونی را تعریف می‌کند.

آیا چپ را به خاطر اینکه رفرم را بر انقلاب ترجیح می‌دهد سرزنش می‌کنید؟ — در حال حاضر دیگر دربرابر این تقابل قرار نداریم. "انقلاب" امروز یک مفهوم تهی ست و حتی "حزب نوین ضد سرمایه‌داری" (NPA) هم در تدارک انقلاب نیست. در یک مقایسهء تاریخی می‌توان گفت که ما در اوضاعی مشابه با دههء ۱۸۴۰ بسر می‌بریم. در آن زمان، احیاء [سلطنت] انجام شده و سرمایه‌داری در کلیهء ابعاد خود گسترش یافته بود و ایدهء انقلاب به نظر می‌رسید که به طور قطع دفن شده است. دربارهء روبسپیر (Robespierre) و سان ژوست (Saint-Just) همان حرف‌هایی را که امروز دربارهء مائو و لینین می‌گویند بر سر زبان‌ها بود. جمهوری‌خواهان که چپ را در آن روزها نمایندگی می‌کردند، مثل سوسیالیست‌های امروزان در بازی‌های پارلمانی جذب و هضم شده بودند و بعداً دیدیم که چگونه پیروزی ظاهری‌شان به دست ناپلئون سوم دزدیده شد [۱۸۵۱]. حال آنکه آنچه در آن روزها اتفاق افتاد و اهمیت داشت نوعی بازسازی فکری بود که از تجارب سیاسی کارگری منفرد شده تغذیه می‌کرد یعنی انواع

کمونیسم تخیلی (اتوپیک)، مانیفست مارکس و غیره؛ اما این فوران و جوشش در ابتدا نامشهود بود که البته امری ست عادی. با این تفاوت که بعدها تجربهء کمونیسم پیش آمد و چپ ضد اقتدارگرایی به نقد آن پرداخت، نقدی رادیکال.

— ضد اقتدارگرایان قرن ۲۱ با نظریه پردازان آغاز قرن ۱۹ (بنیامین کنستان، توک ویل...) فرق ندارند. انواع ارتجاع و احیاء سلطنت همواره با روشنفکرانی لیبرال که حاضر نیستند گذشتهء انقلابی را بر عهده بگیرند همراه است، روشنفکرانی که به دکتترین سخت جان لیبرالی روی می‌آورند چون برای‌شان سودمند است، یعنی آزادی افکار، دولت قانون و انتخابات، بدون آنکه در عمق، به نابرابری و مالکیت خصوصی خدشه‌ای وارد شود.

اما آخر، به لحاظ کارایی اقتصادی و آزادی‌های سیاسی، بیلان رژیم‌های کمونیستی فاجعه بار است!

— ابتدا یادآوری کنیم که این رژیم‌ها در پی قیام‌های مردمی و شورش بزرگ سقوط نکردند، بلکه با تصمیم کارگزاران خودشان و دولت‌هاشان بود که برافتادند. خواست خلق‌ها تعیین کننده نبود هرچند ترجیح داشت که قیام‌های مردمی رخ دهد چرا که از قیام‌ها می‌توانست ایده‌ها و خواست تحول درونی کمونیسم سر برآورد. اما دربارهء بیلان آن رژیم‌ها، اگر تجارب کمونیستی را بر مبنای دو معیار کارایی اقتصادی و آزادی سیاسی داوری کنید آن‌ها از قبل بازنده‌اند زیرا دقیقاً شما آن‌ها را با معیارهای داوری جهان غرب می‌سنجید. اما معیاری که این تجارب از ابتدا برای خویش تعیین کرده بودند کاملاً چیز دیگری بود. هدف عبارت بود از این که یک واقعیت جمعی ابداع کنند و گسترش دهند که برپایهء مالکیت خصوصی استوار نباشد. روشن است که وسایلی برای این هدف برگزیدند که فاجعه‌آمیز بود. آیا حال که چنین شده باید از

خود پروژه چشم پوشید؟ برعکس! ما الزاماً باید ایده رسیدن به جامعه‌ای را حفظ کنیم که موتور محرک آن مالکیت خصوصی، خودپرستی و طمع نباشد. امروز وانمود می‌شود که کشف کرده‌اند که روسای بانک‌ها و مشتریان عمده آن‌ها فقط به سود می‌اندیشند. حال آن‌که سود به عنوان موتور محرک زندگی اجتماعی درست همان چیزی است که پروژه کمونیستی خواستار رها شدن بشریت از آن است.

تمام تجارب به شکست انجامیده، آنهم به بهای شمار انبوهی از کشتگان.

— آنچه بیش از شکست اقتصادی به نظرم مهم است کارنامه سیاسی ست. پس از به خون کشیدن قیام‌های کارگری قرن ۱۹، انقلابیون آغاز قرن بیستم تنها به مسأله پیروزی می‌اندیشیدند یعنی این‌که آیا یک انقلاب بالاخره می‌تواند پیروز شود؟ لنین با سخن از سازمان‌دهی، نظم آهنین و حزب به این پرسش پاسخ داد. در واقعیت امر، اگر کمون پاریس فروپاشید، اتحاد شوروی دوام آورد. اما یک چیز هست و آن اینکه شکل‌های سازماندهی کارآمد برای کسب قدرت نشان دادند که با اداره کشور در زمان صلح خوانایی ندارند. صنعت و کشاورزی را با روش‌های نظامی نمی‌توان اداره کرد. یک جامعه کلکتیویست (جمع‌گرا) را نمی‌توان با خشونتی که دولت اعمال می‌کند آرام کرد. آنچه باید زیر سوال برد گزینش سازمانیابی حزبی ست، چیزی که می‌توان آن را "شکل - حزب" نامید.

اقدام بدون تشکیل حزب، آیا همان چیزی نیست که آلترمونودیالیست‌ها (طرفداران جهانی دیگر)، گروه‌های هم‌آهنگی و غیره در نظر دارند؟

— امیدوارم چنین باشد. این همه از شبکه، فن‌آوری، اینترنت، اجماع (اتفاق نظر) حرف می‌زنند، اما این نوع سازمانیابی کارایی خود را نشان نداده است. به سخن دیگر، آنان که چیزی ندارند — نه سرمایه، نه اسلحه، نه رسانه‌های گروهی — تنها چیزی که

صاحبش هستند انضباط است و وحدت. مسأله انضباط سیاسی‌ای که تقلید از مناسبات نظامی نباشد مسأله‌ای ست قابل بحث و درخور تجربه. بر حذر باشیم از رهیافت تئوریک مسأله که همواره به تقابل بین لنینیسم (سازمان) و آنارشیسم (بسیج بی شکل) می‌انجامد یعنی تقابل بین دولت و جنبش که خود یک بن بست است.

شما با شور تمام دموکراسی را نقد می‌کنید. دموکراسی دست کم این امکان را به وجود آورده است که خشونت را بتوان از مناسبات اجتماعی زدود.

— من جانبدار دولت قانون و حقوق بشر هستم. من تنها زمانی آن‌ها را زیر سوال می‌برم که به محملی برای مداخله نظامی یا توجیه نابرابری‌های تحمل‌ناپذیر یا اعمال زجر و شکنجه زیر پوشش "دموکراتیسم" فرهنگی در می‌آیند. حقیقت این است که دموکراسی امکان کاهش خشونت در درون جامعه‌های غربی را به این شرط فراهم کرده که این خشونت را به جاهای دیگری، به خارج، منتقل کند. آمریکا از یک قرن و نیم پیش تا کنون بی وقفه در حال جنگ بوده است. از جنگ جهانی اول ۱۸-۱۹۱۴ گرفته تا جنگ‌های استعمارزدایی، جنگ کره، ویتنام، عراق، اسرائیل - فلسطین؛ و فراموش نکنیم جنگ‌های فرعی را که کشورهای دموکراتیک به طور پنهانی در آن دست دارند (هنوز هم روشن نیست که فرانسه در رواندا چه کار کرده است). گفتن اینکه به برکت دموکراسی، در دنیایی بدون خشونت زندگی می‌کنیم جز شوخی چیز دیگری نیست. دموکراسی خشونت را از بین نبرده، بلکه آن را به خارج صادر کرده است، زیرا عرصه دموکراتیکی که زیر یوغ سرمایه‌داری باشد، اگر بخواهد دوام آورد باید عرصه نوعی رفاه نسبی نیز باشد. روندهای دموکراتیک به خودی خود کافی نیست تا منازعات طبقاتی ناشی از اختلافات و ناهم‌آهنگی‌های اجتماعی را سمت و سو دهد. برای اجتناب از اینکه این منازعات مبدا به خشونت منتهی شود باید چنان رفاهی برقرار

باشد که گویا درجه‌های دیگر وجود ندارد. بنا بر این، باید از رفاه حراست کرد. در نتیجه پروتکسیون‌نیم (حمایت از فرآورده‌های داخلی) پیش می‌آید و قوانین علیه خارجی‌ها، مداخلات نظامی و غیره. فراموش نکنیم که انباشت اولیه سرمایه و تأسیس نظام‌های دمکراتیک، با خشونت عجیب و باور نکردنی همراه بوده است. پایه رفاه سرمایه‌داری بر امحاء خلق‌ها به طور کامل (اهالی جزایر کارائیب و تاسمانی...)، بر جنگ‌ها و کشتارهای بی شمار نهاده شده است، و این خشونت ادامه دارد و مطمئنم که هرچه افزون‌تر خواهد شد. اگر ابتکارهای سیاسی مردمی از طراز نوین مستقر نشود و به نحوی بی سابقه گسترش نیابد ما به سوی جنگ‌هایی وحشتناک رهسپار خواهیم بود.

آیا باید از زیستن در دمکراسی چشم پوشید؟

— من به عنوان یک شهروند فرانسوی می‌دانم که از امتیازات فراوانی برخوردارم. من فقط خواستار آنم که آگاه باشیم این امتیازات به چه قیمتی برای ما فراهم شده است و بدانیم که این قیمت گران‌تر و گران‌تر می‌شود. شما تعداد کشتگان کمونیسم را مطرح کردید. شاید بتوان این پاسخ را پیش کشید که از دهه ۱۹۵۰ ایالات متحده و همپیمانان غربی اش بیش از هر کشور دیگری به کشتار مردمان پرداخته‌اند. من تازه از اسرائیل و فلسطین برگشته‌ام و در آنجا دیوار را دیده‌ام که به سان مار بر این سرزمین در تمام طول ساحل غربی می‌پیچد. چه جنجالی که بر سر دیوار برلین برپا نکردند و حالا دارند همه جا دیوار می‌کشند، در فلسطین، در مکزیک، با شمار کشتگانی که با معادل‌های کمونیستی‌شان رقابت می‌کند. دیوار آهنین مانع خروج انسان‌ها می‌شد، دیوارهای امنیتی مانع ورود می‌شود. دولت‌های سوسیالیستی خشونت را درونی می‌

کردند، دموکراسی‌ها آن را به خارج صادر می‌کنند. آیا اینکه ملت‌های دیگر را به جای ملت خویش شکنجه کنند حقیقتاً شایسته اینقدر فخرفروشی ست؟

منظورتان از "فرضیه کمونیسم" که از آن دفاع می‌کنید چیست؟

— تقریباً همان معنایی که مارکس از آن در نظر داشت. این یک گام است به عقب که برای جدا کردن کمونیسم از تصویر "حزب - دولت" ضروری ست تا بتوان آن را به ماهیت نخستین اش به عنوان یک ایده فلسفی بازگرداند. منظور جامعه‌ای ست که موتور محرک آن مالکیت خصوصی نباشد و بتواند در فرآیندی برابری طلبانه پیش برود که برداشتی نوین از حقوق، آن را هنجارمند می‌کند. مشکل بزرگی که هم‌چنان برجای می‌ماند قدرت دولتی ست. مارکس زوال آن را پیش بینی می‌کرد. رژیم‌های کمونیستی، برعکس، دولت‌های فوق‌العاده نیرومند برپا کردند. محدوده‌های دولت باید کجا باشد؟ در حال حاضر، در این باره نظر مدون (دکترین) روشنی در اختیار نداریم. به این دلیل است که تجربه سیاسی، امروز باید دولت را در حوزه خود داشته باشد اما هرگز بدان وابسته نماند.

آیا برنامه مشخصی دارید؟

— آن چه مسأله کلیدی ست برابری ست. این امر از اقدامات نیرومند ضد سرمایه داری می‌گذرد، گسترش و استقرار مجدد بخش عمومی (دولتی)، پی‌ریزی دولت به نحوی که دولت همگان باشد، ارتباطی نوین بین آموزش و کار، یک انترناسیونالیسم جدیداً ابداع شده... به خاطر داشته باشیم که همه اینها در شرایط مشخص تدوین می‌شود نه همچون برنامه‌ای مجرد.

بنابراین، "فرضیه کمونیسم" قبل از هرچیز مجموعه‌ای است از پرسش‌ها. — فرضیه کمونیسم تلاشی است برای در اختیار گرفتن زمان حال از زاویه‌ای غیر از ضرورتش. دموکراسی امروز به این معناست که بگویند هیچ هنجار دیگری ممکن نیست جز سود. این است آنچه [حزب] راست و چپ بر سر آن اجماع دارند و باز همین است که بحران مالی، آشکارا، از آن پرده بر گرفته، با مبالغه‌نگفتی که بر سر آن دعواست مانند جوایز روسای شرکت‌ها و غیره. می‌توان به این سیستم گردن نهاد، می‌توان اندیشید که این تنها امر ممکن است، اما به لحاظ فلسفی، آیا می‌توان خواستار آن شد یا آن را دلخواه تلقی کرد؟

بین لیبرالیسم و کمونیسم آیا جایی برای دولت رفاه نمی‌ماند آن طور که تا پایان دهه ۱۹۷۰ شاهدش بودیم؟

— انقلاب محافظه کارانه دهه ۸۰ را نمی‌توان گسستی از سی سال رونق [پس از جنگ دوم] که گاه شرح و تفصیل می‌دهند تلقی کرد. عمده‌ترین فرق از میان رفتن قدرت دولت‌های سوسیالیستی بود. آن‌ها با وحشتی که در سرمایه‌داری ایجاد می‌کردند برای سازمان‌های کارگری کشورهای غربی این امکان را فراهم نمودند که امتیازهای مهمی از سرمایه‌داری بگیرند. این تنها مورد احترام من به استالین است که باعث وحشت سرمایه‌داران بود. امروز می‌بینیم که سرمایه‌داری وقتی موقتاً هم نمی‌ترسد، وقتی دستش باز است چیست و چگونه به وحشیگری ذاتی اش بر می‌گردد.

درباره حزب نوین ضد سرمایه‌داری (NPA) به رهبری اولیویه بوزانسونو چه فکر می‌کنید؟

— امیدوارم در انتخابات آینده ۱۰ درصد آراء را نصیب خود کند زیرا در بازی پارلمانی

تأحذی آشفتگی ایجاد می‌کند که جالب است. اما من در انتخابات شرکت نمی‌کنم چون از ژوئن ۱۹۶۸ به بعد هرگز رأی نداده‌ام. این ترکیب کهنه "شکل - حزب" (forme - parti) با توجیه مارکسیستی و بازی سیاسی سنتی (شرکت در انتخابات، مدیریت قدرت‌های محلی، رخنه‌گری در سندیکاها) یادآور همان حزب کمونیست قدیمی ۴۰ سال پیش است. امروز اقدام مبارزاتی باید خود را از دو مهلکه دور دارد: اولاً خود را با توجه به دولت تعریف کند زیرا در آن صورت، الزاماً به همان "شکل - حزب" بر می‌گردد. دوم وارد بازی انتخابات شدن. زیرا ما نباید دموکراسی را با معنای سرمایه داری - پارلمانی آن معتبر بشماریم. دیگر اینکه صرف حضور در انتخابات به معنای آن است که می‌خواهیم انتخاب شویم و دفعه دیگر هم انتخاب شویم، یک گروه در مجلس داشته باشیم، به اعتبارات رسمی دست یابیم و غیره. در حال حاضر آنچه مهم است اجرای سازماندهی سیاسی مستقیم است در بین توده‌های خلقی و تجربه اشکال نوین سازمانیابی. باید از "شکل - حزب" و از دولت فاصله گرفت. همچنین باید دانست که چگونه در برابر بت‌وارگی "جنبش" مقاومت کرد که همیشه دالان نومی‌دی است. حزب نوین ضد سرمایه‌داری (NPA) در چنین راهی گام بر نمی‌دارد.

تمایزهای آشکار بین دو جریان: از یک طرف ضد لیبرالیسمی که در برابر افراطها و سوء استفاده از جهانی شدن مقاومت می‌کند و از طرف دیگر جریان ضد سرمایه‌داری نوزادی که حتی منطق انباشت سرمایه را زیر سوال می‌برد در جریان است. همان طور که تو بسیار خوب نوشته‌ای، اینجاست که "ایده رسیدن به جامعه‌ای که موتور محرک آن مالکیت خصوصی، خودپرستی و طمع استوار نباشد" جان می‌گیرد. این ایده البته برای پیروزی پروژه براندازی نظم مستقر کافی نیست، اما خط فاصلی را بین مدعیان بازسازی سرمایه‌داری اخلاقی شده و مخالفان سازش‌ناپذیر آن که مصمم به واژگونی اش هستند ترسیم می‌کند: "فرضیه کمونیسم تلاشی ست برای در اختیار گرفتن زمان حال از زاویه‌ای غیر از ضرورتش".

ما در این باورها و مخالفت سرسختانه با نظم مستقر با تو شریک هستیم. برعکس، ما توافق چندانی پیرامون کارنامه‌ای که از قرن گذشته ارائه داده‌ای و کتاب خوبی هم درباره‌اش نوشته‌ای با تو نداریم. وقتی می‌گویی معیارهای داوری که معمولاً درباره چیزی که به آن تجربه کمونیسم می‌گویند پیاده می‌شود عبارتند از کارایی اقتصادی و هنجارهای نهادین جهان غرب، حق با توست. وقتی چنان معیارهایی بر می‌گزینند البته طبیعی ست که نتیجه قضاوت از قبل روشن است. اما آیا از دید مخالف، یعنی از دید استثمارشدگان و ستم‌دیدگان، آیا کافی ست صرفاً اذعان کنیم که "ابزارهای به کار گرفته شده فاجعه بار بوده است"؟ تو گویی صرفاً اشتباهی ساده رخ داده است یا "انحرافی" ساده‌انطور که لویی آلتوسر می‌پنداشت.

مسئله‌ای هست که هنوز بین ما حل نشده است و آن کارنامه استالینیسیم است - بی آنکه آن را با مائوئیسم اشتباه بگیریم. تو در کتابچه علیه سرکوزی می‌نویسی: "درباره دوره استالین باید به وضوح گفت که سازمان‌های سیاسی کارگری و توده‌ای بینهایت در وضعیت بهتری بسر می‌بردند و سرمایه‌داری تکبر کمتری داشت. حتی مقایسه‌اش

### پاسخ دانیل بن سعید

در پاسخ به مصاحبه آلن باديو می‌نویسد:

تو می‌گویی انقلاب به "مفهومی تهی" تبدیل شده و "حتی حزب نوین ضد سرمایه‌داری NPA هم در تدارک انقلاب نیست". دیگر اینکه می‌گویی: اوضاع، در واقع "با سال‌های دهه ۱۸۴۰ قابل مقایسه است". در فردای احیای سلطنت، دوره نوزایی (رنسانس) مبارزات اجتماعی و جوش و خروش اتوپیک (آرمان‌شهری) فرا می‌رسد. بنا بر این، ایده انقلاب، بیش‌تر همچون اسطوره به حیات خود ادامه می‌دهد تا به صورت پروژه‌ای راهبردی (استراتژیک). "آنچه در آن روزها اتفاق افتاد و اهمیت داشت بازسازی فکری بود که از تجارب سیاسی کارگری منفرد تغذیه می‌کرد یعنی انواع کمونیسم تخیلی (اتوپیک)، مانیفست مارکس و غیره". این "و غیره"ی شمارشی این واقعیت را که در آن زمان در تمایز بین انواع سوسیالیسم تخیلی و کمونیسم تجسم می‌یافت، و نیز گذار از "کمونیسم فلسفی" به کمونیسم سیاسی را که در تلاقی یک ایده (مانیفست) و یک حادثه (انقلاب فوریه و تراژدی ژوئن) در سال ۱۸۴۸ به آن رسمیت می‌بخشید محو می‌کند.

هم‌چنین از نقطه عطف سال‌های ۱۹۹۰ - قیام زاپاتیست‌ها (۳) در سال ۱۹۹۴، اعتصاب‌های زمستان ۱۹۹۵ در فرانسه (۴)، تظاهرات آترموندیالیست‌ها در سیاتل در ۱۹۹۹ (۵) -

درست نیست". چنین عبارتی البته تحریک‌آمیز است. اما اگر حرفی نمی‌توان داشت که احزاب و سندیکاها کارگری "در زمان استالین" نیرومندتر بودند، این تشخیص ساده نه به ما اجازه می‌دهد که بگوییم این امر به برکت او بود یا برخلاف میل او، نه به ویژه اینکه سیاست او برای جنبش‌های رهایی بخش چه هزینه‌های سهمگینی داشته و دارد. مصاحبه‌ها تو با لیبراسیون محتاطانه‌تر است وقتی می‌گویی: "تنها احترام من به استالین این است که باعث ترس سرمایه‌داران بود". این هم یک احترامی ست زیادی و نابه‌جا. آیا استالین است که باعث ترس سرمایه‌داران بود یا واقعاً چیزی دیگر یعنی مبارزات عظیم کارگران در سال‌های دهه ۱۹۳۰، ملیشایی کارگری آستوری و کاتالان [دو منطقه خودمختار در اسپانیا]، تظاهرات "جبهه خلق" (populaire Front) در فرانسه، در یک کلام ترس از توده‌ها. در موقعیت‌های متعدد، استالین نه تنها باعث ترس سرمایه‌داران نبود، بلکه یاور آنان بود مثلاً در روزهای ماه مه ۱۹۳۷، در بارسلون، در پیمان آلمان - شوروی، در قسمت کردن جهان در یالتا، در خلع سلاح مقاومت در یونان.

این تفاوت‌های داوری در مفهوم و برد استالین‌سیسم نتیجه‌های دیگری از تاریخ است. تو مراحل پایایی را بر می‌شماری - کمونیسم جنبشی در قرن ۱۹، کمونیسم دولتی در قرن ۲۰، فرضیه کمونیسم باز در امروز - بدون اینکه چندان به فرآیندهای اجتماعی بی توجه کنی که در آن زمان جریان داشته و سمتگیری‌های سیاسی بی که در مقابل آن‌ها قرار گرفته است. با وجود این، آنچه داو است و مورد اختلاف، امری جدی ست نه برای گذشته، بلکه برای حال و آینده یعنی دقیقاً درک و فهم پدیده بوروکراتیک و "خطرات حرفه‌ای شدن قدرت" برای آنکه بهتر بتوان مقاومت کرد بدون آنکه نتیجه نهائی تضمین شده باشد.

تو نقد استالین‌سیسم را به مسأله روش تقلیل می‌دهی: "صنعت و کشاورزی را با روش‌های نظامی نمی‌توان اداره کرد. یک جامعه کلکتیویست (جمع‌گرا) را نمی‌توان با خشونتی که دولت اعمال می‌کند آرام کرد. آنچه باید زیر سوال برد گزینش سازمانیابی حزبی ست، چیزی که می‌توان آن را "شکل - حزب" نامید". تو بدین ترتیب، به انتقاد سطحی اوروکمونیست‌های سرخورده سابق می‌پیوندی که اهمیت پدیده‌های بی‌سابقه تاریخی را درک نمی‌کنند و تراژدی‌های قرن را ناشی از قالبی جانبدارانه و روشی تشکیلاتی می‌دانند. پس، آیا همین کافی بود که "شکل - حزب" را کنار بگذارند؟ گویی حادثه‌های چنین با اهمیت مانند ضد انقلاب بوروکراتیک که میلیون‌ها کشته و آواره به بار آورده هیچ سوالی با ابعاد و بردی دیگر بر نمی‌انگیزد، سوالاتی از جمله نقش نیروهای اجتماعی، مناسبات آن‌ها با بازار جهانی، تأثیرات تقسیم اجتماعی کار، اشکال اقتصادی گذار، نهادهای سیاسی.

و اگر حزب، نه باعث دردسر، بلکه عنصری از راه حل باشد چطور؟ چرا که حزب داریم تا حزب. "حزب پیروزمندان" و نومانکلاتورا از سال ۱۹۳۴ برای آنکه موقعیت خود را تثبیت کند باید به نحوی روشمند (متدیک) از طریق دادگاه، محکومیت، تبعید و اعدام‌های دستجمعی حزب بلشویک اکتبر ۱۹۱۷ را ویران می‌کرد. باید جناح‌های مخالف را یکی پس از دیگری نابود می‌ساخت. باید از کنگره پنجم انترناسیونال کمونیستی به بعد، به بهانه دروغین "بلشویکی کردن" احزاب و هم‌چنین انترناسیونال را نظامی می‌کرد. یک حزب، برعکس، می‌تواند وسیله‌ای باشد - البته ناکامل - برای مقاومت در برابر پول و رسانه‌های گروهی [تبلیغات]، برای تصحیح نابرابری‌های اجتماعی و فرهنگی و ایجاد فضائی دموکراتیک و جمعی برای اندیشه و عمل. تو خود محدودیت‌های بدیل‌های "شکل - حزب" را قبول داری: "اینهمه از شبکه، فن آوری، اینترنت، اجماع (اتفاق نظر) حرف می‌زنند، اما این نوع سازمانیابی کارآیی خود

را نشان نداده است". آنچه باید بپذیری این است که "آنان که هیچ ندارند" تنها چیزی که دارند "انضباط و وحدت‌شان" است. عجیب به نظر می‌رسد که مسأله‌های سازماندهی سیاسی را بتوان از زاویه انضباط و دیسیپلین دید و سرانجام نتیجه گرفت که "مسأله انضباط سیاسی‌ای که تقلید از مناسبات نظامی نباشد مسأله‌ای است قابل بحث و درخور تجربه". ما امروز در غالب سازمان‌های چپ انقلابی از انضباط نظامی و اسطوره‌های آن بسیار دور هستیم. مسأله انضباط تابعی از مسأله دموکراسی است. وحدت (دیسیپلین، انضباط) در عمل داوی است که شور و مشورت دموکراتیک را از پرگویی و تبادل ساده نظرات متمایز می‌کند. به این دلیل است که تمام کسانی که فرمول سانترالیسم دموکراتیک را با اصراری بیمارگونه می‌کوشند تا نفهمند - صرف نظر از تحریفی که در ماهیت سانترالیسم دموکراتیک صورت گرفته - از انضباط نظامی سخن می‌گویند، در حالی که سانترالیسم و دموکراسی نه تنها متضاد نیستند، بلکه دو جنبه غیر قابل تفکیک از فرآیند واحدی هستند.

با نسبت دادن آثار سوء استالینیسیم به "شکل - حزب" و بیان شک و تردید در اشکال شبکه‌ای، که قرار است جای آن را بگیرد، جالب است بدانیم که خود چه برداشتی از تشکیلات داری آنگاه که سازمان سیاسی با هر اسم و رسم خاصی معطوف به شکلی جمعی است که نه حزب است نه شبکه. در پایان مصاحبه ابراز امیدواری می‌کنی که NPA ده درصد آراء را نصیب خود کند تا در این حال، "کمی در بازی پارلمانی آشفستگی پدید آورد". اما تو در ادامه وفاداریت به اصل عدم شرکت در بازی انتخاباتی، اظهار می‌داری که در انتخابات شرکت نخواهی کرد: "بدون رأی من". باوجود این در سال ۲۰۰۵ اظهار امیدواری می‌کردی که در فراندوم قانون اساسی اروپا، رأی "نه" برنده شود، البته بدون مشارکت خودت در رأی‌گیری.. برخی ممکن بود در آن نظر مجامله یا نسنجیدگی ببینند. این در واقع، یک موضع‌گیری پیگیرانه است که به خوبی

اساس آن را طی مصاحبه به طور فشرده بیان کرده‌ای: مسأله بر سر اجتناب از خطری دوگانه است: "خود را با حرکت از دولت "تعریف کردن" و "وارد بازی انتخاباتی شدن". در مورد اول هردو هم نظیریم. حزب نوین ضد سرمایه‌داری خود را بر اساس دولت و بنا بر عملکرد آن تعریف نمی‌کند، بلکه با حرکت از منافع طبقاتی و بسیج "از پایین" و "خود رهایی" و بر اساس آنچه ما آن را سیاست محرومان می‌نامیم تعریف می‌نماید. در مورد دوم همه چیز بسته به این است که منظور از "وارد بازی انتخابات شدن" چیست. اگر وارد این بازی شدن صرفاً شرکت در انتخابات است، حقیقت این است که ما تا آنجا که گمان می‌کنیم توازن نیروهای انتخاباتی - و لو به شکلی مغلوط - در توازن نیروهای طبقاتی تأثیر دارند در آن شرکت می‌کنیم. اما اگر بازی انتخاباتی به معنای این باشد که خود سازماندهی و مبارزه تابعی از حساب‌گری‌ها و ائتلاف‌های انتخاباتی باشد، ما در آن شرکت نمی‌کنیم و این همان سرزنشی است که نسبت به ما روا می‌دارند وقتی ما را متهم می‌کنند که "به سود سرکوزی بازی می‌کنیم" و بهانه‌شان این است که ما هرگونه ائتلاف جهت کسب اکثریت را در فعالیت‌های اجرایی با حزب سوسیالیست رد می‌کنیم.

به دو خطر پیشین، تو خطر سومی را هم اضافه می‌کنی که با تو موافقیم: "دانستن اینکه چگونه در برابر بت‌وارگی جنبش که همیشه دالان نومیدی است مقاومت کنیم". ما پیگیرانه با "توهم درباره امر اجتماعی" مبارزه کرده‌ایم؛ توهمی که کاریکاتوروار، یک جنبش اجتماعی پاک و سالم را در یک طرف قرار می‌دهد و در نقطه مقابل آن، مبارزه سیاسی آلوده کننده و ذاتاً مایه بدنامی را. این خود نوعی اجتناب از سیاست است که در شرایط شکست و افت، از ناتوانی فضیلت می‌سازد. نتیجه‌گیری تو در مورد NPA نشانگر داوری برپایه پیش‌فرض‌ها و پیش‌بینی مخاطره‌آمیز است وقتی می‌گویی: "این ترکیب "شکل - حزب" قدیمی با توجیه مارکسیستی از یک طرف، و بازی



سیاسی سنتی (شرکت در انتخابات، مدیریت قدرت‌های محلی، رخنه‌گری در سندیکاها) از طرف دیگر، یادآور همان حزب کمونیست قدیمی ۴۰ سال پیش است". بگذریم از "رخنه‌گری در سندیکاها" که همان عبارت کهنه بوروکراسی سندیکایی را تکرار می‌کند، تو گویی مبارزان انقلابی که همراه با همکاران خود [در موسسات] در تشکیل یک سندیکا شرکت می‌جویند نسبت به آن، عناصری بیگانه اند. باری، پردازیم به پیشنهاد نهایی ات: "در حال حاضر آنچه اهمیت دارد به عمل درآوردن سازماندهی سیاسی مستقیم در میان توده‌های خلق و تجربه کردن اشکال نوین سازماندهی ست". این حقیقتاً مهم است و این همان چیزی ست که تمام فعالین متعهد در مبارزه سندیکایی، در جنبش آلترموندیالیستی (طرفداری از جهانی دیگر)، در مبارزات برای اسکان بی خانمان‌ها، در شبکه‌های آموزشی بی مرز، در جنبش فمینیستی یا زیست - محیطی انجام می‌دهند.

اما آیا این کافی ست؟ "بتوارگی جنبش" که تو از آن هراس داری آیا پی آمدِ سرباز زدن از شکل دادن به یک پروژه سیاسی نیست؟ - حال این شکل را حزب بنامیم یا سازمان یا جبهه یا جنبش یا هرچیز دیگر - شکلی که بدون آن، سیاست هراندازه هم که به آن متوسل باشیم چیزی جز یک سیاست فاقد سیاست نیست.

منبع: لیبراسیون

۲۹ ژانویه ۲۰۰۹

#### Source

<http://revoltunited.canalblog.com/archives/2009/08/30/14896214.html>

یادداشت های مترجم:

۱- برای اطلاع بیشتر از این کتاب رک به:

<http://asre-nou.net/php/view.php?objnr=3607>

۲- مقالات متعددی از دانیل بن سعید به فارسی ترجمه شده از جمله:

<http://www.pevkarandeesh.org/article/Porsehhave-Oktober-Daniel-Ben-Said.html>

۳- رک به مقالات فصل جنبش زاپاتیستی در نشانی زیر:

<http://www.pevkarandeesh.org/ezlnIndex.html>

۴- رک به دانیل بن سعید: نگاهی به جنبش کارگری و اجتماعی فرانسه ۹۶-۱۹۹۵، «کنگره مارکس» جلد ۳

<http://www.pevkarandeesh.org/old/book/Cong.3/pdf/07-Negahi-be-Jonbeshe.pdf>

و کریستف آگیتون: مبارزات سال های ۱۹۹۰ در فرانسه، همانجا:

<http://www.pevkarandeesh.org/old/book/Cong.3/pdf/08-Mobarezate-Salhave90.pdf>

۵- رک به مقالات متعدد در فصل جنبش های اجتماعی و مردمی در نشانی زیر: به عنوان نمونه:

<http://www.pevkarandeesh.org/old/jonbesh/pdf/Gozarsh-Goteborg%20.pdf>

پاسخ دریدا، با همه تواضع‌اش، شدت کمتری نداشت (که در کتاب مارکس و پسرانش (Sons, Actuel Marx-PUF & Marx) به زبان فرانسه منتشر شده است.

کتاب شب‌های مارکس ابتدا "کتابی بود درباره میراث"، نه آنچه "ارث بردن" صریحاً معنا می‌دهد بلکه آنچه غالباً به نحوی متضاد ما را بدان ملزم می‌سازد. منظور این است که بدین نحو برخی از میراث مارکس، که طی قرن گذشته دچار زیان‌های سیاسی و تئوریک گشته، دوباره سیاسی شود. آیا کسانی که از شنیدن سخنی درباره مارکس ناراحت می‌شوند، مخصوصاً بدین علت نیست که خود را مانند کسی می‌دانند که از ارث محروم‌شان کرده باشند؟

دریدا با لحنی ترغیب‌کننده می‌گفت: "رفقا بکوشید فراتر از "حس مالکیت" بیندیشید!"

او در تمام نوشته‌هایش، دست کم طی ۲۵ سال اخیر، "هرگز به جنگ با مارکسیسم یا با مارکسیست‌ها دست نیازیده است". در عوض، منتقدین‌اش را با این پرسش روبه‌رو می‌کند که "مارکسیسم چیست؟ [...] چه کسی مجاز است بگوید ما، ما مارکسیست-ها؟" شب‌های مارکس، قبل از هر کس دیگر، آن مارکسیست‌هایی را به پرسش می‌کشد که "در جایگاه مالک جا خوش کرده‌اند"، حال آن‌که می‌توان پرسید: "چه کسی هنوز می‌تواند از روی یقین اعلام کند که "من مارکسیست ام".

در پاسخ ایگلتون که پرسید وقتی به دریدا احتیاج داشتیم، یعنی در دوره‌ی یکه تازی استالینیسیم، او کجا بود، پاسخ دریدا این است که خلاف زمانه بودن را نباید با اتهام فرصت‌طلبی مخلوط کرد. نمی‌توان هم او را به خاطر اپورتونیسیم دیروز سرزنش کرد و هم امروز خلاف جریان بودن او را ناشی از پیروی از یک مد رایج که مارکسیسم را همچون پرچم مخالف خوانی بلند کرده، ملامت نمود. چنین فرد فرصت‌طلبی ثابت می‌کند که درکش از فرصت چقدر حقیر است! اکنون ببینیم چه دلایلی باعث شده که در

## دریدا و مارکسیسم

### دانیل بن سعید

ژاک دریدا فیلسوف بزرگ فرانسوی، در تاریخ ۹ اکتبر ۲۰۰۴ در سن ۷۴ سالگی درگذشت. در زیر، ترجمه نوشته‌ای را می‌خوانید در باره دریدا و مارکسیسم از فیلسوف مارکسیست، دانیل بن سعید که در مجله پولیتیس ۱۴ اکتبر ۲۰۰۴ منتشر شده است.

در جریان سمیناری که در پایان دهه ۱۹۹۰ پیرامون کتاب شب‌های مارکس (انتشارات گالیه ۱۹۹۳) برپا شده بود، ژاک دریدا با پرسش‌هایی که ناقدان مختلف از جمله تونی نگری، فردریک جیمسون، اعجاز احمد داشتند رو به رو شد و کوشید به آنان پاسخ دهد. سؤالی که ناقد درخشان انگلیسی، تری ایگلتون، مطرح کرد بسیار صریح و شدید بود. به عقیده ایگلتون گفتمان ساخت شکنی چیزی نیست مگر نوسان بین گفتمانی محتاطانه و فرم‌یستی از یک سو و سخنانی جذاب و اولتراچپ از سوی دیگر، ناشی از شیطنت‌های دوران نوجوانی که به مارکسیسمی بدون مارکسیسم (طعن‌ه‌ای به کاربرد "بدون" در آثار دریدا) و به صورت‌گرایی مهدویت‌ی توخالی منتهی می‌گردد.

ساله‌ای ۱۹۶۰ فاصله خود را با فعالیت کمونیستی همواره حفظ کند. دریدا در متن زیبایی که درباره آلتوسر نوشته، سؤالات متعددی را که در آن زمان پاسخ نمی‌گرفته مطرح نموده است؛ "از جمله سؤالات مربوط به تاریخت (historicité) یا مفهوم تاریخ: "من می‌دیدم که آلتوسر خیلی سریع، چیزهایی را از تاریخ بر می‌داشت مثلاً اینکه می‌گفت ایدئولوژی تاریخ ندارد. من کنار گذاشتن تاریخ را درک نمی‌کردم. ناپود کردن مفهوم متافیزیکی تاریخ در نظر من بدین معنا نیست که تاریخ وجود ندارد" (۱). به عقیده دریدا مفهوم ایدئولوژی دارای تاریخی ست متصل به تاریخ عقل سلیم. در تار و پود زمان تاریخی ست که مسأله حادثه با مسأله شیخ در پیوند قرار می‌گیرد. "یک منطق شیخ به یک اندیشه حادثه رهنمون می‌شود" حال آنکه به گفته خود مارکس یک "تاریخ بی حادثه" به حقایق بدون شور و شورهای بدون حقیقت قهرمانان بدون قهرمانی "تقلیل می‌یابد: "چیزی که نظم زمانه را می‌گسلد و بدان انقلاب می‌گویند، این گسستی که ناگهان نظم زمانه را برهم زده، چیزی ست که به تاریخ روند و آهنگ می‌بخشد، چیزی که در بازی پدیدار شدن و ناپدید شدن مهدویانه خود تاریخت را می‌سازد. باز هم مسأله زمانه. مارکس در حقیقت، همچون استاد "نابهنگامی موزون" ظاهر می‌شود. او می‌داند که "چگونه نبض تاریخ را بگیرد" و به "بسامد انقلابی" آن گوش فرا دهد.

گواهی‌های دریدا جو روشنفکری آن دوره، سانسورها و به خود فرو رفتن‌ها را به ما یادآوری می‌کند (۲). وزنه حزب کمونیست، تو گویی، بین او و کمونیسم حایل می‌شده: او که عضو حزب نبوده می‌گوید: "من فلج شده بودم زیرا نمی‌خواستم که پرسش‌ها مورد بهره‌برداری گفتمان ضد کمونیستی قرار گیرد. به این هراس شاخص آن دوره که آدم مبادا "همرنگ جماعت" شود، و باز این هراس که غالباً از آن سوء استفاده شده تا سکوت را به آدم تحمیل کنند و معترض را وادارند تا "اردوی خود را

انتخاب کند" عامل ارعاب تئوریک هم افزوده می‌شد: "من در برابر چیزی که شبیه به یک تئوری‌گرایی والا بود فلج شده بودم" یعنی یک فلج دوگانه سیاسی و فکری. در پرتو بحث و جدل پیرامون شیخ‌های مارکس، دریدا عدم موضع‌گیری خود را نوعی موضع‌گیری سیاسی می‌داند و می‌گوید: "درست یا نادرست، با باوری سیاسی و نیز احتمالاً با احساس مرعوب شدگی همواره از انتقاد مستقیم به مارکسیسم خودداری ورزیده‌ام!" "چنان جنگی درگیر بود و چنان مانورهای رعب‌آمیز و چنان مبارزه‌ای برای کسب هژمونی جریان داشت" که شیخ خیانت بر نهادها و مشاجرات بال گسترده بود. در چنین وضعیت نسبتاً هراس‌انگیز "خود را مرعوب شده احساس می‌کردم، راحت نبودم". من ضد استالینی بودم. تصویری از حزب کمونیست و اتحاد شوروی در ذهن داشتم که با چپ دموکراتیکی که همیشه خواسته‌ام بدان وفادار بمانم انطباق نداشت، ولی نمی‌خواستم اعتراضی سیاسی کنم که ممکن بود با برخی موضع‌گیری‌های محافظه کارانه اشتباه شود".

این خویشتنداری بر محور شخصیت پدرگونه لویی آلتوسر و نفوذ هژمونیک حزب می‌چرخد، پدیده‌ای که امروز تصورش مشکل است. دریدا یادآوری می‌کند که نپیوستن به حزب کار دشواری بود. پس از مداخله در مجارستان [۱۹۵۶]، برخی که کم اهمیت هم نبودند، حزب را ترک کردند. اما "آلتوسر چنین نکرد و فکر می‌کنم که هرگز هم از آن جدا نمی‌شد" (۳). مایه تأسف است که فلجی و مرعوب شدگی توانسته باشد انتقاد را تا حد سکوت تقلیل دهد، البته به استثنای مورد قابل توجه پشتیبانی مبارزه جوانه‌ها و از مخالفین در چکسلواکی. سخن گفتن از آنان در ملاً عام، آنهم به زبان فیلسوفی که نفوذی فزاینده داشت، می‌توانست در مفاهیم بحثی نسبتاً مبهم و گنگ که جریان داشت تغییر پدید آورد. به خصوص که مقاومتی که دریدا را وا می‌داشت فاصله خود را با حزب نگه دارد، تنها گفتمانی و تئوریک نبود "سیاسی هم

بود". بدین معنا که ۳۰ سال بعد با طعنه می‌گفت "من خود را مارکسیست‌تر از آن‌ها می‌دانم". بی دلیل نبود که فروپاشی حزب از سال‌های ۱۹۶۰ برایش قابل پیش‌بینی بوده، چنانکه خودش این را به درستی می‌گوید: "شخصاً از همان زمان می‌دیدم که حزب در یک منطق انتحاری گرفتار شده است".

ناگفته نگذاریم که انتشار شیخ‌های مارکس در ۱۹۹۳ و در سال بعد، کتاب فلاکت جهان اثر پی یر بوردیو به حرافی‌های پر ادعای لیبرالی نهیب می‌زنند که دیگر بس است. چنان‌که آغاز مجدد مقاومت اجتماعی را اعلام می‌کنند و به نوبه خود در تغییر چهره این دهه نقش ایفا می‌نمایند. البته در مداخله‌های متعدد دربارۀ مارکس و مارکسیسم نقاط ناروشنی دربارۀ مبارزۀ طبقاتی یا مفهوم انترناسیونال بدون انترناسیونال وجود دارد. اما این موضوع بحث دوستانه و حتی محبت آمیزی است که از جمله می‌توان در کتاب ۱۹۹۹ *Sur parole, édition de l'Aube* یا *Marx en jeu* Descartes et Cie ۱۹۹۷ مراجعه کرد.

دو اصطلاح دریداً:

#### ساخت شکنی (Déconstruction)

"از آن‌جا که هیچ متنی هرگز همگن نیست (و این برای من به صورت نوعی اصل قطعی و بنیادین درآمده و منشور کلیه تفسیر و تأویل‌های من است). کاملاً مشروع و حتی لازم است که از آن (متن) قرائتی منقسم، با تفاوت و حتی ظاهراً متضاد ارائه داد. این قرائت فعال، تفسیری و امضا شده باید ابداع یک نگارش مجدد باشد و جز این هم نمی‌تواند باشد".

#### انقلاب (Révolution)

"اگر بخواهیم انقلاب را نجات دهیم باید خود ایده انقلاب را تحول بخشیم. آنچه باطل، پیر، چروکدار و به هزار دلیل غیر قابل اجرا شده نوعی نمایش انقلابی است، نوعی فرآیند کسب قدرت که عموماً انقلاب‌های ۱۷۸۹، ۱۸۴۸ و ۱۹۱۷ را به آن پیوند می‌دهد. من به انقلاب باور دارم یعنی به یک گسست، به یک برش ریشه‌ای در جریان عادی تاریخ. وانگهی هیچ مسؤولیت اخلاقی و هیچ تصمیم شایسته‌ای وجود ندارد که در جوهر خود انقلابی نباشد، که از نظام هنجارهای مسلط و حتی با خود ایده هنجار و بنا بر این نوعی دانستن هنجار که تصمیم را دیکته یا برنامه‌ریزی کند گسست نکرده باشد. هر مسؤولیتی انقلابی است زیرا در جستجوی آن است که کاری ناممکن را به انجام برساند، که با حرکت از حوادث غیر قابل برنامه‌ریزی، نظم امور را بگسلاند. یک انقلاب برنامه‌ریزی نمی‌شود. به نحوی می‌توان گفت که انقلاب همچون تنها حادثه‌ای که شایسته این نام است، از هر افق ممکن، از هر افق امر ممکن و لذا از هر توانی و از هر قدرتی فراتر می‌رود.

#### استاد قرائت متن

ژاک دریدا به عنوان مؤلفی دشوار نویس و حتی نخبه‌گرا شهرت دارد. عجیب اینکه من از مداخله‌های شفاهی او، از مصاحبه‌هایش و از بخش وسیعی از آثارش، بیشتر این احساس را دارم که با وضوح فراوان روبرو هستم. آنچه را غالباً مبهم تلقی می‌کنند، بیشتر ناشی از وسواس دقیق و سخت‌گیرانه‌ای است که وی در بیان و سبک خود به کار می‌برد و رعایت موشکافانه تفاوت‌های ظریف و پیچیدگی‌ها، نه به عنوان آرایش ادبی، بلکه هم‌چون پیمودن راهی باریک بر سر قله‌ای بین ادبیات و مفهوم‌سازی. علت

این است که دریدا قبل از هرچیز استاد فوق العاده قرائت متن بود و درست در نقطهء مقابل روش‌های سریعی که در زمانه‌ای شتابزده باب شده قرار می‌گرفت، به طوری که به چندگانگی معنا توجه کامل داشت و بسیار علاقمند بود فضاهای تأویلی نوینی را بگشاید بی آنکه از وفاداری بی وفا به متن روی بگرداند.

شک نیست که زمان لازم داشت تا دستاورد این آثار انبوه که عرصه‌هایی چون فلسفه، نوشتار، عفو، مهمان نوازی و شیخ‌وارگی را در می‌نوردد، بتواند جذب شود. دریدا آنچه را که با نیش طنز *l'hantologie* (شناخت گشت و گذار شبیح) می‌نامید در نقطهء مقابل *ontologie* (هستی شناسی) متافیزیک سنتی قرار می‌داد. این مفهوم، به خصوص مصرانه پرسش‌وارگی میراث را همچون تأییدی فعال به پرسش می‌کشد و نه چون چیزی که بر اساس حق دریافت می‌دارند. طی این ده سال اخیر، این پرسش‌گری، از جمله در رابطهء او با "اسم خاص مارکس" و مارکسیسم اجرا شد، تو گویی سقوط ارتدکسی حزب و دولت، او را از یک خویشتن‌داری و فاصله گرفتن رهانده بود. این است آن سرمشقی که ما از راه و روش او می‌گیریم.

(ترجمه برای اندیشه و بیکار)

Althusserian's Legacy, Jacques Derrida, Verso, Politics and Freindship" in" (۱)  
Londres ۱۹۸۹

Freindship" in Althusserian's Legacy, Jacques Derrida, Verso, Politics and" (۲)  
Londres ۱۹۸۹.  
Ibid, p. ۱۹۹ (۳)

این "شبهات خانوادگی" (که اغلب از هم جدا و دو باره به هم وصله‌پینه شده‌اند) برای شالوده‌ریزی یک تبارنامه‌ی منسجم کافی نیست. به جای آن می‌توان به "مرحله-های" آزادی‌خواهانه‌ای اشاره کرد که در موقعیت‌های بسیار متفاوت به ثبت رسیده‌اند و الهام‌بخش آن‌ها مآخذ و منابع نظری کاملاً متمایز بوده است. به طور کلی می‌توان سه مرحله اساسی را مطرح کرد:

۱- مرحله‌ی تکوین (یا کلاسیکی) که نمایندگان نظری آن‌ها اشتیرنر، پرودون و باکونین‌اند.

دو اثر پرودون تحت عنوان: "خود و مال آن" و "فلسفه‌ی فقر" در اواسط دهه ۱۸۴۰ منتشر شد. طی همان سال‌ها افکار باکونین طی سفری طولانی و پر و پیچ و خم شکل گرفت. سفری که از برلین شروع و تا پاریس ادامه، و از آن جا به بروکسل خاتمه یافت. این مرحله تعیین‌کننده‌ای بود که در آن دوره‌ی ارتجاع پسانقلابی به پایان خود می‌رسید و شورش‌های سال ۱۸۴۸ در شرف وقوع بود. در این دوران دولت‌های مدرن شکل می‌گرفت. فردیتی که به خودآگاهی جدیدی رسیده بود در درد و رنج رمانتیسم رشته-ی تجدد و نوگرایی را کشف می‌کرد. جنبش اجتماعی بی‌سابقه‌ای اعماق را به حرکت در می‌آورد که آتشفشان مبارزه‌ی طبقاتی آن‌را متفرق و پراکنده کرده بود. در این گذار بین "آنچه بود و دیگر نیست" و "آنچه هنوز شکل نگرفته است" شکل‌های گوناگون اندیشه‌ی آزادی‌خواهانه درگیر سنجش آرمان‌شهرهای پر رونق و ناهم‌خوانی‌های رمانتیک بود. طرح کلی حرکتی دوگانه شکل می‌گرفت که هم از سنت لیبرالی فاصله می‌گرفت و هم به سمت آن کشیده می‌شد. هم هویتی کوهن بندیت با جهت-گیری "آزای‌خواهانه لیبرالی" ریشه در همین ابهام آغازین دارد.

۲- مرحله‌ای ضدنهادی یا ضدبوروکراتیک در پایان قرن ۱۹ و ۲۰. تجربه نظام پارلمانی و اتحادیه‌های کارگری توده‌ای در آن زمان "خطرات حرفه‌ای قدرت" و بوروکراتیزه

## پیرامون تغییر جهان بدون تصرف قدرت جان هالووی

ح. ریاحی

آیا می‌توان در گستره‌ی تاریخ معاصر، از جریان‌هایی آزادی‌خواه سخنی به میان آورد که رشته‌ای مشترک آن‌ها را به هم پیوند دهد، و نه این که موجب گسست آن‌ها شود؟ اگر چنین جریان‌هایی هم وجود داشته باشند مشخصه‌ی آن التقاط‌گری نظری گسترده و جهت‌گیری استراتژیکی‌ای است که نه تنها واگرا بلکه غالباً در تناقض با یکدیگر قرار می‌گیرند. با این همه، این فرضیه را می‌توان تایید کرد که "رنگ‌مایه" یا "حساسیتی" آزادی‌خواهانه وجود دارد که از آنارشیسم به مثابه دیدگاه تعریف شده‌ی سیاسی مشخص دامنه‌دارتر است. از این رو، می‌توان از کمونیسم آزادی‌خواه (مشخصاً در آثار دانیل گورین)، آرمان‌پرستی آزادی‌خواه (والتر بنیامین)، مارکسیسم آزادی‌خواه (میشل لووی و میگل آبن‌سور) و حتی از لنینیسم آزادی‌خواه صحبت کرد که سند اصلی آن کتاب "دولت و انقلاب" به شمار می‌رود.

شدن جنبش کارگری را عیان می‌ساخت. تشخیص این خطرات را در نوشته‌های روزا لوزامبورگ و اثر کلاسیک روبرت میشل تحت عنوان "احزاب سیاسی" (۱۹۱۰) (۱) در سندیکالیسم انقلابی جورج سورل و فرناند پلوتیه و به همان نسبت در انتقاد پرسروصدای گوستاو لندوئر می‌توان مشاهده کرد. رگه‌هایی ازین تشخیص را در اثر پگی تحت عنوان "دفاتر دو هفته‌ای" (۲) یا مارکسیسم ایتالیائی لابیولا می‌توان سراغ گرفت.

۳- مرحله سوم مرحله‌ی پسااستالینیسم است و از پاسخی که قرن غم انگیز افراط-ها ارائه کرده، توهم‌زدائی می‌کند. یک جریان نئولبرالی پراکنده و در هم و بر هم ولی تاثیرگذارتر از وارثین مستقیم آنارشیسم کلاسیک به وجود می‌آید. این جریان جهالتی فکری را به نمایش می‌گذارد، یک جهالت است تا یک جهت‌گیری تعریف شده‌ی مشخص. این جریان با آرزوها و (ضعف‌های) جنبش‌های نوین اجتماعی سرو کار دارد. موضوعات نویسندگانی چون تونی نگری و جان هالووی (۳) بیش‌تر الهام گرفته از فوکو و دلوز اند تا منابع تاریخی قرن نوزدهم. آنارشیسم کلاسیک به ندرت از حق خود استفاده کرد تا این منابع را به نقد کشد. (۴)

در این مراحل رهروانی (چون والتر بنیامین، ارنست بلوخ و کارل کورس) وجود دارند که انتقال و ترویج میراث انقلابی را آغاز کردند و انجماد استالینی را "زیر ضرب" خود قرار دادند.

احیا و دگرگونی جریان‌های آزادی‌خواه معاصر را با شیوه‌های زیر می‌توان به آسانی توضیح داد:

\* با شکست‌های عمیق و سرخوردگی‌هایی که از دهه سی قرن بیست به این سو وجود داشته است و آگاهی بالا، نسبت به خطراتی که از درون، سیاست رهاسازی را تهدید می‌کند.

\* با تعمیق فرآیند فردگرایی و برآمد یک "فردگرایی بدون فردیت" که در اختلاف نظر بین اشتیرنر و مارکس پیش بینی شده بود.

\* با شکل‌های هر چه خشن‌تر مقاومت علیه ترفندهای انضباطی و روندهای مربوط به کنترل سیاست معطوف به زندگی از طرف کسانی که تابع ذهنیتی می‌شوند که شیئی انگاری بازار آن را مسخ کرده است.

بر این متن و علی‌رغم اختلافات جدی‌ای که در این مقاله توضیح خواهم داد، جای مسرت است که بگوئیم نوشته‌های نگری و هالووی بار دیگر بحث استراتژیکی بسیار لازمی را در پیوند با جنبش‌های مقاومت علیه جهان گسترده امپریالیستی مطرح کرده‌اند. و این در شرایطی است که چنین بحثی طی ربع قرن گذشته زمینه‌ی اندکی پیدا کرده بود. دلیل آن هم این‌ست که کسانی بودند که نمی‌خواستند به منطق (بی منطقی) بازار بی مهار تسلیم شوند و بین ادبیات مقاومتی که چشم‌اندازی بالفعلی نداشت و انتظار بت‌واره‌پرستی در نوسان قرار داشته و در انتظار رویداد معجزه آسایی بودند.

در جای دیگری به نقد نگری و تحول او پرداخته‌ام (۵) در این‌جا بحث را با جان هالووی آغاز می‌کنم. کتاب اخیر او عنوانی دارد که خود یک برنامه است و چه در کشورهای انگلیسی زبان چه در آمریکای لاتین بحث زنده‌ای را دامن زده است.

#### دولت‌سالاری هم‌چون گناه اولیه

با فریاد آغاز می‌شود. رویکرد هالووی با دستور مقاومت بی قید و شرط شروع می‌شود: "فریاد می‌زنیم، این نه تنها فریاد خشم که فریاد امید نیز هست. فریاد بر می‌آوریم، فریاد مخالفت، فریاد نفی، فریادی که زاپاتیست‌ها از جیاپاس سر داده‌اند". دیگر بس است! "تسلیم نشدن و مخالفت را فریاد می‌کنیم."

از همان آغاز، هالووی اعلام می‌کند که "هدف این کتاب تقویت نفی است و جانب‌داری از پرواز در شبکه‌ی اسارت و رساتر کردن فریاد." (۶) آن‌چه زاپاتیست‌ها (که رد پای تجربه‌های آن‌ها (در سراسر رساله‌ی هالووی دیده می‌شود) را به دیگران نزدیک کرد "نه ترکیب طبقاتی مثبت عام بلکه مبارزه‌ی منفی عمومی آن‌ها علیه سرمایه‌داری" (۷) است. بدین ترتیب منظور هالووی مبارزه‌ای است که هدف آن نفی ستمی است که بر ما تحمیل شده است. هدف از این مبارزه، دستیابی مجدد به ذهنیتی است که در ذات نفی وجود دارد. برای این‌که نشان دهیم در نفی جهان آن‌گونه که هست بر حق هستیم، نیازی نیست پایان خوشی را وعده دهیم. هالووی همانند فوکو می‌خواهد با انبوه شکل‌های گوناگون مقاومت که نمی‌توان آن‌ها را به رابطه‌ی دوگانه‌ی سرمایه و کار تقلیل داد پیوند برقرار کند.

با این وجود فریاد کافی نیست و با این شیوه نمی‌توان از مردم جانب‌داری کرد. علاوه بر آن ضروری است بتوانیم، یاس و سرخوردگی عظیم قرن گذشته را نیز توضیح دهیم. چرا با همه‌ی آن فریادها، میلیون‌ها فریاد که بارها تکرار شد نه تنها نظم استبدادی سرمایه سر جای خود وجود دارد بلکه سرسختانه‌تر از همیشه باقی مانده است؟ هالووی فکر می‌کند پاسخ این پرسش را یافته است، کرم از خود درخت است. بدین معنی که عیب (نظری) از ابتدا در خود عامل رهایی‌بخش وجود داشته است: دولت‌سالاری از آغاز آفت جان شکل‌های گوناگون جنبش کارگری بوده است. بدین سان از نظر هالووی تغییر جهان به دست دولت الگوی غالب اندیشه‌ی انقلابی را تشکیل می‌داد که از قرن نوزدهم به بعد نگاهی ایزاری و کارکردی از دولت را به نمایش می‌گذاشت. هالووی می‌گوید این توهم که دولت می‌تواند جامعه را تغییر دهد در ایده‌ی استقلال دولت ریشه دارد. اما ما به این آموزش که "با دولت می‌توان به تغییر جهان دست یافت" پایان دادیم؛ دولت "تنها بخشی از شبکه‌ی مناسبات قدرت

را تشکیل می‌دهد." (۸) این دولت را در حقیقت نباید با قدرت اشتباه گرفت. آن‌چه دولت انجام می‌دهد عبارتست از تعریف تفاوت بین شهروندان و غیرشهروندان (خارجیان، محرومان، به زبان گابریل تارد انسانی که "جهان او را طرد کرده است" یا به زبان آرنست "عضو کاست فرودست هندو").

بدین ترتیب دولت دقیقاً همان چیزی است که این واژه به آن اشاره دارد: "سده‌ی است در مقابل جریان کنش" یا به بیان دیگر، "دولت تجسم هویت است." (۹) دولت چیزی نیست که به توان در اختیار گرفت و علیه کسانی که تاکنون آن را در دست داشته‌اند به کار برد، بلکه شکلی اجتماعی است یا دقیق‌تر فرآیند تکوین مناسبات اجتماعی است؛ "روند دولتی کردن کشمکش‌های اجتماعی است." (۱۰) ادعای مبارزه از طریق دولت، سرانجام و به ناگزیر با شکست خویش همراه است. بدین ترتیب "استراتژی‌های دولت‌سالارانه" استالین به هیچ معنا خیانت به روح انقلاب بلشویسم نیست بلکه تحقق کامل آن‌ست؛ "نتیجه‌ی منطقی مفهوم دگرگونی اجتماعی‌ای است که سوژه آن دولت است." (۱۱) در مقابل این مفهوم، چالش زاپاتیست‌ها شامل نجات انقلاب از در غلطیدن به توهم دولت‌سالاری است و هم از در غلطیدن به توهم قدرت.

اکنون پیش از ادامه بررسی کتاب هالووی روشن است که:

۱- او تاریخ قطور جنبش کارگران، تجارب و اختلافات آن‌ها را تنها به یک حرکت دولت‌سالارانه طی قرن‌ها فروکاسته است، تو گویی مفاهیم نظری و استراتژیک گوناگون اصلاً در کشاکش با یکدیگر نبوده‌اند. بدین ترتیب او جنبش زاپاتیستی و آرمانی شده‌ای را به عنوان امری مطلقاً نو و ابتکاری معرفی می‌کند و این حقیقت را نادیده می‌گیرد که گفتمان کنونی در باره‌ی زاپاتیست‌ها، خواه آگاهانه یا ناآگاهانه، حامل موضوع‌های قدیمی تری است.



۲- در توضیح هالووی الگوی اندیشه انقلابی غالب در برگزیده دولت سالاری کارکردی است. این توضیح را تنها با چشم‌پوشی بر فرض نامعلوم و مشکوک زیر می‌توان پذیرفت؛ این‌که ایدئولوژی اکثریت‌گرایی سوسیال دموکراسی (که در نوسکه و ابرت‌ها نماد پیدا کرده است و قشریت بوروکراتیک استالینیستی) را می‌توان تحت عنوان گل و گشاد "اندیشه انقلابی" طبقه‌بندی کرد. این کار یعنی بی‌اعتنایی به ادبیات انتقادی فراوانی که پیرامون مساله دولت وجود دارد. این ادبیات از لنین و گرامشی تا جدال‌های (۱۲) معاصری را در بر می‌گیرد که (خواه با آن موافق باشیم خواه مخالف) در نوشته‌های اشخاصی چون پولانزاس و آلتفاتر آمده است.

۳- سرانجام تقلیل کل تاریخ جنبش انقلابی به تبارنامه "انحراف نظری" که آن‌هم با چشم بر هم زدنی تاریخ واقعی را نادیده می‌گیرد، البته با قبول خطر دفاع از تز ارتجاعی (ار فرانسو فوره تا استفان کورنو) تداوم بی‌وقفه انقلاب اکتبر تا ضد انقلاب استالینی و این ضد انقلاب را "پی‌آمد منطقی آن!" دانستن بدون این‌که از استالینیسم تجزیه و تحلیل جدی‌ای صورت گیرد. دیوید روسه، پیر نیل، میکائیل گويفتر، و موشه لوبین (اگر نخواهیم به تروتسکی، هانا آرنه یا حتی له‌فور یا کاستوریادس اشاره‌ای داشته باشیم) که در این زمینه، بسیار جدی‌تر برخورد کرده‌اند.

#### دایره شیطانی بت‌واره پرستی یا چگونگی رهایی از آن؟

در توضیحات هالووی دومین منشاء انحرافات استراتژیک در جنبش انقلابی، کنار گذاشتن (یا فراموش کردن) نقد بت‌واره پرستی است که مارکس در نخستین جلد "سرمایه" آورده است. هالووی یادآوری مفید، گرچه گاه ناقص و دست و پا شکسته‌ای، در باره‌ی این موضوع ارائه می‌کند. سرمایه چیزی نیست جز فعالیت گذشته (کار تمام شده) که به دارایی تبدیل شده است. با این همه، وقتی در چارچوب دارایی بیاندیشیم،

به دارایی به مثابه یک ابژه فکر می‌کنیم، یعنی در چارچوب بت‌واره پرستی که در واقع به معنی پذیرش عامل‌های سلطه است.

ریشه مساله در این نیست که سرمایه‌داران مالک ابزار تولید اند؛ هالووی تاکید می‌کند: "مبارزه‌ی ما به خاطر این نیست که ابزار تولید را به مالکیت خود در آوریم بلکه به خاطر این‌ست که هم دارائی و هم ابزار تولید را از میان برداریم؛ احیاء یا بهتر بگوئیم ایجاد جامعه‌گرایی مطمئن و آگاهانه در پیوند با جریان کُنش". (۱۳)

اما دایره‌ی شیطانی بت‌واره پرستی را چگونه می‌توان در هم شکست؟ هالووی می‌گوید این مفهوم به وحشت غیر قابل تحملی پیوند دارد که از خود-نفی‌گری کنش بر آمده است. به باور او "سرمایه" در درجه نخست به بسط و توسعه‌ی نقد خود - نفی - گری پرداخته است. مفهوم بت‌واره پرستی در خلاصه‌ترین شکل عبارت‌ست از نقد جامعه بورژوازی (و "دنیای جادو شده‌ی آن" (۱۴) و تئوری بورژوازی (اقتصاد سیاسی) در عین حال دلائل ثبات نسبی آن‌ها را عیان می‌سازد: این چرخه جهنمی که شیئی (پول، ماشین، کالا) را به عامل و عامل را به شیئی تبدیل می‌کند. این بت‌واره پرستی به تمام زوایای جامعه نفوذ می‌کند تا آن اندازه که هرچه دگرگونی انقلابی بیش‌تر ضروری و ناگزیر شود، امکان وقوع آن غیر ممکن‌تر می‌شود. هالووی این قضیه را در جمله‌ای نگران‌کننده چنین خلاصه می‌کند: "ناممکن شدن ناگزیر انقلاب". (۱۵)

در توضیح بت‌واره پرستی از منابع گوناگون استفاده کرده است: از توضیح لوکاچ پیرامون شیئی‌وارگی، از شرحی که هورکهایمر از عقلانیت ابزاری به دست داده است تا توضیح آدورنو در باره‌ی دایره‌ی هویت و تعریف مارکوزه از انسان یک بُعدی. از نظر هالووی مفهوم بت‌واره پرستی بیانگر قدرت سرمایه است که در اعماق خویشتن ما هم-چون موشکی منفجر می‌شود و هزاران فشفشه‌های رنگارنگ به اطراف می‌پراکند. به همین دلیل است که مساله انقلاب مساله‌ی "آن‌ها"، دشمن، خصم هزار چهره نیست،

بلکه در درجه نخست مساله‌ی ماست، مساله‌ای که این "ما"، "مائی" را به وجود می‌آورد که بت‌واره پرستی شقه شقه‌اش کرده است.

بت‌واره، این "توهم واقعی" در حقیقت، ما را به مشقات خود درگیر کرده، و اسیرمان می‌کند. این بت‌واره شرایط انتقاد را نیز دشوار می‌سازد. اگر مناسبات اجتماعی بت‌واره شده‌اند چگونه می‌توان آن‌ها را نقد کرد؟ و منتقدان چه مخلوقات برتر و صاحب امتیازی هستند؟ کوتاه این‌که، آیا انتقاد هنوز هم امکان‌پذیر است؟

طبق نظر هالووی این‌ها پرسش‌هایی اند که ایده‌ی پیشاهنگ، ایده‌ی "نسبت دادن" خودآگاهی طبقاتی (نسبت دادن به چه کسانی؟) یا آرزوی رویدادی نجات‌بخش مدعی پاسخ به آن‌هاست. این راه‌حل‌ها به ناگزیر به مساله پیچیده‌ی یک سوژه تندرست یا قهرمان عدالت ره می‌برد که با جامعه‌ای بیمار در حال مبارزه است: یک سوالیه شریف که در هبات "قهرمان طبقه کارگر" یا حزب پیشاهنگ ظاهر می‌شود.

این برداشتی پیچیده از بت‌واره پرستی است که به معضل دوگانه غیرقابل حلی منتهی می‌شود: آیا انقلاب قابل تصور است؟ آیا نقد هنوز هم امکان‌پذیر است؟ چگونه می‌توان از بت‌واره‌سازی روند بت‌وارگی رهایی یافت؟ پس ما که قدرت زیان‌بار نقد را جاری می‌کنیم خود چه کسانی هستیم؟ (۱۶) چگونه می‌توانیم از بی‌ثمری نقدی در امان باشیم که زیر سلطه‌ی همان بت‌وارگی است که ادعای از بین بردن آن را دارد، در صورتی که بنا باشد نفی به تابعیت از همان پدیده‌ای اشاره داشته باشد که خود نفی می‌کند؟

هالووی راه‌حل‌های چندی را ارائه می‌دهد:

الف- راه‌حل اصلاح‌طلبانه که نتیجه‌گیری آن این‌ست که جهان را نمی‌توان اساساً تغییر داد، ما باید با نظم بخشیدن مجدد به جهان و کنترل آن قانع باشیم. امروزه

گفتار پسامدرنیست‌ها با موسیقی مجلسی معمولی این شکل از تسلیم و کناره‌گیری اصلاح‌طلبانه را همراهی می‌کند.

ب- راه‌حل انقلابی سنتی که ظرافت‌ها و اعجاز‌های بت‌واره پرستی را نادیده می‌گیرد و به همان تضاد دوگانه قدیمی بین کار و سرمایه پای‌بند است و به تغییر مالکیت در راس دولت قناعت می‌کند؛ دولت بورژوائی سهل و ساده به دولت پرولتری تبدیل می‌شود.

ج- راه سوم امید به ذات سرمایه‌داری را در خود دارد که قدرت "همه جا حاضر" [یا چندگانه] آن "مقاومت همه جا حاضر [یا چندگانه] را" پاسخ مناسب می‌داند. (۱۷) هالووی بر این باور است که بدین شیوه و با استفاده از نوعی تعبیر ملایم از بت‌واره-پرستی می‌تواند از دور باطل نظام و دامچاله‌ی مرگبار آن بگریزد. تعبیر ملایم او از بت‌واره پرستی را باید نه اوضاع و شرایط بلکه فرآیند پویا و متناقض بت‌وارگی‌سازی دانست. تصور او این‌ست که این روند در واقع، آستن ضد خود است؛ شکل‌های مقاومت علیه بت‌وارگی در خود بت‌واره پرستی موجود است. ما نه تنها قربانیان ایزه شده‌ی سرمایه بلکه سوژه‌های ستیزه‌گر واقعی یا بالقوه نیز هستیم. بدین ترتیب "وجود ما در مقابل سرمایه" عبارت است از "نفی دائمی و به ناگزیر وجود ما در سرمایه". (۱۸)

سرمایه‌داری را باید در درجه نخست جدائی از ذهن و عین بدانیم و تجدد را به مثابه خودآگاهی ناخوشایند این جدایی. در محدوده‌ی مساله‌ی بت‌واره پرستی عامل در سرمایه‌داری نه خود سرمایه‌دار بلکه ارزشی است که قیمت‌گذاری شده و به امری مستقل تبدیل می‌شود. سرمایه‌داران فقط کارگزاران وفادار سرمایه و استبداد غیرشخصی آن به شمار می‌روند. اما در آن صورت از نظر یک مارکسیسم کارکردگرا سرمایه‌داری نظامی بسته و از درون منسجم به نظر می‌رسد که راه خروجی برای آن

در کار نیست مگر این که نیروهای غیبی، لحظه‌ای معجز آسا و شکوهمند شورش فرا برسد. از نظر هالووی، برعکس، ضعف سرمایه‌داری در این حقیقت نهفته است که در آن "نوع وابستگی کار به سرمایه با نوع وابستگی سرمایه به کار متفاوت است". بدین ترتیب "بنیان سرمایه به مثابه سرمایه بر محور سرکشی کار در گردش استوار است". در وابستگی دوجانبه اما نامتقارن کار و سرمایه، کار از این ظرفیت برخوردار است که خود را از تضاد خویش برهاند، در صورتی که سرمایه قادر به چنین کاری نیست. (۱۹)

بدین ترتیب هالووی از تزه‌های خودگردانی الهام می‌گیرد که پیش از او ماریو ترونٹی ارائه کرده بود. ماریو ترونٹی شرایط این معضل را معکوس کرد، بدین ترتیب که نقش سرمایه را صرفاً نقشی عکس‌العملی نسبت به ابتکار خلاقه‌ی کار معرفی کرد. کار در محدوده‌ی این چشم‌انداز به مثابه عنصر فعال سرمایه همواره تعیین‌کننده‌ی شکوفائی سرمایه‌داری از طریق مبارزه‌ی طبقاتی است. ترونٹی رویکرد خود را "انقلاب کپرنیکی در مارکسیسم" (۲۰) معرفی کرد. هالووی که فریفته این ایده شده است هنور هم نسبت به تئوری خودگردانی که گرایش به رد کارکرد نفی (در مورد نگری، رد هر نوع دیالکتیک به نفع هستی‌شناسی) دارد و رویکردش به طبقه کارگر صنعتی به مثابه سوژه مثبت و اسطوره‌ای (به شیوه‌ی روی‌کرد نگری با انبوه خلق در آخرین کتابش) است احتیاط‌هایی از خود بروز داده است. هالووی می‌گوید معکوس‌سازی اساسی نباید با انتقال تبعیت سرمایه به کار بسنده کند بلکه باید تبعیت را به مثابه نفی و نه تأیید مثبت درک کند.

برای این‌که در این نکته (موقتاً) به نتیجه برسیم باید از خدمتی که جان هالووی کرده است قدردانی کنیم که مساله بت‌واره‌پرستی و شئی‌وارگی را در جایگاه درست این معمای استراتژیک قرار داده است. با این همه، ضروری است به محدودیت بحث تازه‌ی او توجه داشته باشیم. در عین حال که "مارکسیسم سنتی" دوره استالین (و از

جمله آلتوسر)، در حقیقت امر نقد بت‌واره‌پرستی را کنار گذاشته بود، اما در ادامه‌ی این نقد هرگز وقفه ایجاد نشده بود؛ اگر از لوکاچ شروع کنیم می‌توانیم این نقد را در کارهای مولفینی دنبال کنیم که به آن جریانی تعلق داشتند که ارنست بلوخ آن‌را "جریان زنده" مارکسیسم نامید. از جمله افرادی نظیر رمان روسدلسکی، فرانٹس یابوکووسکی، ارنست مندل، هنری لفور (در اثرش تحت عنوان: "نقد زندگی روزمره")، لوسین گلدمن، ژان مری ونسان (که تاریخ اثرش: "بت‌واره‌پرستی و جامعه" به سال ۱۹۷۳ (۲۱) مربوط می‌شود) و حتی اخیراً استاورس تولبازوس، و الن بیر. (۲۲)

هالووی در عین تأکید بر رابطه‌ی تنگاتنگ بین روندهای بت‌واره‌سازی و ضد آن که با چند اشتباه همراه بود، بار دیگر تضاد رابطه اجتماعی‌ای را به ما نشان می‌دهد که در مبارزه طبقاتی جلوه می‌یابد. با این همه، او هم، هم‌چون صدر مائو توضیح می‌دهد که از آن‌جا که شرایط این تضاد نامتقارن است، قطب کار عنصر پویا و تعیین‌کننده‌ی آن‌را تشکیل می‌دهد. این قضیه کمی شبیه کودکی است که دستش را دور سرش برد تا به بینی‌اش دست بزند. با این حال، می‌توان خاطر نشان کرد که تأکید هالووی بر روند "بت‌واره زدائی" که در جریان بت‌واره‌سازی موجود است او را قادر می‌سازد تا مساله دارائی را تعدیل کند. او این مساله را بدون این‌که کار چندانی به خود بدهد در "جریان کنش" (۲۳) قابل حل می‌داند.

هالووی در عین حال شرایط نقد خود را زیر سؤال می‌برد و نمی‌تواند از تناقض-گویی فرد شکاکی رهایی پیدا کند که به همه چیز به جز شک خود مشکوک است. بدین ترتیب حقانیت نقد او به این پرسش وابسته است که شک جزم‌اندیشانه را به "نام چه کسی" و از چه "دیدگاهی (جانب‌دارانه)" اعلان می‌کند (شگفت این که آن را در کتاب خویش به نحو طنزگونه تأکید می‌کند). کوتاه این‌که مائی که "نقد می‌کنیم که هستیم؟"

انسان‌های صاحب‌امتیاز، انسان‌های حاشیه‌ای، روشنفکران پراکنده، و یا کسانی که به نظام پشت کرده‌اند؟ (۲۴) هالووی تلویحاً به نوعی نخبه‌ی روشنفکری و نوعی پیشاهنگ اشاره دارد. زیرا زمانی که بر آن باشیم مبارزه طبقاتی را کنار بگذاریم یا تعدیل کنیم نقش روشنفکر آزاد ناسازه‌گونه برجسته می‌شود. در آن صورت بار دیگر در چارچوب ایده‌ی (کائوتسکی نه لنین) انتقال علم از طریق روشنفکران از بیرون "به درون مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا" (از طریق روشنفکرانی که به دانش علمی مجهزند) و نه ایده‌ی لنین مبنی بر "خود آگاهی سیاسی طبقاتی" (نه علم!) که "خارج از مبارزه-ی اقتصادی" (نه خارج از مبارزه طبقاتی) قرار می‌گیریم که از طریق یک حزب (نه روشنفکر علمی) (۲۵) به داخل مبارزه طبقاتی برده می‌شود.

بی تردید جدی گرفتن بت‌واره‌پرستی کنار گذاشتن مساله قدیمی پیشاهنگ را یا هر نام دیگری ساده‌تر نمی‌کند که بر آن بگذاریم. از همه‌ی این‌ها گذشته، آیا جنبش زاپاتیست‌ها خود نوعی پیشاهنگ (و هالووی پیامبر آن) نیست؟

#### ناممکن شدن ناگزیر انقلاب

پیشنهاد هالووی بازگشت به مفهوم انقلاب "به عنوان یک پرسش و نه یک پاسخ" است. از نظر هالووی آنچه دگرگونی انقلاب را به خطر می‌اندازد دیگر "نه تصرف قدرت سیاسی" بلکه نفس قدرت است: "ایراد مفهوم سنتی انقلاب شاید این باشد که نه هدفی بیش از حد عالی که بیش از حد کم اهمیتی را نشانه گرفته بود." (۲۷) در حقیقت "تنها راه تصور انقلاب نه تصرف قدرت سیاسی بلکه نابودی آن است". منظور زاپاتیست‌ها جز این چیز دیگری نیست، آن‌ها در اشاره به هدف خود اعلان می‌کنند که بر آنند تا دنیایی انسانی و توأم با کرامت "بدون تصرف قدرت" ایجاد کنند.

هالووی می‌پذیرد که چنین رویکردی ممکن است چندان واقع‌بینانه به نظر نرسد. در عین حال، تجاربی (ناتوانی در تغییر جهان) که الهام‌بخش هالووی بوده است تصرف قدرت را در دستور کار خود ندارد. هالووی به سادگی (با تعصب؟) می‌گوید راه دیگری وجود ندارد. این اطمینان هر چند هم قطعی باشد، ما را به جایی نمی‌رساند. جهان را بدون تصرف قدرت چگونه می‌توان تغییر داد؟ نویسنده کتاب به ما اطمینان می‌کند و می‌گوید:

"در پایان کتاب به مانند آغاز آن، هنوز چیزی نمی‌دانیم. لنینیست‌ها می‌دانند یا می‌دانستند، ما نمی‌دانیم. دگرگونی انقلابی از هر زمانی ضروری‌تر است ولی دیگر نمی‌دانیم معنی انقلاب چیست ... ندانستن ما به معنی ندانستن کسانی است که می‌دانند ندانستن بخشی از روند انقلابی است. اطمینان را از دست داده‌ایم، اما اطمینان نداشتن برای انقلاب جنبه‌ی اساسی دارد. زاپاتیست‌ها می‌گویند "گام بر می‌داریم و جستجو می‌کنیم" ما نمی‌پرسیم نه فقط به این دلیل که راه را نمی‌دانیم بلکه هم-چنین به این دلیل که پرسش در خصوص راه، خود بخشی از روند انقلابی است." (۲۸)

این‌جا ما به جوهر مطلب می‌رسیم. در آستانه‌ی هزاره‌ی جدید دیگر نمی‌دانیم انقلابات آینده چگونه اند، اما می‌دانیم که سرمایه‌داری ابدی نیست و به کنار گذاشتن آن پیش از این که ما را نابود کند نیاز مبرمی داریم. این اولین مفهوم ایده‌ی انقلاب است: این مفهوم بیانگر آرزوی ستم‌دیدگان است که تکرار می‌شود و آرزوی رهایی است. همین-طور هم - پس از انقلابات سیاسی که دولت-ملت‌های مدرن را به وجود آورد و پس از محاکمات سال ۱۸۴۸، کمون پاریس و انقلابات شکست خورده‌ی قرن بیستم- می‌دانیم که انقلاب یا اجتماعی است یا انقلابی در کار نخواهد بود. این دومین مفهوم انقلاب پس از نوشته شدن "مانیفست کمونیست" است. اما از دیگر سو، پس از یک دور تجربیات بسیار دردناک، تصور این که شکل استراتژیک انقلابات آینده چیست

برای مان مشکل است. این مفهوم سوم انقلاب است که نمی‌تواند آن را درک کنیم. این امر چندان تازه‌ای نیست، هیچ‌کس کمون پاریس، قدرت شورایی و شوراهای میلیشیای کاتالان را برنامه‌ریزی نکرده بود. این شکل‌هایی که قدرت انقلابی سرانجام پیدا کرد، برآمده از نفس مبارزه بود و خاطره‌ی زیر زمینی تجربیات پیشین.

آیا همه‌ی این باورها و اطمینان‌ها از انقلاب روسیه تا کنون از میان رفته است؟ اجازه دهید این نظر را بپذیریم (هر چند به واقعیت این امور که با دست و دل بازی به انقلابین زودباور دیروز نسبت می‌دهند چندان اطمینانی ندارم). این البته دلیل آن نیست که درس‌های شکست و مدارک منفی کاستی‌های گذشته (که اغلب هم هزینه‌ی بالایی برای‌شان پرداخته شد) را فراموش کنیم. کسانی که فکر می‌کردند می‌توانند قدرت دولتی و تصرف آن‌را نادیده بگیرند خود غالباً قربانیان آن بوده‌اند. آن‌ها نمی‌خواستند قدرت را تصرف کنند و بدین ترتیب قدرت آن‌ها را تصرف کرد. و آن‌هایی که تصور می‌کردند می‌توانند از کنار دولت بگذرند و از آن دوری ورزند، آن‌را نادیده بگیرند، از آن صرف‌نظر کنند یا از چنگ آن بگریزند بدون آن‌که آن‌را تصرف کنند، دولت آن‌ها را هم متلاشی کرد. نیروی "بت‌واره‌پرستی زدایی" برای نجات آنان کافی نبوده است.

هالووی می‌گوید حتی لنینیست‌ها (کدام‌شان؟) دیگر نمی‌دانند جهان را چگونه تغییر دهند. اما آیا آن‌ها اگر با خود لنین هم شروع کنیم مدعی بودند که از چنین دانش نظری برخوردارند (برای تغییر جهان) که هالووی به آن‌ها نسبت می‌دهد؟ تاریخ پیچیده‌تر از این‌هاست. در سیاست فقط یک نوع دانش استراتژیک وجود دارد، دانشی مشروط و فرضی، یک "فرض راهبردی" که برآمده از تجربیات گذشته است و نقش خط راهنمایی را دارد که بدون آن عمل انسانی بدون دستیابی به نتیجه‌ای به هدر می‌رود. ضرورت داشتن یک فرضیه به هیچ‌وجه مانع از آن نمی‌شود که بدانیم تجارب

آتی همواره جنبه‌های غیر پیش‌بینی شده و غیره منتظره‌ای دارند که ما را وادار می‌کنند که آن‌ها را همیشه جرح و تعدیل کنیم.

درعین اجتناب از دنباله‌روی که سنت (حتی سنت انقلابی) را پیوسته به مخاطره می‌اندازد، رد دانش جزم‌گرایانه توجیه‌کننده‌ی آن نیست که بخواهیم از صفر شروع کنیم و گذشته را نادیده بگیریم "در عین حال که انتظار تجارب سازنده‌ی جدید را داریم، بی‌شرمی است که تجارب دو قرن مبارزه - از ژوئن ۱۸۴۸ تا ضد انقلاب شیلی و اندونزی، انقلاب روسیه، تراژدی آلمان و جنگ داخلی اسپانیا - و تجارب دردناک آن‌را فراموش کنیم.

تا کنون هرگز یک مورد از مناسبات سلطه هم وجود نداشته است که با تکان و ضربه بحران‌های انقلابی از هم پاره نشده باشد، زمان استراتژیک هم چون گردش منظم عقربه ساعت نیست بلکه زمان ناهمواری است که ضرب‌آهنگ آن‌را تند و کند شدن ناگهانی تعیین می‌کند. در چنین لحظات بحرانی همواره شکل‌هایی از قدرت دوگانه پدید آمده است که پرسش زیر را مطرح می‌سازد: "چه کسی دیگری را شکست خواهد داد؟" در نهایت هم بدون این‌که قدرتی سیاسی (خواه از طریق حزب یا جنبش) طرحی را پیش ببرد و توانایی آن‌را داشته باشد تا تصمیمی اتخاذ کند و دست به ابتکارات تعیین‌کننده بزند، هیچ بحرانی از دیدگاه ستم‌دیدگان به خوبی سرانجام نیافته است.

هالووی همانند قهرمان فیلم بدی ("راه‌های جنوب" که متن آن‌را ژرژ سمپرون تهیه کرد) که ایو مونتان نقش آن‌را بازی کرد مرتب تکرار می‌کند که اطمینان خود را از دست داده‌ایم. بی‌تردید باید یاد بگیریم بدون چنین اطمینان‌هایی به سر ببریم. اما هر جا مبارزه‌ای در کار باشد (که نتیجه‌ی آن‌را نمی‌توان به یقین تعریف و توصیف کرد) برخورد اراده و اعتقادات متضاد هم وجود دارد که امور مطمئنی نیستند بلکه

راهنمای عمل اند و همواره امکان آن هست که در عمل اشتباهاتی رخ دهد. ما به خواست هالووی در مورد وجود "زمینه شک و تردید" باید پاسخ مثبت و به خواست او مبنی بر در غلطیدن به خلاء استراتژیک پاسخ منفی دهیم!

در عمق این خلاء استراتژیک تنها پی‌آمد احتمالی بحران خود این بحران است، بحرانی بدون عامل و بازیگر، بحران افسانه‌ای محض که از شرایط تاریخی خود گسسته و از قلمرو مبارزه سیاسی به منظور در غلطیدن به سلطه یزدان‌شناسی عقب می‌نشیند. این است آنچه هالووی به خاطرمان می‌آورد و حتی خوانندگان را دعوت می‌کند "در باره‌ی سیاسی نبودن بحران به جای سیاست سازمان‌دهی" (۲۹) بیان‌دیشند. هالووی می‌گوید تحول از سیاست سازمان‌دهی به سیاسی نبودن رویدادها از طریق تجارب ماه می ۱۹۶۸، شورش زاپاتیست‌ها یا موج تظاهرات ضد جهان‌گستری سرمایه‌میسر است. "این رویدادها بر بت‌واره‌پرستی، جنبش‌های عدم تابعیت، کارناوال ستم‌دیدگان پرتو می‌افکند". (۳۰) آیا کارناوال در تحلیل نهایی، شکل انقلاب پسامدرن است؟

#### یادآوری موضوعات گذشته

آیا انقلاب - یک کارناوال - بدون بازیگر انقلابی خواهد بود؟ هالووی از "سیاست هویت" به کمک "تثبیت هویت‌ها" انتقاد می‌کند. در دیدگاه او توسل به این‌که، فرد فرضاً چه هویتی می‌تواند "داشته باشد" همیشه معنی ضمنی‌اش تبلور یافتن هویت است، در عین حال دلیلی برای تشخیص بین هویت‌های خوب و بد وجود ندارد. هویت‌ها در اوضاع و احوال مشخص و به نحوی موقت معنا پیدا می‌کنند. ادعای داشتن هویت یهودی در آلمان نازی همان معنی و مفهومی را نداشت که امروزه در اسرائیل دارد. هالووی با اشاره به متن زیبائی که در آن مارکوس، معاون فرمانده، زیر ناشناختگی ماسک معروف اسکی از چندگانگی نا‌پیدای هویت‌ها دفاع می‌کند، جنبش

زاپاتیستی را حتی "جنبشی آشکارا ضد هویت" معرفی می‌کند. (۳۱) در مقابل، هالووی تبلور یافتن هویت را برابرنهاد شناخت دو جانبه، جماعت، دوستی، عشق و شکلی از خودباوری خودخواهانه می‌داند. در عین حال که هویت‌شناسی و تعریف رده‌شناسی، سلاح‌هایی در زرادخانه‌ی انضباطی قدرت اند، دیالکتیک بیان‌گر مفهوم عمیق‌تر بی-هویتی است: "ما نایک‌سان‌ها، با این هویت‌شناسی مبارزه می‌کنیم. مبارزه علیه سرمایه مبارزه علیه هویت‌شناسی است. این مبارزه، مبارزه برای یک هویت بدیل نیست". (۳۲) هویت‌یابی ثمره‌ی اندیشیدن بر مبنای بودن است، در حالی‌که اندیشیدن بر اساس کنش و عمل کردن عبارت‌ست از هویت پیدا کردن و انکار هویت‌شناسی در یک جنبش واحد. (۳۳) بدین ترتیب، انتقاد هالووی معرف "حمله‌ای است به هویت" و رد تعریف‌پذیری، رده‌بندی‌شدن و هویت‌یافتن. (۳۴) ما نه آن ایم که فکر می‌کنند و جهان نه آن‌ست که آن‌ها مدعی‌اند.

پس هدف تکرار مکرر کلمه‌ی "ما" چیست؟ این "ما" با شکوه در واقع به چه اشاره دارد؟ این "ما" نمی‌تواند سوژه متعالی با شکوهی (انسانیت، زن یا پرولتاریا) را مشخص کند. تعریف طبقه کارگر به معنی تقلیل آن به ابژه‌ای در دست سرمایه و از بین بردن شخص بنیادی آن است. بدین ترتیب، تلاش برای دست‌یابی به سوژه مثبت را باید کنار گذاشت. "طبقه را همانند دولت، هم‌چون پول و سرمایه باید به مثابه یک فرآیند فهمید. سرمایه عبارت‌ست از طبقه‌ای که همواره تجدید می‌شود و تغییر می‌کند و مردمی که همواره طبقه‌بندی تازه و متفاوتی دارند". این رویکرد برای آن دسته از ما که در مفهوم مبارزه‌ی طبقاتی فقط به دنبال یک رابطه بوده‌ایم، نه هرگز در پی موجود ذاتی، تازگی چندانی ندارد. ای. پی. تومپسون همین فرآیند "شکل‌یابی" را که همواره تجدید می‌شود و هیچ‌گاه هم کامل نیست در کتاب خود در باره‌ی طبقه کارگر انگلیس به شیوه عالی بررسی کرده است.

اما هالووی ازین فراتر می‌رود. در عین حال که از نظر او طبقه کارگر می‌تواند یک مفهوم جامعه‌شناختی را تشکیل دهد، مفهومی به نام طبقه‌ی انقلابی وجود ندارد. "مبارزه‌ی ما برای ایجاد هویت یا ترکیب جدیدی نیست بلکه هدف تشدید هویت-ستیزی است. بحران هویت خود نوعی رهایی است." "این بحران مجموعه چندگانه‌ای از اشکال مقاومت و فریادهای گوناگون را رها می‌سازد." (۳۶) این چندگانگی را نمی‌توان تابع وحدت پیشاتجربی یک پرولتاریای خیالی کرد، چرا که ما از منظر کنش و عمل کردن و هم بسته به اوضاع و احوال و خیلی عوامل دیگر هم این هستیم، هم آن. آیا همه‌ی تعیین هویت‌ها هر چقدر هم بی‌ثبات و متغیر، نقشی یک‌سان در تعیین شرایط مبارزه دارد؟ هالووی قادر نیست چنین پرسشی را برای خود مطرح کند. او با فاصله گرفتن از بت‌واره‌پرستی انبوه خلق هاردت و نگری بیم خود را فقط زمانی نشان می‌دهد که معمای حل نشده حل می‌شود. او نگران آن‌ست که تاکید بر چندگانگی در عین فراموشی از وحدتی که زمینه‌ساز مناسبات قدرت است، به نفی چشم‌انداز سیاسی منجر شود و زمانی که به آن مرحله برسد رهایی دیگر غیر قابل فهم می‌شود.

#### شیخ قدرت ستیزی

به منظور رهایی از این بن‌بست و حل معمای استراتژیکی که ابوالهول سرمایه پیش رو گذاشته است، آخرین کلام هالووی "قدرت ستیزی است"، "این کتاب تجسسی است در دنیای پوچ و خیالی قدرت‌ستیزی" (۳۷) و از تمایزی که نگری بین "قدرت برای" و "قدرت بر" بهره می‌جوید که در جهت مقاصد خود قائل شده است. او هدفی که دنبال می‌کند عبارت از رها ساختن "قدرت برای" از اسارت "قدرت بر" است، رها ساختن کنش از کار و رهاسازی شخص بنیادی از عینیت‌بخشی اگر گه‌گاه "قدرت بر"، "از لوله تفنگ" بر می‌آید، به باور هالووی، این امر در مورد "قدرت برای" صادق نیست. جوهر مفهوم قدرت‌ستیزی هم‌چنان به "قدرت بر" وابستگی دارد. با این همه

"مبارزه برای رهایی "قدرت بر" به معنی مبارزه برای ایجاد یک پاد - قدرت نیست. بلکه برای ایجاد یک ضد قدرت است، چیزی که اساساً با "قدرت بر" تفاوت دارد. مفاهیم انقلاب که معطوف به تصرف قدرت اند مشخصاً بر مفهوم پاد - قدرت متمرکز اند. بدین ترتیب جنبش انقلابی اغلب "هم‌چون تصویر آینه‌ای قدرت یعنی لشکر در مقابل لشگر و حزب در مقابل حزب بنا شده است". در مقابل هالووی قدرت‌ستیزی را انحلال "قدرت بر" به نفع "رهایی قدرت برای" تعریف می‌کند. (۳۸)

نتیجه‌گیری استراتژیک هالووی (یا نتیجه‌گیری ضداستراتژیک، اگر استراتژی بیش از اندازه به قدرت پیوند داشته باشد) چیست؟ اکنون باید روشن باشد که قدرت را نمی‌توان تصرف کرد، به این دلیل ساده که قدرت را شخص یا نهاد به خصوصی در اختیار ندارد، بلکه قدرت "در تجزیه و تلاشی مناسبات اجتماعی" نهفته است. (۳۹) هالووی پس از رسیدن به چنین اوج شکوهمندی با آسودگی خاطر به مقدار آب کثیفی می‌اندیشد که از وان حمام باید بیرون بریزد، اما در عین حال از بیرون ریختن چند نوزاد با آن هم، نگران هست. چشم‌اندار تفویض قدرت به ستم‌دیدگان، در حقیقت جای خود را به ضد قدرتی داده است غیر قابل تعریف و غیر قابل درک که گفته می‌شود همه جا هست و هیچ جا هم نیست، مانند مرکز محیط دایره‌ی پاسکال. آیا بدین ترتیب شیخ ضد قدرت دنیای جادو شده‌ی جهانی‌سازی سرمایه‌داری را تسخیر می‌کند؟ بر عکس، باید بیم آن داشت که ازدیاد "ضدها" (ضد قدرت یک ضدانقلابی که با ضداستراتژی به وجود می‌آید) در نهایت چیزی جز ترفند گفتاری پیش پا افتاده‌ای نباشد، ترفندی که چیزی جز خلع سلاح ستم‌دیدگان (چه به لحاظ نظری و چه به لحاظ عملی)، بدون در هم شکستن پنجه‌ی آهنین سرمایه و سلطه‌ی آن، ثمره‌ای ندارد.

## جنبش زاپاتیستی خیالی

ار لحاظ فلسفی هالووی در آثار دلوز و فوکو نه رابطه دوگانه بلکه "تنوع مناسبات نیروها" را نمود قدرت می‌فهمد. این قدرت متنوع را می‌توان از دولت شاهنشاهی و دستگاه‌های سلطه‌اش متمایز دانست. در آغاز دهه‌ی هفتاد دو اثر فوکو تحت عنوان "انضباط و مجازات" و "تاریخ جنسیت، جلد نخست" تا حدودی بر تفسیرهای انتقادی جدید از مارکس تاثیر گذاشت. (۴۰) مساله‌ی هالووی، در عین نزدیک بودن به مساله‌ی نگری، آن‌جایی تفاوت پیدا می‌کند که او بر نگری به خاطر محدود کردن خود به یک تئوری دموکراسی رادیکال خرده می‌گیرد که اساس آن بر تقابل قدرت موسسان در برابر قدرت نهادینه است. منطق دوگانه‌ی درگیری غول‌ها، قدرت یک‌پارچه‌ی سرمایه (امپراطوری با حرف بزرگ) و قدرت یک‌پارچه توده‌ی خلق.

نکته‌ی اصلی مراجعه‌ی هالووی تجربه‌ی زاپاتیست‌هاست که او خود را سخن‌گوی نظری آن‌ها معرفی می‌کند. زاپاتیست‌های او، اما، در ظاهر تخیلی و حتی اسطوره‌ای اند چرا که به ندرت به تناقضات واقعی وضعیت سیاسی، مشکلات واقعی و موانعی پرداخته‌اند که زاپاتیست‌ها از قیام اول ژانویه ۱۹۹۴ به بعد با آن روبه‌رو بوده‌اند. هالووی با محدود کردن خود به سطح گفتمان حتی تلاش نمی‌کند مشخص کند دلایل این‌که زاپاتیست‌ها نتوانستند پایگان شهری برای خود به وجود آورند چه بود. ماهیت ابداعی ارتباطات و اندیشه‌ی زاپاتیست‌ها را نمی‌توان انکار کرد. ژروم باشه در اثر خود نقش زاپاتیست‌ها را با حساسیت و ظرافت تجزیه و تحلیل می‌کند. بدون این‌که بخواهد دودلی‌ها و تناقضات آن‌ها را انکار کند. (۴۱) در مقابل، هالووی گفتار زاپاتیست‌ها را مو به مو می‌پذیرد.

اگر خود را به مساله‌ی قدرت و ضد قدرت و جامعه مدنی و پیشاهنگ محدود کنیم، شکی نمی‌توان داشت که قیام جیاپاسی‌ها در اول ژانویه ۱۹۹۴ (به گفته‌ی باشه "لحظه-

ای‌که نیروهای منتقد بار دیگر به حرکت در آمدند") را باید بخشی از احیای مقاومت علیه جهانی‌سازی نئولیبرالی دانست که از جریان سیاتل، جنوا و پورتو الگره به این سو وجود داشته است. این لحظه "سرآغازی استراتژیک" لحظه‌ای تامل انتقادی، حساب رسی و طرح پرسش در دوره‌ی پس از "قرن کوتاه بیستم" و جنگ سرد (که مارکوس آن را نوعی جنگ جهانی سوم معرفی کرد) است. در این موقعیت انتقالی ویژه، سخن-گویان زاپاتیست اصرار دارند که "زاپاتیسمو وجود ندارد" (مارکوس) و نه خط و خطوطی دارد نه نسخه‌ای". آن‌ها می‌گویند که نمی‌خواهند دولت را تصرف یا حتی قدرت را کسب کنند، بلکه در پی امر مشکل‌تری هستند؛ یک دنیای جدید. هالووی آن‌را این‌گونه تعبیر می‌کند که آن‌چه را نیاز داریم که به تصرف در آوریم خود ما هستیم. با این همه، زاپاتیست‌ها بر ضرورت "یک انقلاب جدید" صحنه می‌گذارند: بدون گسست تغییری نمی‌تواند در کار باشد.

این است فرضیه‌ای که هالووی بسط داده است: انقلاب بدون تصرف قدرت. اما با بررسی دقیق‌تر صورت‌بندی‌های زاپاتیست‌ها می‌بینیم که پیچیده و مبهم‌تر از آن‌اند که در آغاز به نظر می‌رسند. نخست این‌که در این صورت‌بندی‌ها نوعی انتقاد از خود نسبت به جنبش‌های مسلحانه‌ی دهه‌ی ۶۰ و هفتاد، هرم نظامی عمودی، آمادگی فرمان دادن به جنبش‌های اجتماعی و انحرافات در رهبری مشاهده می‌شود. در این سطح، نوشته‌های مارکوس و ابلاغیه‌ها نقطه‌عطف موثری را نشان می‌دهند و سنت نهفته‌ی "سوسیالیسم از پائین" و خودرهای توده‌ای را جان تازه می‌بخشند. هدف تصرف قدرت برای خود نیست (یا برای حزب، ارتش یا نیروی پیشگام) بلکه بیش‌تر واگذاری قدرت به دست مردم، در عین تاکید بر تفاوت بین دستگاه‌های دولتی و مناسبات قدرتی است که در تاروپود مناسبات اجتماعی ریشه دارد. (که با تقسیم



اجتماعی کار در میان افراد، در بین جنس زن و مرد و در بین کارگران یدی و فکری و امثال آن شروع می‌شود).

در سطح دوم، سطح تاکتیکی، گفتمان زاپاتیست‌ها پیرامون قدرت بر یک استراتژی استدلالی اشاره دارد. از آن‌جا که زاپاتیست‌ها شرایط سرنگونی دولت مرکزی و طبقه‌ی حاکم در کشوری با سه هزار کیلومتر مرز مشترک با غول امپریالیسم آمریکا را امری بسیار بعید می‌دانند، نمی‌خواهند در پی کاری باشند که در هر حال نمی‌توانند به آن دست پیدا کنند. آن‌ها از این ضرورت فضیلت ساخته‌اند تا بتوانند خود را در جنگی فرسایشی و تداوم قدرت دو گانه دست کم در سطحی منطقه‌ای تثبیت کنند.

در سطح سوم، سطح استراتژیک، گفتمان زاپاتیست‌ها به آن‌جا منتهی می‌شود که اهمیت مساله‌ی قدرت را انکار کنند صرفاً به این منظور که خواست سازمان‌یابی جامعه مدنی را مطرح کنند. این موضع‌گیری نظری تضاد بین جامعه مدنی (جنبش‌های اجتماعی) و نهادهای (مخصوصاً انتخاباتی) قدرت را برای‌شان بازتولید می‌کند. از دیدگاه آنان وظیفه‌ی جامعه مدنی عمل کردن به مثابه گروه فشار (مدافع منافع گروه معینی) است بر نهادهایی که زمینه‌ی تغییر ندارند.

گفتمان زاپاتیست‌ها که در توازن قوا در سطح ملی، منطقه‌ای و بین‌المللی وضعیت چندان مناسبی ندارند، در همه‌ی این زمینه‌ها نقش ایفا می‌کند و در عین حال با مهارت بین همه‌ی این نیروها مانور می‌دهند.

این کار زاپاتیست‌ها مادام که اظهار نظر رسمی‌ای بر اساس محاسبات استراتژیک نداشته باشیم و ادعا نکنیم که در ورای این محاسبات قرار داریم، مطلقاً قانونی و مشروع است. زاپاتیست‌ها خود خوب می‌دانند که زمان می‌خرند. آن‌ها در ابلاغیه‌ی رسمی خود می‌توانند مساله قدرت را تعدیل کنند، اما خوب هم می‌دانند که نیروی بورژوازی و ارتش موجود مکزیکی و حتی "غول شمالی" در صورت به دست آوردن

فرصت در سرکوب عصیان بومیان جی‌پاس شکست نمی‌خورند، همان‌طور که ایالات متحده و دولت کلمبیا در حال حاضر تلاش می‌کنند جنبش جریکی کلمبیا را سرکوب کنند. هالووی با ارائه‌ی تصویر فرشته‌گونه اما غیرواقعی از جنبش زاپاتیستی به قیمت از بین بردن فاصله‌گیری خود از تاریخ یا سیاست مشخص به تقویت توهمات خطرناکی دست زده است. در ترازنامه‌ی او از قرن بیستم ضدانقلاب استالینی نه تنها جایگاهی ندارد بلکه در کتاب خود همانند کتاب فرانسوا فوره همه‌ی تاریخ یا ثمره‌ی ایده‌های خوب است یا بد. او بدین ترتیب ترازنامه‌ای ارائه می‌دهد که در آن همه‌ی حساب‌ها از پیش بسته شده‌اند. زیرا از دیدگاه او هر دو تجربه با شکست روبه‌رو شدند یعنی هم تجربه اصلاح‌طلبانه هم انقلابی. دست کم می‌توان گفت این حکم او شتاب‌زده و فله‌ای (خام) است، گویا تنها دو تجربه متقارن، دو روی کرد رقیب وجود داشته‌اند که هر دو هم به یک نسبت شکست خورده‌اند، و رژیم استالینیستی (و دیگر نمادهای آن) پی‌آمد "تجربه‌ی انقلابی" بودند و نه ضدانقلاب ترمیدوری. این منطق عجیب و غریب تاریخی این امکان را به وجود می‌آورد که ادعا کنیم انقلاب فرانسه شکست خورده، انقلاب آمریکا و ... شکست خورده‌اند. (۴۲)

باید جرات آن‌را داشته باشیم از ایدئولوژی بسی فراتر رویم و به اعماق تجربه‌ی تاریخی گام بگذاریم تا بتوانیم بار دیگر سر رشته‌ی بحث استراتژیکی را به دست گیریم که زیرا آوار شکست‌های انبار شده مدفون اند. در آستانه‌ی جهانی که به نحوی برای‌مان کاملاً تازگی دارد، جهانی که نو آن‌سوی کهنه قدم می‌گذارد، بهتر است آن-چه را نمی‌دانیم بپذیریم و برای تجربه‌های نو آماده باشیم به جای این‌که ناتوانی‌مان را با به حداقل رساندن موانعی صورت‌بندی کنیم که در پیش است. (۴۳)

#### فریادها و نف

دوازه نظر به اضافه‌ی یک، به منظور ادامه بحث با جان هالووی.

(۱) هالووی با تندی می‌گوید "بر تاریخ تَف بی‌اندازید (۴۴) چرا که نه؟ اما بر کدام تاریخ؟ ظاهراً از نظر او فقط یک تاریخ وجود دارد، تاریخ یک‌سویه، تاریخ نظامی که حتی مبارزه‌ی ستم‌دیدگان را منحرف می‌کند، گویا تاریخ و خاطره، خود میدان‌های مبارزه نیستند؛ و تاریخ ستم‌دیدگان غالباً تاریخ شفاهی (تاریخ استعمار شونده‌گان، زنان، هم‌جنس‌گرایان و تاریخ ملل مستعمره) وجود نداشته است، هم‌چون درکی که می‌توانیم از یک تاتر مربوط به ستم‌دیدگان با یک سیاست مربوط به ستم‌دیدگان داشته باشیم.

(۲) از نظر هالووی تاریخ "بهانه‌ای قوی است برای فکر نکردن". آیا منظور اینست که نمی‌شود تاریخی اندیشید؟ و اگر چنان باشد منظور ما از "فکر نکردن" چیست؟ پرسشی قدیمی که غالباً مزاحمت ایجاد می‌کند.

(۳) "هم‌چنین بر مفهوم استالینیسیم تَف بیاندازید" مفهومی که ما را از "نیاز به مقصر دانستن خود" رها می‌سازد و برگ انجیر "مناسبی به دستمان می‌دهد تا از بی‌گناهی خود در امان باشیم". امروزه هیچ‌کس تصورش را هم نمی‌کند که انقلاب شکوهمند و کامل دهه‌ی بیست را می‌توان با دهه‌ی تاریک سی که همه‌ی گناهان را به گردن آن می‌توان گذاشت قیاس کرد. هیچ‌کس از "قرن افراط‌ها" سالم بیرون نیامده است همه باید وجدان خود را به طور منظم بررسی کنند، از جمله خود ما.

اما آیا این دلیل کافی است تا گسست‌هایی را که میشل فوکو چنان به آن علاقه نشان می‌داد از میان ببرد؟ یا پیوستی تبارشناسیک بین رویداد انقلابی و ضد انقلابی بوروکراتیک به وجود آورد؟ یا "مقصر بودن" را در پیوند با پیروزمندان و مغلوبان، جلادان و قربانیان‌شان اعلان کرد که نسبتاً پذیرفتنی باشد؟ این یک پرسش سیاسی است نه اخلاقی. این پرسش مشخص می‌کند که آیا امکان "تداوم" یا "از نو آغاز کردن" وجود دارد؟ ظلمت ناتاریخی که در آن همه گربه‌ها خاکستری اند (و با این

حال کوچک‌ترین موش را هم نگرفته‌اند) برای نئو لیبرال‌ها و استالینیس‌ت‌های شرمگین چشم‌انداز مناسبی است تا وحدت مجددشان را حفظ کنند و به پاک‌سازی بقایای گذشته‌ی خود بپردازند بدون این‌که در باره این گذشته بیان‌دیشند، گذشته‌ای که حرکت آن‌ها را به پیش این چنین دشوار کرده است.

(۴) "بر تاریخ تف بیاندازید زیرا چیزی از پرستش گذشته ارتجاعی‌تر نیست". این درست است، اما چه کسی در باره پرسش صحبت می‌کند؟ آیا سنت هم‌چون کابوسی بر ذهن زندگان سنگینی می‌کند؟ مسلماً، اما چه سنتی؟ چنین سنتی کجا به صورت منحصر به فرد پیش می‌آید که در آن همه‌ی سنت‌های متضاد از بین رفته باشد؟ والتر بنیامین، که هالووی با علاقه از او نقل می‌کند (به جا یا بی جا)، برعکس، خواستار آن - ست که سنت را از شر دنباله‌روی نجات دهیم که همیشه آن را تهدید می‌کند. این تمایز جنبه‌ی اساسی دارد.

(۵) "تاریخ را در هم شکنید خزعبلات گذشته را دور بریزید". (۴۵) این بیت شعر ضرب‌آهنگی غرور آمیز دارد. اما سیاست سفید (که صدر مائو آن چنان شیفته‌اش بود) و لوح سفید گذشته‌ی نسبتاً ناراحت‌کننده‌ای را به یاد می‌آورد. پرو پا قرص - ترین حامی این سیاست کسی جز پل پوت نبود. ژیل دلوز زمانی که می‌گوید "ما همیشه کار را از وسط شروع می‌کنیم"، استدلال عاقلانه‌تری دارد.

(۶) "بر تاریخ تَف بی‌اندازید؟" نیچه که خود به یقین سرسخت‌ترین منتقد فرد تاریخی و اسطوره پیش‌رفت بود، روی کردی هوشمندانه‌تر داشت. (۴۶) در حقیقت او توصیه می‌کرد که برای این که بتوانیم عمل کنیم باید فراموش کردن را بیاموزیم. او تاریخی را که "نوعی سرانجام زندگی و تاوان نهایی برای بشریت بود" استثنا کرده، اما نیچه در عین حال که "تاریخ ماندگار"، "تاریخ باستانی"، "افراط کاری‌های فرهنگ تاریخی"، "بیش از حد در آمیختن یک دوره با تاریخ" و "تاریخ هم‌چون "الهیات

پوشیده" را سازش‌ناپذیر به نقد می‌کشید، بر این باور بود که "زندگی به خدمات تاریخ نیازمند است". او می‌گوید:

"به یقین، ما به تاریخ نیازمندیم. اما تنبلانی که وقت خود را هدر می‌دهند و در باغ دانش از آن برای زندگی و کنش نه برای رویگردانی آسان از زندگی و کنش... بدین ترتیب، نیچه از ضرورت یک "تاریخ انتقادی" دفاع می‌کند. دست کم، نیچه ادعا داشت که با "نتایج تاریخ" نه با سیاست‌رهای بخش بلکه به برکت زیبایی‌شناسی، "قدرت هنر" یا قدرت‌های "فراتاریخی" مقابله می‌کند، به برکت قدرت‌هایی که نگاه را از آن-چه انکشاف می‌یابد به سمت هنر و مذهب بر می‌گرداند". آیا اسطوره می‌تواند علیه تاریخ بپاخیزد؟

(۷) - "ما در جهان هیولایی زندگی می‌کنیم که خود خلق کرده‌ایم". در عین حال که کالا، پول، سرمایه و دولت بت‌واره اند "توهم صرف نیستند، توهم واقعی اند" دقیقاً این‌طور است. در مفهوم عملی ازین امر چه نتیجه‌ای حاصل می‌شود؟ این که برای از بین بردن این توهمات از بین بردن مناسبات اجتماعی که آن‌ها را ضروری می‌سازد و به وجودشان می‌آورد لازم است؟ یا طبق نظر هالووی باید با اعتصاب علیه بت‌واره‌ها قانع باشیم: "سرمایه وجود دارد چون ما آن‌را به وجود می‌آوریم... اگر فردا آن را به وجود نیاوریم، آیا دیگر وجود نخواهد داشت؟" در دوره‌ی پس از ۱۹۶۸ مائوئیست‌هایی بودند که ادعا می‌کردند که "اگر پلیس‌هایی که در سرمان وجود دارد را بیرون کنیم" کافی است تا از شر پلیس‌های واقعی هم خلاص شویم. با این همه، پلیس‌های واقعی هنوز هم با ما هستند (حتی بیش از پیش) و استبداد منیت حتی در منضبط‌ترین ذهن‌ها هم چنان جا خوش کرده است. بنابراین آیا اجتناب از تولید سرمایه کافی است تا سحر و جادوی آن از میان برود؟ رفتار جادویی (یک مستبد خیالی را از تخیلات خود با تردستی بیرون کنیم) تنها آن‌رهای را موجب می‌شود که تنها و تنها خیالی

است. از بین بردن شرایط بت‌واره‌پرستی در واقعیت به معنی سرنگونی استبداد بازار قدرت مالکیت خصوصی و خرد کردن دولتی است که شرایط بازتولید اجتماعی را تضمین می‌کند.

(۸) بی تردید همه‌ی این‌ها داستان‌های قدیمی است. اما داستان‌های جدید در کجاست؟ نو را همواره باید (دست‌کم، بخشاً) با آجرهای کهنه بنا کرد. هالووی انقلاب را "شکستن سنت، رد تاریخ، خرد کردن ساعت و تمرکز زمان در لحظه‌ی شور و شدت غیرقابل تحمل تعریف می‌کند". در این‌جا تصوراتی را دو باره می‌بینیم که بنیامین در توضیح شورشیان سال ۱۸۳۰ به کار برد. در آن سال شورشیان به ساعت‌های معابر عمومی شلیک می‌کردند. نابودی نمادین تصویر زمان هنوز هم بت‌واره‌گی زمان را با رابطه‌ی اجتماعی که مبنای این بت‌وارگی است اشتباه می‌گیرد. روابطی که در آن اندازه‌گیری زمان کار مجرد به شکل دوزخی صورت می‌گیرد.

(۹) هالووی انتقادهایی که آتیلیو بورن، الکس کالینکوس، جوارمو آلمیرا و من از اثر او داشته‌ایم را با تُف کردنش مخدوش می‌کند. او ما را سرزنش می‌کند که تاریخ را به مثابه "امری بدون مساله و پیچیدگی" تصور می‌کنیم به جای این‌که پرسش‌های نظری برای آن مطرح سازیم. این اتهامی بی‌جاست که نه استدلالی پشتوانه‌ی آنست نه مدرک مهمی. سهل است، همه‌ی ما بخش اعظمی از وقت خود را به طرح پرسش، بازنگری، ویرانی و بازسازی جهان‌بینی تاریخی خود اختصاص داده‌ایم. (۴۷) تاریخ شبیه قدرت است. نمی‌توان آن را نادیده گرفت می‌توان از تصرف قدرت خودداری کرد ولی در آن صورت قدرت ما را تصرف خواهد کرد. می‌توان تاریخ را از در بیرون کرد، اما بدون این‌که تن به کنترل دهد از پنجره وارد می‌شود.

(۱۰) "مفهوم انقلاب معطوف به قدرت، دارای اشتباهی اساسی است" چه اشتباهی؟ فوکو ازین مسیر مدت‌های مدید است گذشته است. همان‌طور که قبلاً اشاره کردم

بیش از ۲۵ سال پیش کتابی تحت عنوان "انقلاب و قدرت" در باره‌ی این ایده نوشتم که دولت را می‌توان خرد کرد. "اما مناسبات قدرت" را باید از میان برد (یا ویران کرد). این مساله جدیدی نیست و از طریق سنت‌های آزادی‌خواهانه و از جمله ماه می ۱۹۷۸ به ما رسیده است. چرا، اگر نه از سر ناآگاهی، هالووی نوآوری اساسی تاریخ (و هنوز هم در حال دور ریختن خزعبلات است) را به خود می‌گیرد به جای این که در جریان بحث‌هایی وارد شود که تاریخ (طولانی) دارد!

(۱۱) هالووی می‌گوید: "مبارزه‌ی فزاینده، ارائه‌دهنده‌ی دیدی مناسب در باره انقلاب است." این فزاینده‌ی مبارزه جنبشی مثبت است، در صورتی که جنبش ضدسرمایه-داری "باید جنبشی منفی باشد". نقد توهم پیشرفت روحیه‌ی کارگزاری، و پنلوپه‌ها کلاف‌های دلخواه خود را می‌بافند (کوک به کوک و بند به بند) افزایش هر چه بیش‌تر منافع و حرکت گریزناپذیر تاریخ به مثابه پیروزی بر لغزش، انحرافات و تاخیرهای تاسف‌بار-همه‌ی این انتقادات به سنتی قدیمی تعلق دارد (که در فرانسه نماینده‌ی آن ژرژ سورل و شارل پگی اند که بر بنیامین بسیار اثر گذاشتند). اما با همه‌ی این احوال، آیا گسست مطلق یک فریاد بدون گذشته یا پی‌آمدی با تداوم زمان تاریخی کافی است؟ بنیامین زمان همگن و خالی مکانیک پیشرفت را استثنا می‌کند و به همراه آن ایده‌ی زمان حال ناپایدار، فاصله‌ی ساده و زودگذری که گذشته مطلقاً مهر خود را بر آن نهاده و خواه و نا خواه به آینده مقدری الهام می‌بخشد. سهل است در اثر بنیامین زمان حال به مقوله‌ی اصلی یک ناپایداری استراتژیک تبدیل می‌شود. بنابراین، هر زمان حالی قدرت ضعیف نجات‌بخشانه‌ی بُر زدن کارت‌های گذشته و آینده را دارد و می‌تواند برای شکست خوردگان دیروز و ابدی فرصت فراهم کند و سنت را از دنباله-روی برهاند. (۴۸) اما، گذشته از این‌ها، این زمان حال از زمان تاریخی منقطع نیست، زمان حال همان‌طور که در اثر بلانکی آمده است، رابطه‌ی خود را با رویدادهای گذشته

حفظ می‌کند، البته نه روابط علی بلکه بیش‌تر روابط مبتنی بر رمل و اسطرلاب که سرنوشت انسان را در آسمان‌ها رصد می‌کند. در این مفهوم است که اگر از فرمول-بندی نهایی بنیامین استفاده کنیم، از حالا به بعد سیاست بر تاریخ پیروز می‌شود. (۱۲) هالووی می‌گوید "با استفاده از تاریخ به مثابه یک دستاویز می‌خواهیم مبارزات جدید را در روش‌های قدیمی جاری سازیم.": "بگذارید شکل‌های جدید مبارزه شکوفا شود". درست به این دلیل است که ما همواره از نوعی تازگی استقبال می‌کنیم که تاریخ و نه نوعی ابدیت الهی یا سوداگرانه وجود دارد. اما دیالکتیک تاریخی کهنه و نو از هر تضاد دوگانه یا مانوی بین کهنه و نو، از جمله در مفهوم روش‌شناختی آن، ظریف‌تر است. با این همه، بگذاریم نو فرا بروید. به چرخه‌ی روزمرگی و عادت تسلیم نشویم: منتظر حادثه شگفت و اعجاب‌آور باشیم. این‌ها همگی پندهای مفیدی هستند. اما چگونه و با چه سنجه‌هایی این نو را برآورد کنیم اگر همه‌ی خاطره‌های کهنه را از دست بدهیم؟ تازگی همانند کهنگی همواره ایده‌ای نسبی است. فریاد و تَف انداختن با اندیشیدن و حتی از آن هم کمتر با سیاست یکسان نیست.

## منابع

- "طغیان زاپاتیستی: رستاخیز بومیان و مقاومت همگانی" باشه جروم سال ۲۰۰۲ "انقلاب و قدرت" دانیل بن سعید سال ۱۹۷۶. پاریس:
- در راهنمای مسیحایی والتر بنیامین: آن سوی مکان "دانیل بن سعید سال ۱۹۹۰ پاریس.
- "گسست زمان" دانیل بن سعید سال ۱۹۹۵ پاریس انتشارات پاسیون.
- "مقاومت" دانیل بن سعید سال ۲۰۰۱ پاریس فایارد.
- "آشفستگی جدید امپریالیستی" دانیل بن سعید سال ۲۰۰۱ مجله ضد زمان شماره ۲ ص ۲۰/۹.
- جیووانی اریگی "قرن بیستم طولانی" و دانیل بن سعید در مجله ضد زمان شماره ۲ ص ۱۴۴/۱۴۶ سال ۲۰۰۱
- "جهش، جهش، جهش" دانیل بن سعید در مجله سوسیالیسم بین‌المللی شماره ۹۵، ص ۸۶ - ۷۳، سال ۲۰۰۲.
- "مارکس برای زمان ما: ماجراها و سوء اتفاق‌های نقد" دانیل بن سعید، سال ۲۰۰۲ ترجمه‌ی گرگوری الیوت، لندن.
- "انبوه خلق اندرونه" دانیل بین سعید در مجله‌ی ماتریالیسم تاریخی.
- اثر ایزیدرو کرج برنال در مجله‌ی "سوسیالیسم یا بربریت" شماره ۱۱.
- "بازتولید سرمایه" الن بیرسال ۲۰۰۱ لوزان ص ۲، در مجله شماره ۴ ص ۱۸۶-۱۷۷ آتیلا بورنو (۲۰۰۱).
- "تئوری‌ها و روایت‌ها: تاملی بر فلسفی تاریخ" الکس کالینیکوس سال ۱۹۹۵ کمبریج.
- "ساختن تاریخ: عامل، ساختار و دگرگونی تئوری اجتماعی" الکس کالینیکوس سال ۲۰۰۴ چاپ تجدید نظر شده دوم، کتب لایدن، مطبوعات آکادمیکی بدیل.
- "امپراطوری" اثر مایکل هاردت و آنتونیو نگری سال ۲۰۰۰ کمبریج.
- "تغییر جهان بدون کسب قدرت" جان هالووی سال ۲۰۰۲.
- "گاری و خیش خود را از روی استخوان‌های مردگان عبور بده"، جان هالووی سال ۲۰۰۴.
- "چه باید کرد" ولادیمیر ایلچ لنین (۱۹۰۲) "مسائل داغ جنبش ما" در مجموعه آثار جلد پنجم مسکو، انتشارات پروگرس.
- "بازخريد (گناه) و آرمان‌شهر"، میشل لووی، سال ۱۹۹۲، لندن.
- "سرمایه" اثر کارل مارکس، جلد سوم، لارنس ویشارت (۱۸۹۴) سال ۱۹۶۶.



دانیل بن سعید فیلسوف، استاد دانشگاه پاریس ۸ و یکی از فعال‌ترین مدافعان اندیشه‌ی مارکسیستی به شمار می‌رفت. او در دهه ۱۹۶۰ در مدرسه‌ی نرمال **Ecole normale** درس خواند که دانشسرای عالی صاحب نام فرانسه است سال‌هایی که این دانشگاه با وجود استادانی چون لویی آلتوسر کانون فعالیت‌های فکری چپ نیز محسوب می‌شد.

او مبارزه را از دوره‌ی نوجوانی آغاز کرد و یکی از پایه‌گذاران تشکل "جوانان کمونیست انقلابی" در سال ۱۹۶۶، از گرداندگان جنبش ۲۲ مارس آکه تشکل دانشجویان فعال سال ۶۸ بود، و از فعالان جنبش مه ۱۹۶۸ فرانسه و سپس از بنیانگذاران تشکل اتحاد کمونیستی انقلابی **LCR** در آوریل ۱۹۶۹ بود و سال‌ها در رهبری آن قرار داشت. بن سعید با حضور چشمگیرش در جبهه‌های مختلف انترناسیونالیستی، یکی از رهبران عمده انترناسیونال چهار نیز به شمار می‌رفت. در تأسیس حزب نوین ضدسرمایه‌داری فعالانه مداخله کرد. او فیلسوف و استاد دانشگاه پاریس ۸ بود که کتاب‌های پرشماری در فلسفه و مباحث سیاسی انتشار داد؛ دو نشریه تئوریک "نقد کمونیستی" و "خلاف جریان" را اداره می‌کرد و در پایه‌گذاری بنیاد لویز میشل نقشی فعال ایفا نمود. پیکار نظری را بدون سازش و با الهام از نوعی مارکسیسم باز و غیر دگماتیک به پیش برد. وی یکی از تئوریسین‌های جنبش تروتسکیستی فرانسه بود، اما تروتسکیسم را به عنوان امری تاریخی که چالشی در برابر استالینیسیم بوده به شمار می‌آورد و نه آنکه آن را هویت خویش ارزیابی کند.

بن سعید از ۱۹۶۸ که نخستین کتابش را درباره جنبش ماه مه ۶۸ نوشت (انتشارات ماسپرو) تا کنون، یعنی بیش از ۴۰ سال با نگارش کتاب‌ها و مقالات و با مداخله‌های گوناگون در دفاع از مارکسیسم و انقلاب و سوسیالیسم فعالیت و مبارز کرد. و در ۱۲ ژانویه ۲۰۰۹ در پی یک بیماری طولانی در سن ۶۳ سالگی درگذشت.

